کتاب کلیات سعدی مجلد ۲ ۱

1

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا خلد الله
ملكه الامجد لمن طالع واسترشد وانا حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين غفر لهما

دیوان املح الشعرا

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفرینش
مخلوقات عالم است و روزی دهنده سمن و نبات
آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی روا
وظایف بخشش گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش روزی
درگوشه جان هر گنه کار در شب تاریک به سیارند
خدایا این ندا بر سند عزت بابك الرحمن مستغفر
تحاشیع ع که از عنکبوت را شد عصمت دوستان
گرد جباری که بتلبس لشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان کرد
در فطرت کائنات او وزیر و مشیر و معونت و ظهیر و دبیر
وصاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت نطق
از دیگر حیوانات ممیز گردانید و از معصیت عاصیان

السعدی علیه

مشرف الدین مصلح

صمدیت او را انقصا نیست و آلایشی که لم یلد الله
عز العظمة در و دو تحیات سنی حد و
وصلوات لی عد بر سید رسل و هادی سبیل
سرور کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا
پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه
افضل الصلوات واکمل التحیات که برگزیده
آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و
اتباع و اشیاع او باد اما بعد بدان ای عزیز من
اعزک الله فی الدارین که سبب آنکه اینها این ضعیف
احمد بن ابی بکر بن بیستون احسن الله عاقبته
و احواله در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی تمام از

الرحمة والغفران

مي‌دم وايمه اسلام و موالي كرام و مشايخ انام و اكابر ايام ادام
الله ايامهم و كرمهم به خوش الحان گويند كي ميكرد و جمعيتي
دست داد كه خاص و عام آن مجلس هر يكي در گوشه بيهوش گشته
و خرقه تحرق شد چنانچه حاضران مجلس بعدا فروگذاشت
متفق القول بودند كه در مدت العمر چنين سماعي دست نداد في
الجمله در اثناي سماع قوال از غزلهاي مولانا شيخ الشيوخ في
عهده شرف الملة والحق والدين مصلح الاسلام
والمسلمين شيخ سعدي شيرازي قدس سره اين برخواند كه
مصراع: نظر خداي بينان ز سر هوا نباشد و
بيت اين غزل بيشتر خواند و تغزلي ديگر شد و ازين بگذشت
يكي از حاضران مجلس بعد از آن كه سماع به آخر رسيد تا جي
اين غزل از قوال طلب فرمود يادنداشت ازين خاكي
التماس فرمود كه نسخه ديوان شيخ رحمة الله تمام را است
اگر تمامي اين غزل داري منتي باشد بنده برحسب اشارت
ايشان روز ديگر در مجموع طيبات و بدايع و خواتيم و غزليات
قديم نظر كردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مكرر تا بعاقبت
بآن رسيدم در اثناي آن طلب يكي از دوستان لطيف
حضور ارزاني فرمودند چون بنده بدان شغل مشغول ديد
پرسيد كه غرض ازين مطالعه چيست صورت حال باجد
بازگفتم فرمود كه اگر ديوان شيخ را فهرستي بودي در طلب اين
زحمت نبودي و سهولتي داشتي جمعي عزيزان نيز حاضر بودند

و همه برين اتفاق كردند و گفتند ترا اين سعي از بهر ما
مي بايد كردن و فهرستي بران نهادن و بنده را اين معني
در خاطر نشست و بدان مشغول شد و مجموع غزلها درين نسخه
كتاب از گفتهاي شيخ رحمة الله از قصايد و طيبات و بدايع
و خواتيم و غزليات قديم جمع كرد و با حرف اول از هر غزلي
بر طريق حروف تهجي بنهاد چنانچه طالب آن به آساني بمطلع
رسد و در شهور سنه ست و عشرين و سبعمايه هجري با تمام رسانيد
بعد از هشت سال كه از تاريخ بگذشت و چند نسخه بدين خط
شد و منتشر گشت روزي با جمعي عزيزان در گوشه حاضر
بود و شخصي رقعه نوشته بود اين يك بيت بضرب المثل نوشته بود

ابيات: من در وفا و عهد خيانت كند نيستم
گر دامن تو دست ندارم به تيغ تيز — ياران التماس باقي اين

غزل كردند و ديوان طلب داشتم هرچند طلبيدند و بر آن رسيدند
و سبب آنكه فهرست بر حروف اول مطلع هر غزلي نهاده بود و
اين يك بيت از ميانه غزل بود يكي از ياران گفت اگر اين فهرست
كه بحرف اول از غزلهاست بحرف آخر بودي آسانتر بآن
توانستي رسيدن اگر سعي بكني و به حروف آخر هم بر طريق
تهجي فهرستي بنهي ترا يادگاري باشد و ياران انتي تمام الحاح
ملتمس خدمتشان مدتي سعي نمود و به حروف آخر از هر غزلي بر طريق
حروف تهجي فهرستي نهاد و در آخر رجب سنه اربع و ثلثين و سبعمايه
با تمام رسانيد تا خواننده را حظي وافر باشد و اين بنده را بدعايي

خیر مدد فرماید باشد که از روح مبارک شیخ قدس الله سره
هم کنار فیضی رسد بخیر انشاالله العزیز مستظرم بکرم
عمیم ولطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدی، نظر مبارک شان
آید این کمینه را یاد داشتی بخیر فرمایند والا قلم عفو بر جریده
خطاء این مسکین کشند تا مزید عاطفت کردد بالخیرات
اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادت آمالنا واغفر
لنا ولآبائنا ولجمیع المومنین والمومنات والمسلمین والمسلمات
برحمتک یا ارحم الراحمین پس بدان ای عزیز من وفقک الله
لمراضیه که جمع آورده، دیوان شیخ رحمه الله در اصل وضع
بنا دیر بیست و دو کتاب و رساله کرده بود شانزده کتاب
و شش رساله، بعضی هفت رساله نوشته بودند چنانچه بیست
و سه میشد جهت آنکه رساله مجلس هزل هم در اول اضافه
رسالات کرده بودند بنده این رساله از اول کتاب آخر
و داخل خبیثات و مطایبات کرد که در اول خوش نمی نمود
تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب
باتمام رسانید والله الموفق والمعین مشتمل بر شش رساله

رساله اولا
در تقریر دیباچه

رساله دوم
در مجالس پنجگانه ترتیب

رساله سیوم
در سوال صاحب دیوان

رساله چهارم
در عقل و عشق

رساله پنجم
...

رساله ششم
...

در نصیحت الملوک ، در رسالات ثلاثه
دوم سلطان اباق
سیوم ملک شمس الدین تازیکوی
چهارم انکیانو
پنجم
ششم

در تقریر دیباچه از تصانیف شیخ علیه الرحمة والغفران

[illegible]

سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگار
جل جلاله و عم نواله که از کل موجودات در دریای وجود شخص
انسانی سفینه پر دفینه پرداخت در نیم و خلاصه همه
درین سفینه پر دفینه پرداخت و هر چیز که در اصناف وادی
و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه
همه درین سفینه خزینه ساخت و درین دریا از خصوصیت
ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترتیب حد این سفینه
را کرامت فرمود و بتنا حل دریا خزاین را راه نمود و درود بی
حد و ثنای بی عد جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر
پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین
اشخاص انسانی را ملاح است و دریای بی نهایت اسرار
حضرت ربانی را سباح صلوات الله علیه و علی آله الطیبین
و خلفایه الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم
الدین بدانک چون مراکب دریای عالم صورت را از سفینه
مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد

تا ارکان او منقضی گردد و اگر سفینه را نزدیک از هبوب
ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از آن گران باری
نظر فی خیسید بدان سفینهٔ خرد در عایت مصلحتی نمایند و
بضاعات و تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند
پس سفینه شخص انسانی که گران بار ترفنی است و سیر او در
یای معانی بسفینه مختصر که زورق سازند و غرق در نگردد
در و بردازند حاجتمند تر و اولی تر که قرین و همنشین او باشند
خصوصا آنها که راکب سفاین و خازن خزاین ملک و ملکوت
و حمال احمال و اثقال عالم جبروت اند گران بار از اثقال
انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که چون جمله ثقیل امانت محبت که
دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض عرضه کردند هیچ موجود را پای
تحمل اعباء آن نداشت همه ترسان و لرزان فابین ان
[illegible] شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسان بود حامل آن آمد
که وحملها الانسان بحسب این مساکین در تحمل اعباء این
[illegible] عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت
بسفینه مستحق تر آمد که اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی
البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارت است
این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن
بیا لکان طرق طریقت که غواص غوص بحر حقیقت اند اگر چه
بدایت حالت ایشان آنست که اول بتقدیم شریعت از بحر طبیعت

سیر کنند تا بشط طریقت رسند و از آنجا به بادبان
[illegible] بر صوب صواب رسند [illegible]
[illegible] و روی بدریای اندر آرند اما چون بسر حد دریا رسند
کشتی همت بدست همت لشکر تعلقات کونین بتصرف [illegible]
و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجه بحر محیط حقیقت
الا انه بکل شیء محیط آرند و چون بعد بعید و مسافت را
آن دریای بی پایان بجودی خود قطع نتوان کرد ولی سفینه
[illegible] آخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلب رد و
السبیل سد [illegible] اینها که سلطان وشان نسق سیادت
اند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در [illegible]
مرافقت مسکین میزنند یکی کو مرتبت افروز آدم و من دونه
تحت لوائی در عقد عقد شبه شبر تمک اللهم احینی
مسکینا [illegible] نظم میدهد این چه سر است سلاطین خود را
طفیل مساکین می سازند با آنکه این مساکین بدین سلاطین
[illegible] زند آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر
در دادند این سلاطین خود را طفیل آن مساکین ساختند
تا [illegible] وصمت اما السفینة فکانت لمساکین
[illegible] در دامن عصمت ایشان نشیند چون حالت کاه انا عند
المنکسرة قلوبهم را اصلی سدا کردند یا کان کرد معبر آن
[illegible] ان اجیبا صدق الله کردند و گویند اذکروا [illegible]
[illegible] وان مساکین خود را بهذا رحیلت درین بحر [illegible] کرانه

بر سفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح پی برند واین جه نقشهای
بوقلمونست که از پرده غیب می نماید واین جه طلسمات مختلف
است که می بندند ومیگشایند گاه سلیمان را بموری بندی دهند
گاه محمد را بحمایت عنکبوتی می تنند گاه نوح را پناه سفینهٔ
میسازند اگر نوح را در عمری بیک طوفان مبتلا کردند سفینه
پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با محبت
است وهر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت چه عجب
اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند تا ازین
زیان بر کرانه وازین بحر عمیق بملجئی یا بکناری رسند

بیت دل عشق بستر ا واقعهٔ نوح بیشتر

زان روی سفینه را فراهم آورد	یعنی که ازین بحر عمیقست غمیق
جان جز بسفینه از برون نتوان برد	لابد پی دست آویز این مسکین که

باین حرکات وسکنات حرفت وصنعت ایشان است
جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج
غموم پای مردی کند وایشان را از نجات نکبا صبا و دبور خوف
ورجا وهبوب شمال وجنوب قبض وبسط وعواصف
عواطف انس وهیبت نجات دهد واز حباب وحشت
وغرقاب حیرت برهاند پس هر کس که ازین طایفه براے
تفنن قرایح ومقترح قرایح ودفع بلیت وجلب جمعیت
مجموعهٔ میسازند وبحار علوم از منظوم ومنثور در می پردازند و
انواع زواید وفواید دران فنه میکنند ونامش سفینه می نهند

ادر ضمن این سفینه بحرهای مختلف که عمان وقلزم در جنب

آن عذر بر روانست	سفینه ایست که گر صد هزاران خراب
لنا زبحر هزارش روان یک جرعهٔ آب است	دکر بجارت بحر و سفینه معجزاهی
پس سفینه که در وی بحرها بود ایست	ادعونی استجب لکم
زان رو که بکار را سفینه سلک است	در بحر عمیق دلم سفینه طلب است

هر چند از روی صورت سفینه صنعت آمد که بمجالست و
مرافقت گاه از غرقاب فیض بساحل بسط می توان رسید
وگاه از مهلکه بسط بمزرعه قبض میتوان خرامید اما
از راه معنی وحقیقت بحریست که از درر دلالت معانی و
جواهر معادن انسانی متموج است بگوهر ولآلی علوم
ربانی متزین وچون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر
کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده
است هر چند امت صفات حیوانی وبهیمی وسبعی وشیطانی را
بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز وشب
نهانی وآشکارا که اتجعل فیها من یفسد فیها و
یسفک الدماء نشد وتمردی نماید وهیچ گونه بطاعت و
بندگی در نمی آید ونوح روح از فراست ملکی روحانی
چون ازامت صفات جسمانی خرخصیت رب لا تذر
على الأرض من الكافرين دیارا تقریر نمیکند در مقام راز دست
نیاز بدعا بر سر میدارد با حق تعالی بطوفان بلا یکی را با یقی
نگذارد و در می خواهد بیا ضرب مجموعهٔ

جه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جذانی
متولدات نفسانی وشهوانی بخرد که هر یک هزاران فتنه
وآفت انگیزد انک ان تذرهم یضلوا عبادک و
لا یلدوا الا فاجرا ت حقتعالی در اجابت دعای نوح روح
از نزول قرآن ولا یلدوا الا فاجرا کفارا سمکشا مد و سیلاب عشق
وداعیه طلب که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانی است
وخانه برانداز صفات جسمانی ومعدن متولدات جسمانی
روانه میکند واز ابر عنایت باران عاطفت می باراند در
معرض عزتاب طوفانی توقیع سیلاب بلا وابتلای
ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که
واصنع الفلک باعیننا ووحینا ای نوح روح سفینه سکینه
ساخته کن وکنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح وجسد
متولد است بگو ان ابنی من اهلی که چون موصوف بوصف
انه عمل غیر صالح است داغ حرمان انه لیس من اهلک
بر جبین جان دارد مرحبا بتو از رحمت بیگانه وکرم کریمانه
اورا میگوی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه بیگانه ونمرد جا
گوید ساوی الی جبل یعصمنی واز غایت ظلومی
وجهولی از بن تیر تحیر که ولا تکونن من الجاهلین
ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجه صفات حیوانیت
بدار و لا تکونن من الخاسرین چه بصواب دید اشارت
[illegible] اصلاح وقت در آن است که پیوند از

فرزند دلبند منقطع کنی وآیت وکان من المؤمنین برخوانی عجب
حالیست اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه داده
با هر جان که آلوده شهوات ومستغرق بحر غفلات باشد کجا آ
شنا سی دهد وآثار انوار فیض فضل آیت لی دهر مشکوات سینه
ومصباح دلی که زدوده مهوا دریاست الی زنک صدق
وصفا کی روشنایی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز دان و
یک حرف از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون
جگر سوختگان آتش محبت را ومتحملان بار امانت را آتش
اشتیاق بالا گیرد ودود فراق بر هودج دل کلاه نهد و
انشراح صدور وارتیاح ارواح را مسوّلی که مقبض حیره
معانی بود تعلیق زنند تا در مکاید اشواق ومقاسات
شداید فراق از آن تعلیقات مایه وسرمایه تفریح وترویح
سازند وابن المدانة من رنقه اجام متفکره وسترفیه خواطر
رانشست خزاین علوم بر عذار عذر تحریر وحلوه تحسین مخرم
گردانید از نوایب کلک صد هزار خبر ارعند نشر برده
دیباشش تر ریزند تا چون آینه طبع از طبع ملالت
وضیق حالت مملو شود انجلا وانکشاف را لطایف کمالات
وظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب وبطون
دفاتر والتماس پاکان در سفینه مدخر باشد برخوانند
آینه طباع از صدای ملالت بصفای آن مقالات مجلّا
گردد القصه سفینها سازند که آن خازن عجایب اسرار وحافظ

غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکمای
و شاهنامهٔ عشاق و کارنامهٔ مشتاق و محرک سلسلهٔ
طلب و صوت مجلهٔ طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود
اسباب
ایستاده سفینهٔ خشک است

بحرهای روان در وبیاد	همه از اوراق مجلد شش الواح
همش از نوک کلک سیاه مسمار	کشتی لنگر کش زعقد عقد
مادبانش زمت ان حرار	از لطایف سکینهٔ ارواح
در قران جبلهٔ اجبار	کشتیٔ مملو از عجایب بحر
بحرهای بطبع گوهر بار	از لطایف بمانده بر سر آب
آتش از بحر سینه ابرار	سفینهٔ مشحون از غرایب

فنون و عجایب بر قلمون در وصد هزار نگار افکار که اما
بلاغت و آثار براعت آید متوطن در خفایا زوایا همه سان
فواید و شکر حشمان فواید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان
قفص اشباح از حرمن حال نمقار قال آورند تمکن فالی گ
مشاطهٔ فصحا و بلغا تجلی و حلل فصاحت و بلاغت آن عرا
و عواتی اسماع و اطباع کرام و اکابر و افاضل و افاضل
بیارایند از لطایف ایشان و انشاد و شراب صبوحی
و صبوح بهاری از اطراف الفاظ معانی جو یاقوت رمانی
و جواهر عانی هم مشام ارواح از روایح آن معطر شم
مسامع قلوب بر قرب نمحات آن معنبر مضامیر ضمایر
در مضمر سر سرابر بدو منثور و منظومش چون جال

معشوقان دلربا منشور آتش چون حال عاشقان انگشت نما
در وعث و ثمین باهم دو ثمین جد و هزل با یکدیگر همنشین عرب
و عجم باهم آمیخته ترک و هند و درهم آویخته هم جلیسی و قرینی
از یک خانه شرع همه باهم چون نارنگ وانه گشته قلم صفحات
آن رقاصی کرده غواص فکر در بحر آن غواصی نموده کاه فهم در
او ملاح جره ایند از عکس آن گلشن دیدهٔ آرزو ارصبا
آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین مصرع
و خیر الجلیس فی الزمان کتاب دیگر اگر همچنین عنان
بیان باد هان قلم سپرده آید کر دحصول این فضول
و دقایق این حقایق بسر نیاید و اگر چه از تیر تازی
چون قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم
و لا مداد و لا شیء من الورق صدق ثنا پس همان بهتر که خیر
الکلام ما قل و دل و لم یمل بر خوانیم و آتش آرزو این مقالات
آب تامل فرو نشانیم تمت الرسالة فی تقریر الدیباجة دیگر

رسالهٔ [illegible]

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم	قدرت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدایی را که او هست آفرید از عدم	بس کردید ابر علم انوار اسرار قدم
مازال فی آزاله متعزز الجلال	مستغنیا لکماله لا بالعدد و بالخدم
منشا های آواز و ادکار کار تراجا	ولادر غمخوار او عذار صاحب ندم
بحر العقول طوره شرا للقلوب حصونه	نور النواظر نوره شهر النفوس بما وکم

دردو غش مهمان ل ام لطیفش جان و دل ... دل زان او وزان دل کر عاشقی دردم
والا علی اجابه اصناف لطف احبابی ... تا سر کام بلا به مر اسم الکرام عم
دروی شی ور ام نی کرجاشتا ماسید ... واندر دلش آرام نیے در مهر ... جانش رقم
وانی الحی عرفانه صل فی وزدآ ... بر سبحانه سبحانه صاف النحی باق الا
از مهر چه کویم برتری در مهر چه خوانم مهبری ... وزداغ دانم بهتری ای جان جانها هم

نعت النبی المصطفی لما عاد بیم الصحی
نمدے به او صافا بسه دور سلی اللّٰه علیه

ای قوت دلها کف او مهر یی بر کشاد ... هست نام فی قلنا نام او فخر عرب عجم
صلی اللّٰه ما اضحی صبح السما ... بسل زاده خیر کما احی زخیر الامم
عقل آشنای کری او دل حیرانی سوی او ... جانها فدای روی او او سوی دل بحوی او

خبر است ازان مقتدای زمره حقیقت وازان پیشوای لشکر
طریقت وازان نگین خاتم جلال وازان جوهر عنصر کمال
ازان اطلس پوش والضحی وازان تصدّق شده واللیل
اذا سجی وازان طیلسان دار ولسوف یعطیک
ربک فترضی آن صاحب خیر وللآخرة خیر
لک آن مهتر که اکر حرمت قدم او نبودی راه دین
از خاشاک کفر پاک نکشتی که الیوم اکملت لکم دینکم
آن سروری که اکر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک
نکشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر به ازین بشنو
آدم صفی صفوت ازو یافت ادریس با تدریس رفعت ازو کرفت
روح پرفتوح در قالب نوح بتربیت او آمد طیلسان صعود بر سر هود

او

او کشید کمر همت خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام
اسمعیل او نبشت خاتم مملکت در انکشت سلیمان او کرد نعلین
قربت در پای موسی کرم او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد
این مهتر و آن مهتر و این سید و سرور که شمه از نعت او شنیدی
چنین میفرماید من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره علی شره
فلیتجهز الی النار ای عزیز هر کسی که
که درین سرای فنا و منزل غرور که تو او را دنیا میخوانی
سال او بچهل رسید و خیر او بر شر او غالب نکردد و طلعت او
بمعصیت زنج بیاید او را بکوی که رخت بر کیر و راه دوزخ کیر
عظیم وعیدی و بزرک تهدیدی که مر عاصیان امت احمد را
آمد عمر عزیز خود را بجه حرام فروخته و خرمن طاعت را بر آتش
معاصی افروخته و لی قیمت تبعات آمده و دلیل این کلمه را شنا
بکویم و دری ثمین در رای خاطر بجویم شمع را دیدی که
در لکن بر افروخته اند و محنت او در دل اندوخته و طایفه بکرد او
در آمده و حاضران مجلس او خوش آمده و هر کس مراعات
او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلاطین نشسته
تا نا کاه صبح صادق بدمید هم آن طایفه را بینی که دم در وی دمند
و با تیغ دو کارد کردنش بسر شد از ایشان سوال کنند که ای
عجب همه شب طاعت او داشتید چه شد که او را فرو کذاشتید
ثم آن طایفه کویند که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را
میسوخت و روشنی او بما می افروخت اکنون چون صبح صادق

اجل بسته بود و شد باد قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک
الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد چون
بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده و آزاد او بیچاره روی
از خواجه بگردانند گویند خواجه را نزدیک تا چند عزت بود
که شمع صنعت خود را در لگن دنیا میسوخت و دانگانه از
حلال و حرام می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف بی
انداخت و مال و منال از جهت مار گونه می ساخت اکنون شد باد
خزان مرگ بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند و دست
خواجه از گیر و دار و گشت و کار فرو ماند مارا با او چه نسبت
و او را با ما چه مصلحت مناسبت **حکایت** آورده اند
که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اما موری ضعیف
در زیر آن درخت وطن داشت و از بهر چند روزه مقام مسکنی پرداخته
بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمدی و بسر بسط
نعمات دلفریب در ساز آورده بود با نقصان لیل و نهار
مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش غره بلبل با
گل و نرمی میگفت تا از این قیل و قال چه گشاید کار در وقت
دیگر بد آید چون فصل بهار بر رفت و موسم خزان در
آمد خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل منزل بگرد
باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درختان ریزان گرفت
رخسار برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از گلهای بری بارد
و از غربیل هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ نه رنگ گل دید

و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که
خیال او بیند و نه سبزه که در جمال او نگرد از بی برگی ساز
طاقت طاق شد و از بی نوایی از نوا فرو ماند یادش
آمد که آخر روزی موری در پای این درخت آشیانه داشت
و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب داره
و حق جوار چیزی طلبم بلبل گرسنه او در روزه پیش مور بدریوزه
رفت و گفت سخاوت نشان نجیب زیست و سرمایه کامگاری
من عمر عزیز را بغفلت گذاشتم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می
اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبی مرا کرامت کنی
مور گفت تو شب و روز در قال و قیل بودی و دقیقه
نظاره بهار مشغول بی غمی دانستی که هر بهار را خزانی و هر راه
را پایانی باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت
حال خود را جمله بدان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی
را مماتی از پیست و هر وصالی را فراقی در عقب صاف
حیات بی درد نیست و اطلس بقا بی برد نه اگر قدم در راه
طاعت می نهید **ان الابرار لفی نعیم** برخوانید که جزای شماست
و اگر رخت در کوی معصیت می کشید **و ان الفجار لفی
جحیم** برخوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل
غافل مباشید و چون مور عاقبت اندیش باشید و در
مزرعهٔ دنیا بزراعت اجتهاد نمایید که **الدنیا مزرعة
الآخرة** تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور را دانه

عمل صالح بسوراخ گور در آید کار زنان فرموده اند بیکار
مباشید تا دران روز که شهباز إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ
پرواز کند و بر وبال اذا ونفخنا بار کند و کوس القارعة
بجنباند واز تبش آفتاب مغزها در جوش اند واز هیبت نفخ صور
دلها در خروش معذور باشی ولشت دست حسرت بدندان تحیر
بنری که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید درین دو روزه مهلت
زواده حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد
که خلایق زمین و سما بلکه آسمان متحیر و متفکر باشند وانبیا لرزان
واولیا ترسان و مقربان و حاضران و مستمعان بیت

کر بمحشر خطاب قهر کنند — انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

بیت

کسی گوی دولت ز میدان ربود — که در بند آسایش خلق بود

تمت المجلس الاول

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای آنکسانی که
با خدا ایست حق جل وعلا اقرار کردید پرهیز کاری کنید
یا ایها الذین آمنوا اتقوا ایمانرا اثبات کردید و بتقوی
فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور
تقوی کمالی ندارد در خبرست از خواجه عالم و خلاصه بنی
آدم صلی الله علیه وسلم که فرمود که از خدای عز و جل شنیدم

تشهد بالوحدانیة ولک بالرسالة الجنة هر که گواهی دهد مرا بخداوندی
و ترا به پیغمبری بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف
و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست که
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است تا که خداوند
سبحانه و تعالی دعوت میکند که بنده مؤمن را بمقام اولیا که هر که
بکلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که قدم تقوی رفت
حال آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از آن که علی
کان فیه شئ من العمل ولایت را همین دو طرف
است ایمان و تقوی بیا بپای دوستان که ما هر دو ازین طرف
یکی داریم ایمان و آن اصلست تا بینی زندگانی یعنی
چنانک میسر شود پرهیز کاری کنیم باشد که از صحبت اولیا
خدای که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود
بمدد توفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی
پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت
لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده
و حکمتی خالی نباشد گفته اند تاکیدست که ان تتقوا الله
علی ذلک لکن بدین قدر اختصار رونقی که بعضی از مبلغ ترسوان
یافت بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی
عارفان تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل که
ولتنظر نفس ما قدمت و تقوی عارفان از جارح

العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون نفس
وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس
و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب
که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد نیک بختان را تاج
کرامت بر سر و قبای سلامت در بر بلکه تخت ابدی در دولت
نعیم سرمدی تکیه زده و آن که کار پریشان روزگار را دل
از داغ ملامتش ریش و سرا بار خجالت در پیش پس از ننگ
چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند ان شاء الله تعالی
که توفیق بخشد **شعر** مثل وقوفک عند الله فی ملاء
یوم التغابن واستیقظ لمزدجر یا فارق الذنب بل یا ترضی لنفسک فی
بیت قبل الاساری واخوان علی سرر

گدایان بینی اندر روز محشر	به تخت ملک بر چون پادشاهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا بنشین از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی
عارفان آنکه اگر عیاذا بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی کرده
التفات کنند نه از عذاب روز قیامت بترسد و لیکن که در آن
حال از خدای عز و جل شرم دارند که واقف است و مطلع و روا
نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح **حکایت** آورده
اند که یکی را از بزرگان در دراز کردی گفتندش تا پای دراز کن
چون تنهایی گفت تنها نیستم و شرم میدارم در حضرت خدای تعالی

ترک

ترک ادب باشد پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس
ما قدمت لغد واتقوا الله پرهیزکاری کنید و نگه کنید که امروز
از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره
نهاده وای غافلان ان الله خبیر بما تعملون دامن
از گرد ذلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا
نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
رفت و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی
توبة عملی ناکردنی کردم هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم گفت باشد
کان الله یری و علی ذلک حبشی توبه کرد
و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله
و هو الذی نفسه در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس
مرا میدید گفت خاموش چرا نمی دید کان الله یری انی و علی
ذلک حبشی در ابر نگرد بجانب و خاطری در سینه
نگردد بخلاف دیانت الا که خدای تعالی داناست بر آن و بینا
ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی
السموات حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت
و ندامت از دیده بر چهره بیارید آورده اند که نفسی سرد
از سینه برآورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند
که مبادا که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد عارف از دوست
شرم دارد که همین دم نبیند که قیامت بعید است و حق ملازم
حبل الورید است **بیت** رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

هزار قصه غم باشد ار بگفته شود | براه با تو که مقصودی آشتی اما عادت

روات کرسمه عالم کجک برخیزد | تعالوا الطبیب علینا ذو تزع

شعر ٤

وان لم یکن عشق العذول لطبیب | اداتسر اصفینا وصولح بیننا

دع الناس یترضو نائرة و تعیب یا ایها الذین امنوا اتقوا الله آیه
دوستان خدای تعالی بتقوی می فرماید و نشان دوستی فرمان
بردن است بکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود

ابیات

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی بترکستانست

مخالف صفت دشمنان است از دوستان نپسندند ولا تکونوا
کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم همچون آن کسان مباشید
که کلمه توحید ترک کردند و فرمان خدای تعالی فراموش
کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان پوشیده شد که
من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی
نردبان بام معرفت الهی است هر که خویشتن نشناسد شناسایی
حضرت عزت چون کرد نتیجه بیغرها بین که چه مذموم است
پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت
در دهی و سر بر خط فرمان و ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت
درون مومنان روشن میکند و بوسیلت این روشنایی
بساط مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد
خبر از خواجه صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد خالص کند
برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روان کند

این ثمره فرمان بردار است تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بجز
ضایع نکردانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آینه زنگ
چیزی نتوان دید

ابیات

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله
فانساهم انفسهم من العقد بنسبت الی النس
لقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم
فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعلها خوب چشم بصیرت
انسان بدوخت تا ترتیب عجیب وجود خود را فراموش کردند
در ظلمات حیرت بماندند و بر سر این آیت خبر دارند که انا
خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة
ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این
معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا
النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه
خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن
شناسی است بکمال آنکس را که درین علم نظر نیست در وجود حکم
انساهم انفسهم در شان او واقع است و جایی دیگر
فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف
بدأ الخلق ثم الله ینشئ بگوی ای محمد تا سفر کنند زمین و
نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش میکند بار دیگر همچنین

زنده عمر داند و قولی دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش
می کند و چگونه انتها میرساند کمینه دانه که بقدرت او در زمین
پیدا ورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای
نخل خرمان می گیرد از این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان
گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کنید فانظروا
که اگر دیدۀ بقدرت نگرد عالم وجود خود برای ایشان
آئینۀ عالم را بنماید اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسکم جای دیگر میفرماید
وفی انفسکم افلا تبصرون ابیات

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود	آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت می کردند	با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید	رخ بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

بیا دل سخن آئیم تا مقصود فوت نشود و لا تکونوا کا
لذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت
غم نخورد و از معصیت باک ندارد اصل همه اعضا دست چون
اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای
عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان
موسوم نشوی که از تو قبیح تر نا خوشتر آید ابیات

دشمن که خطا می کند آن شیوه او است
باری تو خطا مکن که معشوق و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم

اولئک هم الفاسقون. بیرون شدن است یعنی بیگانگان اند
رقم بیگانگی بر ایشان کشید اثبات آشنایی ترا
فیقصدها بتبیین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران
از دایرۀ ایمان بدرآمد طاعت و معصیت تا ولی نکند ایشان
تو که در حرم امن ایمانی پس غیرت خود نگاه دار و حرمت خود بجای
آر که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی
لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و
دوزخ برابر نباشد آنچه سفل السافلین است به اعلی
علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت
ایشان که برخورند دوزخ بسی نالند که ادعوا ربکم یخفف
عنا یوما من العذاب بدولت آن آن چه باید کرد والملائکة
یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار وصلی الله علی
محمد وآله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین
وخواصک المقربین الهادین المهتدین وانزلنا حضرة
قدسک مع اهل انسک من الانبیاء والمرسلین الذین
قال الله تعالی فیهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
واختم لنا ولابینا محمد علیه السلام وخاتم النبیین ورسول رب العالمین

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اصبح وهمومه هم واحد الکفاه
الله تعالی هموم الدنیا والآخره ومن تشعّب به همومه لم یبال
الله في ای اودیه هلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله
علیه وعلی آله وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد
سر از جامه خواب بر دارد و غم دین بود که در دل او بود و اندوه
اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود
که در جان او باشد حق جل و علی بحکم کرم و فضل عنایت ازلی
را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر بود که در دل
بود یا عشقی دیگر در نهاد او بود یا اندوهی دیگر در سینه
او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند
و به تیغ سطوات غیرت سر سرکش او بر دارد و کس را نرسد که

گوید این چرا و آن چون	بر درگه غیرت همه خلق زبون
کس را نرسد که این چرا آن چون	ای مردی که از بهر هر نااهلی را

در درون خود عشقی اندوخته این پراکندگی تاکی ای مردی که دل
خود را ببازار بازار عشق دیگران بفروخته این آشفتگی تاکی

ابیات

دل به بازار من آورده و بفروخته
دل بفروخته مفروش بیا زار مکن — ای مردی که حدیث ما بر زبان
نداری این خاموشی تاکی ای یاری که خود یاد ناری این
فراموشی تاکی ای مردی که با هر کس بازاری بر ساخته این رسوائی تاکی
ای بی کسی که ترا با همه کسان رای بود این ناهمواری تاکی وای
شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تاکی هر که ترا نو

شغل پیشه خود سازد و جان و تن و دل را در آتش مایگدازد
تا تیر از راه عدل و داد خود نداد در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا
الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش
گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب
الشیطان این صفت بیگانگان و تهمت راندگان است
بیا تا نشان آشنایان دهیم حدیث مردان گوییم ای مردی
که بامداد سر از خواب بر آوری و شربت عشق ما نوشی نوشت
باد ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را
از شوق ما خواب مبارک باد ای یاری که تنت از درد ما
میسوزد و جانت از محنت ما می افروزد این سوختن بر مزیدت
باد جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست
آید الدنیا و الآخره ضرتان اذا ارضیت احدهما اسخطت
الاخری یا دنیا را توانی بود یا عقبی را یا ما هوا را توانی
بودن یا خدا را آمنا که هم دنیا را جویی و هم آخرت را با کا

بیت

دنیا بد چه دوستی او سلطانیست که با کس نسازد
اندر ره عشق یار تو گنج نیابی — و اندر بر یار تو با شی با مین
از عشق آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز پس
عقبی را چون دنیا و عقبی سوختی خود را بسوز که در راه او
هیچ اینک دنیا و عقبی زحمت اند تو نهاد تو هم زحمت است و نارحمت
وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب غیرت خویش متواری
بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بطور آمد و بقدم صدق

بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود
داری که اضافت بخود میکنی ارنی این حدیث زحمت وجود تو
بر شاید و تو خود را توانی بودن یا ما را لن ترانی سلطان
شهود ما بر نهادی سایه افکند که آن نا نهادنیست شده
باشد و در کتم عدم خود را جایی داده پس از انا خود تجلی کنیم
یا موسی خود را بگذار و هم بما ما را ببین که هر که ما را بیند هم
بما بیند از امیر المومنین علی رضی الله عنه پرسیدند که
فلم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را بدو شناختم
دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز به سرادقات مجد و معرفت
او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
طاووس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یک شب در خلوت
خانه مکاشفات بکمند شوق را در کنگره کبریاء او انداخت
و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان از سر عجز در
ماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا تا کی
در آتش هجران تو سوزم که مرا شراب وصال دهی از ملکوت
عزت بسرش ندا آمد که بایزید هنوز تو بی تو همراه تست
اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک وتعال خود را بر در بگذار و
در آی زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که
لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی موسی
را و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموخت او کو بدار نی
ت گویند تو بی تو همراه تست چون در دولت بتو رسد

گوشت کایناتی و سرور موجودات اما انا فلا اقول انا انت
من هرگز نگویم که من با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی
او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهد الم تر الی ربک
ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان
چه غمزها میکند جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن
دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست
فضلی بر سر کسی فرود آید آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی
معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود
محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه آمد ولی استحقاق
خویش بدید که او را این صفت می باید که حلیت و پیرایه او بود که
ما زاغ البصر وما طغی چون ما زاغ البصر
صفت او گشت الم تر الی ربک سبحان الذی اسری باز چون
موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود
داغ حرمان بر جبین طبع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند
و بر احداق اشواق او زدند تا دیگر او مودب گردد جوانمردا
معشوق همه جباری و دلداریست و عاشق همه ذلیلی و بردباری
معشوقی همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد
و تواضع و ذلت باشد عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک
معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله لغنی
عن العالمین و انا و کان بادیه محبت این فریاد کنند که یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل

ونصدق علینا ان الله لا یجزی المتصدقین تم المجلس الثالث
بعون الملک القدوس و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست بخشاینده که تا
نخواهد صبا پرده گل نگشاید و باد گیسوی شمشاد شاید بی حکم او
نگردد غنچه بجاده نشود بی صنع او لاله بر ژاله نگردد نام ملکیست
که بدست عامله صبا قامت سرو پیراسته است و زیور سرزلف
شاخ چهره گل آراسته است نام ذو الجلالیست که طیران
ملکی و دوران فلکی بی خواست او نیست جنبش ریشه باد
و هر گونه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی
که نه در راه موافقت حق پوید به تیغ قطیعت بی کوی باد
حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفت
الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کره فضربته بصولجان
البلاء فلم یستقر الا مع اسمک و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی
فیها کرة فضربته بصولجان البلا فلم یستقر الا بر توبیتک
خداوندا همه دنیا را بجملت میدانی ساختم و دل خود را دران میدان
گوی ساختم و آن گوی را بهر جانبی انداختم با هیچ چیز قرار و
آرام نگرفت الا بدیدار تو پس گفتا ملکا مرا از همه دنیا نام تو
بس کفا ملکا از همه عقبی جمال دیدار تو بس جان و جهان

بس از عالم نام بعالم پیغام آی که برگ آن داری که تیغ جلال
منت شهید شوی بگوی الله و جان فدا کن تا سعید شوی بر خوان
اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر فی الاموال والاولاد
خداوند زمین حمیفرماید ای بندگان بدانید بار خدایا خدائیم
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی و راستی که زندگانی
دنیا بازیست و بازی کار کودکانست بار خدایا اصل زندگانی
دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته
چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز بروید و دی
چند بماند و خرم باشد و خلق را شگفتی بی آرد ثم یهیج
فتراه مصفرا پس باندک روزی خشک گردد و زرد شود
ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت
هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله
و رضوان در آخرت منزل دو است و حال دو است
دوزخ بدبختانراست و بهشت نیکبختانرا و ما الحیوة
الدنیا الا متاع الغرور و زندگانی دنیا چیست الا
که بدان استمتاع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من بشنو
سر آیت آیه اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر
بینکم پادشاه عالم غیب دنیا پدید آورد و بی قدری آن بخلق
می نماید تا مرد دل در وی نبندد و بطلب او مشغول نگردد
تا مستحق بهشت و مغفرت باشد چون مرد دل در دنیا نبندد
که دنیا را بقا نیست و دل در خلق نبندد که خلق را وفا نیست

دل در خداوند که بتدریج را به از خدا نیست قل نحن متاع
أو لتسمع لهم ذكرا جوانمردا دنیا چون تو بسیار معشوق داشت
و با کسی وفا نکرد بدان جز با تو هم نکند کس را از آدمیان عمر
چند لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود چون عمر
به آخر رسید و ملک الموت بیامد گفت ای لقمان سه هزار سال
عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل المه کسی بود
که او را چون تو کسی در پی بود او را پروای خانه ساختن بود

شعر

انما الدنيا كظل زائل
او كضيف بات ليلا فارتحل
او كحلم قد رآه نائم
فاذا ما ذهب الليل بطل

حکایت نوح را علیه
السلام هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول
الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان
دخلت من الاول وخرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه
یافتم دو در دارد از دری درآمدم و بدیگری بیرون شدم
ابراهیم ادهم قدس الله سره روزی بر در سرای خود نشسته بود
و غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد بسیار دلقی و انبانی و
عصایی و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند
ای پیر کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای
سرای پادشاه بلخ است ابراهیم گفت بگذارید تا او را بیاوردند
گفت ای درویش این سرای منست نه خانه است گفت ای
ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت

چو او

چو او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا باشد
گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسر مرا گفت ای ابراهیم
جایی که یکی درشود و یکی بیرون آید خانه نباشد سرای
جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش
بر بام سرای عمارت میکردم مصطفی صلی الله علیه و سلم بر ما
بگذشت و گفت یا عبدالله با پدر خود بگوی که قیامت
از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای میکنی
عزیز من عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا حبه ایست
روشن و شیر من ابلیس صیاد دلیست استاد عاشق دنیا مرغیست
کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار ازین دام
وسوسه نگه دارد و دل از دانه وحشت عشق برهاند و گردن
از کمند آن صیاد استاد برهاند از بطنان عرش ندا آید که و اما
الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و اگر عیاذا بالله خار این سباع
غرور در کار ردای او آویزد و حلاوت این حبه شیطان و
دست تا ل فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی
معاملت توحید بلغزد بباید که از آن قوم باشد که و اما الذین
شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لیکن
حلیت معاملت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن
را نشاید درخت بی میوه بریدن را شاید خاتم بی نگین گداختن
را شاید شاخ بی معنی سوختن را شاید همان تا عقبه مرگ باز
پس نگذاری سپر بگیر از آن امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی

که تا حل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل نزده شود
ای مستمند مسکین چه ایمان بود که نجهٔ قلب نبوشی چه اسلام بود
که بر جان نستاروی. بگذاری چه معرفتی که هر دو سری سنگ
بر آسمان اندازی چه لقمه بود که بلقمه او را باور نداری چه دینی
بود که بنای خاطری با بدری حرام بباد دهی ای مردی که از مهر
ذرهٔ از ذات وجود قبله ساخته بت پرستان را عیب مکن
و مار دار را بر انگشت نیش مکن که اگر ایشان عبد الصمند تو نیز
عبد الدنیا و الدرهمی غرض از کار راز درون نیست یا صدرع وصال
دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ هجری بر جبین تو کشیده
اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصاب
تو صدرع وصال آمد از شکر بیاسای جوانمردا چه سکنی
سرای که اولش هستی میانش پستی آخرش نیستی است
چه کنی سرای که یک خدبنا دارد ودوم بزوال حسیره
کنی سرای که بنیش آخر وبال است حکایت شنیدم که وقتی
سید صلی الله علیه وسلم بعادت بخانهٔ زهرا شد او را دید بر بو
ریایی خفته از لیف وپوست گوسفندی بالین کرده و چادر
یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده
زهرا آن شدت وفاقت نعضی بر سید علیه السلام ظاهر
کرد تعریض وتصریح فرمود که ای جان پدر فادا لخ ب في
الصّفوه نلا اینسا بنیهم بران اعتماد مکنی که من
دختر احمد و جفت کرارم و مادر شبیر و شبیرم بعزت آن

خدایی که امر و نهی وقبض وبسط از اوست که فردا در عرصات
دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهدهٔ این
سوال بیرون نیایی مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر عبد
العزیز شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته
نه بالش ونه نهالی نه مسند ونه قالی بدست خود مرقعه را
تعهد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از
سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب
داد وگفت یا میمون بدان که اجل من نزدیک آمده و کشتی
عمرم بغرقه گاه رسیده ومرکب رحیل بدر خانه آورده
و میوهٔ قوت وراحت از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت
ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل ورحمت وی
یا میمون سه وصیت از من بشنو و تعلم بیار بر تختهٔ جان نقش
کن وپیوسته در پیش دلدار که نجات اهل شرف وعزت
در آن است اول در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان
قیمت نیست دوم با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که از ظالمان
جز عقوبت نیست و خدا را بوعدهٔ آن استوار بدار که مت
برق ایمان ببرد چراغ واگر مومنی طاعت پیشه دارد که
بهشت خرم بی تو نیست از معصیت پرهیز کن که دوزخ
گرم زندانیست دل وجان بحق تسلیم کن که کریم سخانیست
اگر عاشقی دل نشانهٔ بلا کن اگر عارفی جان سپر محبت
و قضا کن اگر تسلیم هر چه او کند رضا کن و در همه مهمات

اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر
زبان گیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن
درد در پوش شرر شوق در سر برافروز و نطق و طراوت
عمر تاب بی دولتی غرق کن در حضرتش همیشه زیر و زبر باش
پیراهن بی سعادتی از سر برکن صدره جفا چاک زن خبث
و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار هرچه داری است
بیکبار بذل کن تا مجرد شوی هرچه در سینه از محبت زر و سیم ا
بجاروب فقر فرو روب خواجگی و رعونت و کبر و عمامه
و طراز و طیلسان و نقش کاشانه جمله را آتش در زن چون بدین صفت
شدی ما که خداوندیم لسر به سعادت و بیع را دیدارت مکحل
کنیم و بصر بصیرت بر گشاییم قال الله تعالی فکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم حدید تم المجلس الرابع بحمد الله و حسن توفیقه
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین آمین یا رب

المجلس الخامس

ملکا ما را از همه معاصی نگاه دار توفیق طاعت و عبادت
ارزانی دار یا اله العالمین ربنا الیک المصیر
ای عزیز خلق عالم دو گروه اند یکی بیاد حق مشغول اند و یکی
بیاد خود و انگشت کجی مشغول است بخود نپرداخته و انکه
بخود مشغول است بحق نپرداخته از آنجه دون و دنیا است

همه محالست اگر نفس نیست و اگر اسباب و عیال نیست
تا از همه دست نشویی گرد درگاه حق نپویی **حکایت**
یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت
یا شیخ همه عمر خود در طلب وجوی حق بسر بردم چند بادیها
بادیه را بگذاشتم چند دشمنان دین را در غزا سر از تن بر
داشتم چند مجاهده ها کشیدم چند خون جگرها خوردم
هیچ مقصودی حاصل نمیشود و هر چند بیشتر میجویم کمتر
می یابم شیخ ترا ای گفت که مقصود رسم شیخ گفت جوانمردا
اینجا دو قدم کار هست پیش نه یک قدم خلق است
و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق ما دام
که در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق
از من کمتر بر آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا بر بازرگانی
که با خلق سخن گفتی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا همه
سود کنی حق تعالی میفرماید بنده بچارق تقطره دخطره
با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و خطره از سر بیار و
گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار آن خطره که از سر بیرون
آید آنرا اشک گویند رشک بدل دار که چرا نافرمانی
کردم از رشک سر اشک بر دل بتوبت آید توبت بنت آید
بعزلت آید عزلت بحضرت آید از حضرت ندای رحمت آید
دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت
کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت

این هر دو پیش نیست آتش معشیت را آب آسمان کشد
و آتش معصیت را آب دیدگان کشد آتش معصیت را دوزخ
توان کشت بخاک و آب خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی
در سجده و آب پشیمانی از ترس خدای عز و جل جوانمردا
هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده بر وی تاوانست
و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست
آن پیر گفتا ای دریغ که خلق می گذرند و خوشترین چیزی
ناچشیده گذرند آن چیز کدامست گفت یک ذره اخلاص
و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین شناخ درویش اگر یک ذره
اخلاص حسیند بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و
اعتراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند
که اخلاص مقارن وی باشد
که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس
گفت اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است عزیز من
اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید
که بیاری اگر جمال یوسف نداری درد یعقوب باید که بیاری
اگر عجز مطیعان نداری زردی روی عاشقان باید و ناله
درمندگان باید که بیاری سید کاینات علیه السلام خبر داد
ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی
نیست عزیزتر بدرگاه ذو الجلال از آواز درمانده عاصی
که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم

و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی
انکار که خود گفتی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت
کنم هر چه جویید از ما جویید کار ما دارم که خداوندیم مایم که مایم
بیچون و بیچرایم در پادشاهی بی همتایم در وعده
با وفایم اجابت کننده هر دعایم شنونده هر ثنایم هر
ثنای را سزایم صد هزاران خان و مان در جست و جوی
ما پرداخته و صد هزار رهنهای عزیزان در طلب ما بگداخته
صد هزاران جان مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند صد
هزار روندگان بر درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات
بکوفتند صد هزاران طالبان جمال ما در بوتهای ریاضت
بسوختند عرش از کرسی می پرسد هل عندک من خبر کرسی از عرش
سوال میکند که هل عندک من خبر زمینیان دعا کنند روی
سوی آسمان کنند گمان برند که آسمان درد ایشان را
شفا می دارد آسمانیان حاجت خواهند روی سوی زمین
آرند پندارند که زمین علت ایشان را دوایی دارد هر
روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که برو موکل اند گویند
ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که از وی خبری
داشت آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آنکس کیست
اقدام او را فلک خویش کردمی آری جوانمردا
آب و خاک را با ذات پاک چه کار
لم یزل را بالم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس

چه اتصال عجب کارا پارسایان در دعا گویند یارب از ما بخبر
ای مختصر همت کی پیوسته بودم تا ببرم با کی بریدم تا بپیوندم
امید وصالی بود تا بیم فراق باشد ترس فراق کی بود تا امید
وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امید
و نه نومیدی نه روی گفتار و نه خاموشی نه روی رسیدن
و نه رای باز گشتن نه اندیشه صبر کردن و نه فکر فریاد
نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد بدست
علما خبر گفت دگر بی نه در میان فقها خبر حجت و جوبی نه
اگر بکعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آیی جز دیواری نه
در ره جز سودایی نه از روشنایی روز جز جزو آتشی نه در دلها
جز صوزانی نه از ظلمت شب جز وحشتی نه از موسی کلیم سودی
از فرعون مدعی زیانی نه اگر بیابی بیا که در یابی و اگر بروی
برو که پاسبانی نه

حکایت

سلطان محققان
ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی
کاچکی من خاک قدم آن سر پوشیان بودی او را پرسیدند
که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر بده
گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم در جد سر گرفتم
تا بدیار کفر رسیدم قصری را دیدم سیصد و اند سر از کنگره
های آن در آویخته متعجب بماندم پرسیدم که این چه حکایت است
و قصر از آن کیست گفتند از آن فلان ملک است و او را
دیوانه گشته در سودای دلم و سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم

چون قدم در قصر نهادم مرا بنزدیک ملک بردند بسیاری انعام و اکرام
در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا بکه چه حاجت است
گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمده ام تا او را معالجت
کنم مرا گفت برنگر بالای قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم
پس در آمدم تا او را معالجت کنم پادشاه گفت تو نیز بدانک که اگر
معالجت نتوانی کردن سر تو نیز هم اینجا بود پس بفرمود تا مرا
بنزدیک دختر بردند چون قدم در سرای نهادم گفت ای کنیزک
مقنعه بیار تا سر خود بپوشانم گفتند ای ملکه چندین مرد طبیب
آمد و از هیچکس خود را نپوشیدی چون است که از وی می پوشی
جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد اینست که اکنون در آمد
گفتم السلام علیک و گفت علیک السلام ای پسر خواص
گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنک ترا بما راه
نمود ما را الهام داد تا سر ترا بشناختم ندانستی المؤمن
مرآة المؤمن آینه چون بی زنگ شد هر نقشی درو
بنماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل را
بدان تسلی بود این آیت بر زبانم بگذشت الذین آمنوا
و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب
چون این آیت شنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز
آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدار الاسلام برم گفت یا شیخ دار
اسلام چیست که اینجا نیست گفتم اینجا کعبه نیست معظم و مکرم و گفت
ای ساده دل اگر کعبه را بینی نشناسی گفتم نیک کن بر بالای

سر من نگاه کن چون بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که بر
گرد سر دختر طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب این قدر بدانی
که هر که پای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه
اورا طواف کند فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ جوانمردا از تو
تا خدای یک قدم راه است دانی چگونه گویم پا بنه تو در ازا
هوش کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی
شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت
الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که از ان عبارت این است زیرا که
ونفخت فیه من روحی مثال این است که مرغی را تیری بزدند
مرغ باز نگریست و بر آن حال با تیر گفت تو بمن چون
رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن ما را در تو ساختند
هم توی که ما را بخود رسانیدی که تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی
بربی و لولا ربی لما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا
کرده است کلید خانه معرفت بتو داده است پیغمبر ما
عالم ملکوت صلی الله علیه و سلم میفرماید من عرف نفسه
فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی حق را شناختی
توی ترا کلید است که بدان او را بشناسی و این شناختن
مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی
و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک
نوع است که هر کس را درین راه بود نوعی دیگر آنست که بدان

که در تو جانیست که آن جان همه جای موجود است
و همه جا آفرید کار خلق موجود بود اما چنانک جان تو در تحت
طلب نیاید اگر گویی در دست یا پای یا سر تست همه جای بود
و جایش معین نه خدای عالم همه جای موجود بود و لیکن
در تحت طلب نیاید وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ
متقیان و مخلصان منزلها می روند و می گذارند اما عارفان هیچ
منزل فرو نیاید بلکه منزل ایشان دایره حیرت است هرچند
پیش روند بجای خویش باشند آن اشتر با رو رکان شب
روز [illegible] گذارد اما کار عصار همه
روز و شب در رفتار است چشم بسته گرد دایره میگردد و با خود
می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد که بود اگر گویی شناختم
گویند چون شناختی کسی را که چون بود روا نه اگر گویی
بهستی خود او را شناختم گویند هستی بود و دویی شرک
محض بود اگر گویی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست
هست را چون شناسند شعر العجز عن درک الادراک
ادراک پروانه مختصر دیدن آفتاب را کی تواند دید ای صد
هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد نشسـ
ـت خود چه میگوید در میان مردان بیا که اینجا بجای آب خون
دوانست حکایت جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات
بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات
و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل

گفت این همه عبادتها بباد بر دادند ما را هیچ سودی نداشت الا دو
رکعت که در نیم شبان تاریک بگزاردیم جواب نماز را جهد کن چون
پیش آیست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود
داری تا در وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان گردد و شیطان
طمع در ایمان کند و حربه وقت مرگ برسینه ات راست کند آنجا بوی
دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی دو فاق آید این
ندای بشارت شنوی قال الله تعالی الا تخافوا ولا تحزنوا
وابشروا بالجنة التي كنتم توعدون و اگر عبادتها بود بوی دشمنی
و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند لا بشری
یومئذ للمجرمين ويقولون حجرا محجورا وقدمنا
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء بسا کسا که لباس
دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان نبشته و او را
خبری نه بسا کسا که جامهء دشمنان پوشیده اند و نام او در دیوان
دشمنان ثبت کرده اند و او را خبر از آن نه حکایت آورده
اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا
چهل سال از خلق متردی شده و از نفس دنیا بری گشته و تخم
معرفت در زمین محبت کشته اگر نظر بر آسمان کردی تا عرش
بدیدی و اگر در زمین کردی تا پشت گاو و ماهی بدیدی
چندان تاثیر و مناقب و مراتب داشت که زبان از
اوصاف آن قاصر شود چندان محامد و محاسن داشت که
ادهام و انعام از ضبط آن قاصر گردد هر سال چند هزار بیمار

و معلول و مبتلا و معیوب بصحرا صومعه او جمع میشدندی
بعضی از مادر زاد نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و
یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه
او بنهادندی چون قرص آفتاب برآمدی اعلام نور در
عالم نصب کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی و یک
نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن علتها
خلاص یافتندی عجب کار آنکه با هر چندین در خزاین
لطف بر او گشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده
و او بلاه از ظاهری بدیدار خلق چون نگار و از باطنی
بتیغ هجر افگار فریاد از ظاهر تبسم افزوده و باطنی از حقیقت
پالوده آن بیچاره پنداشت که کسی است دار خانی
آید و حضرت دوست را می شاید ندانست که از لوح و قلم
ندای آید که ما را تو نمی باید در آن مدت مدید ابلیس
سلسله وسواس و دام ترغان در صومعه اش زیر
خاک پنهان کرده تا مگر که نفس خار زلت بخطا یا بعلل در دامن
آویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم او آشفته تر تا آن
وقت که دختر پادشاه را علتی پدید آمد که اطبا از معالجت
او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت هر یکی پادشاه
ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت
خواهر بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز خوابها بگفتند
چون با یکدیگر موافق آمد گفتند ما از دعای نیک هر سه بر خاستند

وخواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز
بود چون فارغ شد معالجت وعلت وخوابها شرح دادند
برصیصا گفت بیا زرا و قلیست که دران وقت باجابت
توقع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم پسرا دران چون
خواهر بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند
ابلیس جای تعالی یافت گفت هیهات آفتاب را چگونه
بگل بپندایم و روز روشن بر مردم بشبا چگونه بپوشم ابلیس
گفت آسان است که گویی من در نماز بودم و او از پیش
من برفت خبر این ندانم برصیصا بگفت او دختر را بکشت
و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد بعد از
ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون
شیران آشفته پیدا شدند که زاهد دعا کرده باشد و خواهر شفا یافته
چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود
بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آ
مدند بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصای بدست
و عصابه بر سر بسته از وی سوال کردند که مستوره دیدی
بدین صفت و صورت گفت مگر دختر پادشاه وقت میطلبید
گفت بلی گفت زاهد با وی زنی کرد و او را بکشت و آنکه در زیر
خاک پنهان کرده است ایشان بر سر خاک آوردند باز کاویدند
خواهر را دیدند کشته و گریبان آغشته جامها را چاک کردند و زنجیر
در گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد

که چنین حادثه واقع شد پس داری بزدند و برصیصا بردار
کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین
حادثه واقعست خلق ولایت که آب وضوی بتبرک کردندی
و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش بجای سرمه در
چشم کشیدندی هر یکی می آمدندی و دامنی سنگ داشتند
تا تبرک را بوی اندازند ناگاه ابلیس بر صورت پیری نورانی
در پیش وی استاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم
دانک ترا ورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمانست
جزای خدمت چندین ساله تو این بود که ترا بر سر دار فرستاد
بیکبار مرا سجده کن تا ترا از سر دار برهانم. برصیصا باشارت
ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه
کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش بسگان اندازید و مغز
سرش بمرغان هوا قسمت کنید پس این ندا دردادند و کان
عاقبتهما انهما في النار خالدين فيها
جوانمردا این تربیت از بندگان پوشیده است و کس راز
این خبر نه داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش بر
من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیران شبی تا روز
این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگویی
که تو سنگ خاره را پاره کنی من این سر با تو نخواهم گفت از سر
در دنیا دانستن سر من مخواه تا در دم مرگ بر تو پیدا کنم داود
گفت در من چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر من با بندگان.

دو حرف است و آن دو حرف دو لا است یا گویم لا تخافوا یا
گویم لا بشری یا از زمین بانگ آید که غم مدار یا از بالا آواز آید
که دل بسر دار هیچکس را درد دل مرگ از بیم این دو لا رنگ
بروی نماند چون جان بسینه برسد گونه زرد و دل پر درد گردد
و راست و چپ نگرستن گیرد تا آواز از کدام جانب آید
سعادت و شقاوت دران نفس واپسین پدیدار آید
و روا بود که نیک بخت و بدبخت و بدبخت و نیک بخت گردد
یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه
نزدیک منست من نویسم و من پاک کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم
و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه کس مشورت کنم و ان اراد
الله ان یتمم النعمة فاتی بها و انه ملهم الرشاد والله تمت
المجلس الخامس بعون الملک الوهاب والصلوة علی محمد

سوال و جواب

صاحب صاحب قران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جها
شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة
الواسعة کاغذی بخدمت شیخ سالک ناسک قدوة المحققین شیخ
السالکین سعدی رحمة الله علیه نبشت و از خدمت او شیخ ال
کرد سوال آن بود که دیو بهتر یا آدمی سوال دیو و آدمی
انک دشمنی هست با من دوست نمی شود سوال ...

اینک حاجی بهتر یا لحر حاجی سوال حج آدم اینک علوی فاضلتر
یا لحاجی سوال ... اینک دیناری و خط بدست دارنده
از پیش سر آن نذر میرسد و پانصد دینار از بهر علفه مرغان آنرا
قبول فرماید که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص که کاغذ
و زر می آورد چون باصفاهان رسید با خود اندیشه کرد که من دیدم
که خواجه خروار خروار زر بشیخ می داد و قبول نمی کرد بهر علفه
مرغان می ستاند من خود را در معرض مرغان در آورم و صد
و پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در اصفهان بدرد کاغذ را مهر
نهاد و بشیراز آمد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و توبه داد و بنهاد
شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام تخلیطی
کرده است اما با او نگفت بعد از زمانی گفت فردا تا جواب
بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ سربسته بوی
داد و او برخاست و روانه شد چون کاغذ باز بخدمت خواجه
برد و خواجه بخواند و در آن نبشته بود جواب شرایف اوقات
فرزند عزیز دام بقاؤه بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد

جواب

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو
من جوابت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آن جمع که قرآن خوانند
وادمی زاده نگه دار که مصحف ببرد

سوال دیگر جواب سوال
دشمن که نبشته بود

بیت

اولین بار ترا مت بد سنت

دوستی تو به خانه و بند است	بسوزی تو به ولیکن ...
چار بین عهد و شرط و سوگند است	بخیزد گردنش بزن که خبیث

بتقاضای بدآوزر و بندست دیگر در جواب سوال
حاجی که نبشته بودی که یا للعجب بیاده ٔ عاج چون عرصه ٔ
شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود
و پیاده حاج بادیه بسر می برد و بتر از آن میشود که بود

ابیات

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق به آزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار می برد

علوی بهتر یا عامی که نبشته بود
بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی
بروز حشر بترسم از رسول خدای

دیگر بجواب سوال

ابیات

که خمر میخورد و کعبتین میبازد
که از شناعت ایشان نبی نپردازد

دیگر جواب دستار و زر نبشته بود بیت

چون که تشریف فرستادی و مال ؛ نالت افزون باد خصمت پایمال
هر بدیناری سالی عمر باد ؛ تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی زر از
کجا بردی گفت خواجه من بارها دیدم که خواجه خرواری زر
بوی میداد و قبول نمیکرد این زر از بهر علف مرغان بود پنجاه
خود را در مقابله ٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از ان
بسر کردم خواجه علاء الدین برادر خواجه مالک صاحب
الدیوان المشرق والمغرب طاب مثواه بود فرمود که همین
ساعت برخیز و روی بطرف شیراز نه و برو و این کاغذ بر
خواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر برگیرد

و در بدره کند و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت
طلب دارد که ازین پس بخدمتش استظهار خواهد بود آن غلام
در حال بکارسازی مشغول شد و دیگر روز بامداد از خدمت
خواجگان روانه شد چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ
بیاورد اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات
یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ سعدی رحمة الله
علیه برد و بسپرد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم
در حال بر کاغذ نوشت

قطعه

پیام صاحب عادل علای دولت و دین ؛ که دین بدولت ایام او بسی نازد
رسید و مایه ٔ حرمت فزود سعدی را ؛ بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
پیام داد که صدر ختن جلال الدین ؛ قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک در سر او خیل مرگ تاخته بود ؛ چنانچه در سر ابنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن دریغ دنیا ؛ که بندگان خداوندگار ننوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز ؛ که از مظالم مردم نمی بپردازد

غلام چون باز بخدمت خواجگان
رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان
بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صره کردند بخدمت شیخ آوردند
و بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از بهر
آینده و رونده بقعه ساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده
بودند بخواند و بشنید آن زر قبول کرد و وجه این رباط
که در قلعه ٔ تندرست بمبارکی صرف کرد و این رباط بساخت
تمت الرساله بحمد الله و حسن توفیقه وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

در عقل و عشق

این قطعه مولانا سعد الدین نظری بسبیل استغنا بشیخ رحمه الله
نوشت **قطعه** سالک راه خدا پادشه ملک سخن

ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
واضع عقلی وگیتی ز نظر تو عقیم
سحر ان دقع نماید بر اعجاز کلیم
بکند مردم پاکیزه سیر حرز کریم
این در بسته تو بگشای که ابت عظیم
در دماغ و دل و پندار تو هستند مقیم
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم

اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
پیش اشعار تو شعر دگران چه محل
بنده را از تو سوالیست توجه و سوال
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق
گرچه این هر دو نیک شخص بیانید فرود
باید و منصب هر کس بکرم باز نمای
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان

خاطر آینه کردار تو چون نفس کریم **الحدیث النبوی**

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل
فقال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت
خلقا اکرم علی منک بک آخذ وبک اعطی وبک اعاقب
پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عاقبته عین صوابست
که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و داعی
مخلص را بعین عنایت نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود
و صاحب مقام شمرد اما از بزرگان پرسند و این ضعیف
از بارنامه کالنست و خداوند تعالی ذو الجلال و اکرامست اگر ایشان

می آید و از نعمة الله التی لا تحصی بهره دارد
جلالش غرابیه چنان گفت و شنید بر آنک این بنام فاضلت
یا افضل مقاومت حکونه تواند کردن اما بمن همت درویشان و
برکت صحبت ایشان بقدر وضع در خاطر این درویش می آید
که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راهست
و دلیل راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنست
که چاه از راه بداند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست
فرق کنند و چون آن دقایق بدانست بر بن برود که شخص
اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد اما نقل از مشایخ معتبر است
که رونده کان طریقت در سلوک بجایی برسند که علم ایجاب
باشد عقل و شرع این سخن بگزاف قبول کردند با بنیاد این علوم
شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی بس هر که بمجرد علم
فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که بیابان
از کعبه باز می ماند بدانک مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق
وصفای باطن است که هر تمام نکو میع اخلاق را صفای
اندرون کند باشد بحجاب کثرت ذات نفسانی از جمال مشاهدات
روحانی محروم اند پس واجب آید مرید طریقت را بوسیلت علم
ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه
میسر گردد و چون تدریجی براند بامداد صفا با خلوت و عزلت
آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای
این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس

بطریق انس خدا تک غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش
گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش ببر باید اول این مستی را
حلاوت ذکر گویند و انشای او را وجد خوانند و آخر آنرا که آخری
ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائیست و امید وصال
و سر و را این مشغله از کمال معرفت محجوب گرداند که
راه معرفت بسبب خیل خیال محبت برده نشستست صاحب
دلا آن گویم که موجود نیست **بیت** کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد ∴ هیچ دانسته معنی کنت کنزاً
مخفیاً فاحببت ان اعرف چیست گر عبارتیست از نفس
قیاس نهایتی راه بسر آن نبرد چه پادشاه آن است
که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند تیغ بی دریغ خونفشان
بر سر برند تا حدیث گنج نهان ماند همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل
حقیقت گر یعنی ذات او کس نداند و باشد که تیغ خد از خاصان
او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس نشینند و در نظر کس نیایند
رب اشعث اغبر همین که بسری از اسرار بیچون وقوف یابند
تیغ بی دریغ خونفشان بر سر برند یعنی شمشیر عقل اقصم گنج راه او
نیفتند **ابیات** آنکسی را درین حرم بار دهند
که داروی بیهوشیش در دهند ∴ تا سر مکنون خفیه ذات
بیچون نهفته ماند **بیت** گر کسی وصف او زمن پرسد
بیدل از بی‌نشان چگوید باز ∴ عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز ∴ پای درویش توان بود که گمی

فرو رود و نتوان بود که سرش در سر آن نرود از توحید پرسم
آلت معرفت چیست جوابم دهی عقل و قیاس و قوت
و حواس جسود انکه که تا چند متصدد در منزل اول بوی بهار
وجد بوی ببرد و عقل و ادراک و قیاس حواس سیر گردان
میشوند **ابیات** درد دل توگفتیم سخنی چند بگوییم
رو باز گشادی در نطق ببستی ∴ حیرت از انجا خاست که مکاشفه
بی وجد غلیشود و وجد از ادراک مشغول میکند سبب انست
و هر جا همین که نخجیگان دم خامی زده اند و ملائکه و لما داد اعلی
بعجز و ادراک آن معنی اعتراف نموده ما عرفناک حق معرفتک
پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را در هر قدمی
قدحی بدهند و شیئی ضعیف احتمال در قدم اول بر یک قدح
مست و بیهوش میگردند و طاقت شراب زلال مالامال
محبتی آرند و بوجد از حضور غایب می گردند در تیه
حیرتی مانند و به پایان نمی رسانند **بیت**
درین ورطه کشتی فرو شد هزار ∴ که پیدا نشد تخته بر کنار
ابوبکر صدیق رضی الله عنه نیکو فرموده است یا من
العجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت
و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی
بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ∴ وین مدعیان در طلبش بی خبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ∴ نشان در پای آتشین از کفی

او هم بسر نخار ملبوسند
در دست و زبان ما شامیست
لا احصی انبیا ثنا میست
ور هر چه گفته اند شنیدم و خواندم
همچنان در اول وصف تو مانده ام
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

این رخ نه بای هر گدا ییست
سینی من کیم و ثنا گدامست
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
آن نه دولت که من وصف جمالش دانم
تمت الرساله فی العقل والعشق

در نصیحت الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد الکافی حسب الخلایق وحلع
الحمد لله تعالی دعوا اولی من حمد والصلوة علی رسول الله افضل من ولد
الحمد الکافی حسب الخلایق وحلع الحمد لله علی نعمه واستزید من کرمه
واشهد ان لا اله الا هو الموصوف تبده واشهد ان محمدا عبده
ورسوله الطایی السموات تبده بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر
بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت ملوک
و ارباب ملوک و ملکت شروع کنیم بحکم انک یکی از دوستان
عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد نهم تر دایک و از تکلف دور
جوابش نبشتم که شراین ساعات فرزند دام تقاوه لوظایف
طاعات خداوند عالم جل ثناوه آراسته باد معلوم کند که ملوک
جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید
میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی

و ینهی عن الفحشاء والمنکر یعظکم لعلکم تذکرون **و دیگر**
میفرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل سبحانه
تعالی و تقدس که تفصیل آن بر دفترها نشاید گفت اما تقدر طاقت
کلی چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق
عرض پادشاهانی که شفقت در ویش اند نگهبان
ملک و دولت خویش اند بحکم انک عقل در رافت خداوند
ملکت موجب امن و استقامت است مر رعیت را و عمارت
و زراعت مشتاق اند و نام نیکو و راحت و استغاثت
و ارزانی باقصای عالم بسر ده با زرگانان و مسافران رغبت
نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیارند پس مملکت
آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست
و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی حاصل و انک طریق ظلم ورزد
بخلاف این **بیت** خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان رفت و او با مظالم برفت **حکایت** از سیر پادشاهان
یکی آنست که لشکر بر در حق گرانی کنند و بر دز بر سر خلق
پادشاهی **نصایح** در سیرت پادشاهان آورده اند
که شاه غزنین محمود سبکتکین رحمة الله علیه چون شب درآمدی
جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه
حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت
بر خاک بمالیدی و بنالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست
و بنده بنده تو برو زور بازو و بزخم شمشیر من حاصل نشد

ترا بخشیدیم، هم تو خداوندا قوت و نصرت ده. نصیحت
عمر عبد العزیز رحمة الله علیه بامدادان بر خاستی بعد از ادای فریضه
حق شکر و سپاس بر نعمه رب العالمین بگفتی و امن و استقامت
خلق از خدای عز و جل در خواستی و گفتی یا رب عهده کاری
عظیم بدست بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفایت من
کار آن نیاید باب و روی مردان درگاهت و تصدق
معامله داشتن که توفیق عدل و انصافم ده و از جور و عدوان
پرهیز و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی
مکن که دل یکجایی از من بیازارد و بادعای مظلومی از قفای
من باشد تا بعقوبت معذب باشم. نصیحت صاحب دولت
و فرمان را واجب است در ملک و نعمت خداوند تعالی همه وقتی تأمل
کردن و از دوران زمان بسر اندیشیدن و در اشغال ملک از حق
غافل نظر کردن تا به هیچ روز مهلت دنیا دل ننهند و بجاه و
مال عاریتی مغرور نگردند. حکایت یکی از خلفا
بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا به آخرت
چیزی نمی توان برد و بر دیگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری
نصیحت علما و ائمه اسلام را حرمت دار و بالای دست
همگنان نشانید و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت
مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت. نصیحت همت
عمارت مساجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راها
از مهمات امور مملکت دانند. نصیحت آنچه

نه مرد آنگه اند پس از وی بجای. پیل و پیر که و خان و دهقان سرای
نصیحت قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب
ایشان مصروف دار و بتوفیق خدمت ایشان فرصت
شمارید که همت پارسایان ملک و دولت را حمایت کند گفته
مزید ملک و دولت در رعایت بیچارگانست و اعانت افتادگان
نصیحت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق
همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر کسی را بقدر خویش دلداری
کند نه گوش بسخن متوقعان که قرینه بختی کرد و چشم طمع
نشود بلکه خداوندان عزت را خود دیدم همت بدین فرو ماند
که تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند. ابیات
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را
بی ذل فراغ بقدر بعض اسباب معیشت جمعیت مهیا دارد
که ترک همت نخواهد و خواهنده نیابد فراغ. فایده
عاقل مردم آزار را حلم و عفو ندهد که دعای بد بر وی تنها کند
نصیحت از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث
ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد
و ضایع نگرداند بطریق اولی. نصیحت پادشاهان بر
رعیت سروراند و نادان سری باشد که مردان خود را پاره کند
نصیحت حالی که نخواهد که در افواه افتد با خاص
و عام مگوید و با دوستان هم مگوید هر چند که دوستان خالص باشند

برین قیاس مسلسل نصیحت همه حال با دوستان نکو بند که دوستی
همه وقت نماند پند روی از حکایت ارباب مهمات
درهم نکشند و بلطف باهم بگویند و برغبت بشنوند که صاحب فرمان
تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت
نشود و باید که مراد همه بگوید و حاجت هرکس را بحسب مصلحت
وی برآرد که حاکم شد ترس روی اپیشوایی نشاید بیت
خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب
نگفت مرد زنجیر همی گفت این مرد از خدای عز و جل بزرگتر
است حجاج رسانید بخواندش و گفت این سخن چرا گفتی
گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی سخن گفت و ستر از دل بیغمی
آید که با خلق خدا سخن گوی و چون این سخن بشنید انصافش
بداد نصیحت عقوبت آنکس که بنا فرمانی کند آنست
که خصمش بیارد تا برادو دل خویش انتقام کند که دیگران از نکبت
وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند پندی صحیح اهل قلم را از
عمل معزول و از جایی بجای فرستند هر یک چندی اگر تخلیطی
کنند پنهان نماند نصیحت ترک و پیش کش و تحفه و نوباوه
را که پیش سلطان برند طریق مروت آنست که برغبت قبول
کنند و شکر گویند و بحسب توقع آرنده را نیک پاداش کنند
و در امثال هر یا تعجیل نکنند و تاخیر روا ندارد پند
در چشم رعیان روا باشد پادشاه را هیبت و شوکت نمودن

اما در خلوت با خاصان گشاده روی اولیتر و خوش طبع و آمیزگار
نصیحت دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت بباشد
در عمل انباز کرداند تا با خیانت هم در نسازند پند
سلطان خردمند رعیت را بیازارد ت. چون دشمن بیرونی
زحمت دهد از ایمن باشد نصیحت بنده را که بجایی
شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش فراموش نکند پند
صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که مقید
و محبوس شود عزت آبا و اجداد محترم او را عفو باید کردن بیت
پسر ورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خویش
بریزد اهل و عیال بی معطل نگذارد پند لشکری را که
در جنگ عدو کشته شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان
و متعلقان او دریغ ندارد پند چندانکه تواند با غریب
و شهری و خاص و عام رفق تواضع کند که متعصب
و شیر از آبان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین کند فایده
خداوند فرمان چون خواهد که خطای بخشد اثر عنایت
فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان بغرامت معلوم کنند
و بشناخت درآیند پس آنگاه بتعهد و توبه و صلاحیت
گناهش را عفو کند نصیحت خداوند شوکت را چون
بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و ماکول
و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیشش او را مهیا دارد یعنی
تو ایمن است که بی نوا نبود والله در بونان لک و بوم علیک

وا مپرسش نکند فایده از جملهٔ حسن و تدبیر پادشاهی
یکی آنست که با خصم قوی در نه پیچد و با دشمن ضعیف جور
نکند پنجه با غالب انداختن نه مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه
مروت بود فایده دل دوستان آزردن مراد دشمنان
بر آوردن اینست رهیت ظلم صریح از گناه خا
صگیان تن زدن است و عاجزان را گردن زدن است
فایده حاکم عادل بمثال دیوار مستحکم است چونک
میل نکند بدانک میل در خرابی دارد پند اول
نصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه ملالت دوران
و از نفس تو بر تو نزدیکتر نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند فایده ملک و دولت را بقا دانی که چیست
کردن تو باشد تو بفرمان خدای پند هرا که نقش
بر طاعت بر خط فرمان شریعت شد فرمان دهی را نشاید
و دولت برو نپاید فایده صبر و ثبات در همه کار پسندیده
است مگر در مصالحی که اگر تأخیر افتد تدارک آن ممتنع باشد
همچنین گرفتن غریق و کشتن حریق و امثال آن رهیت
دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم و ملک را الا بحلم
نتوان بطریقی که میسر شود از معصیت پرهیزد و اگر
عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن بخیر و صدقه
بکوشد باشد که خداوند تعالی عفو کند فایده
عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس از تو

گوید

گوید و بس ترغیب فردای قیامت همه کس ترسند
و آزار دل مردمان بی سبب نجوید حکایت آورده
اند که عالمی راست کار در پیش اسکندر بحث زبان آوری
کردی یکبار اسکندر گفت از من نمی ترسی گفت چرا
بترسم که هر که راستی کند از خدای عز و جل بترسد ترس
بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوند کار و بنده از هر دو
طرف ایمن است حکایت آورده اند که هارون الرشید
بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید و معزول
کرد طایفهٔ از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند
که با این قدر خیانت بندگان را از درگاه محروم نکنند
گفت غرض این مقدار نیست انک مال من برد و باک
نداد و خون رعیت بریزد و غم نخورد نصایح هر که از تو
ایمن است از او ایمن مباش که او از بیم گزند خویش قصد
هلاک مردم میکند و در مثالست که پای دیوار کندن و ساکن
بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست
فایده هر که بد از قفای دیگران گفت از وی
ایمن مباش و با وی منشین فایده انک گوید کلام
الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوید و بعضی
دارد خنک اگر جایی دیگر باز گویند طلحا بر اجمال مداخلت
ننماید یا اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید دیگر
درویش تو انگر همت را صفت آنست که بدیده همت درما

ونعمت پادشاهان نکند و سلطان که طمع آنکه در
مال رعیت رغبت کند **تربیت** تربیت نباشد بر افتاده زور
بر و مرغ دون دانه از پیش خود **بیت** وظیفه خداوند
مملکت آنست که دشمن کوچک را حقیر ننهد با دوست را خوار
ننهد که اگر دشمنی کند بتوانند **فایده** قوت رای
آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز با فردا نکند
بیت حق بزرگان با زیردستان شرط
خدمت بجای آوردن است و کمال عرض اسباب و انواع
مونث نهادن **بیت** اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر **فایده** خدمتگاران
قدیم را که قربت خدمت ثابت است اسباب مهیا دارد
و خدمت در بخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه
نصیحت مشفقانه آثار قدیم پادشاهان محو نکرده اند تا
اثر خیر قدیم پادشاهان قدیم محو نکرده اند تا اثر خیر ایشان
بماند **نصایح** جلیس حضرت پادشاهان کسانی
شایند عاقل و خوب روی و پاک دامن و نزدیک زاده
و نیک نام و خوش طبع و مهذب و کار آزموده **بیت**
وزارت پادشاهان کسانی را شاید که صحبت بروی باد
از آن بیشتر برد که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان
آسان بشنود اگر چه حیف سلطان بر رعیت **بیت**
پیران و ضعیفان و بیوه زنان و کسانی محتاج را همه وقت

ارشاد می فرماید که گفته اند هر که دستگیری کند سر در پیرانشان
و دولت بر نیاید **نصایح** پادشاهان پدر یتیمان
اند که بهتر از آن غم خورند که یتیم را پدرش تا فرق نباشد
میان پدر درویش و پدر پادشاه **حکایت** آورده
اند که کیسه زر طفلی از کسی ماند حاکم آن روزگار کس
فرستاد بش وصی و زر خواست وصی زر در کنار طفل
کرد و بش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست
از آن این طفل است اگر معنا بینی هم از وی بستان تا
قیامت هم بوی از رسانی حاکم هم بر آمد و بگریست و سر
و چشم طفل بوسید و در کنار گرفت و گفت مرا در قیامت طاقت
این مطالبت نباشد زر بش وصی فرستاد و نان و جامه
و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ
دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه که دخل اخراجات
وفا نکند فاسق و فاجر را تقویت و دلداری نکند که باید
بدان شریک معصیت و مستوجب عقوبت و اسراف
هر دو مذموم اند **ونعوذ بالله**
نیک مردی بجای خود دست بخندان که بدان خیر کردند
هر که خواهد که به نیک مردی نامش بر آید بر حیف نا
انصافان صبر کند و این نزدیک خردمندان انصاف نباشد
بلکه سست رایی گویند **فایده** جوانمردی پسندیده
است اما نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و تنگ نگاه داشتن

مصلحت است اما بچندان لشکر و حاشیه سخت بستند
ابیات جو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ فایده عیش
و طرب ناگزیرست چندانک وظایف طاعات و مصالح
رعیت بدان مستغرق نشود تنبیه خشم و ضلالت
پادشاه در کارست نه چندانک مردم از خوی بدش نفرت
کنند و بازی و ظرافت روا باشد بحدی که نخست عقل منسوب
کردد تنبیه زهد و عبادت شایسته تا بحدی نه که
زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند تنبیه اخبار ملوک
پیشین را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی
آنکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند غرت اوقات نماز نگاه
دارد و دران وقت بهیچ از مناهی و ملاهی مشغول نگردد دیگر
آنکه در تقلب روزگار پس از عهد ایشان تامل کند تا بجاه
و جمال و ملک و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا
مناسب حال ایشان گوید و حرکت کند نصایح مطرب
و شطرنج باز و بازیگر و مشعبد و فسانه گوی و امثال آنرا
بمرد فتنی راه ندهد که دل سیاه گردد مگر دفع ملال را بیک
مدتی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله
علیه بمجلس یکی از ملوک درآمد ملک را دید با وزیر بشطرنج
مشغول گفت احسنت شما را برای راستی نشانده اند و بازی
همی کنید نصایح عمده ملک داری کاری عظیم است

بیدار باید بود و هشیار و همه وقتی بدل با خدای تعالی در
مناجات تا بر دست و زبان و قدم و قلم وی آن
زاید که مصالح ملک و دین دران باشد ترتیب تفویض
کارهای بزرگ بمردم کارنا آزموده نکند که پشیمانی آرد
تنبیه مردم متهم را بر هیچ کار قوی نکند و نگرداند
که طبیعت وی در انشان نکار نکند و اگر بکند از شفقت
خالی نباشد و تا ذنب دیگران که همین فعل داشته
باشند از وی درست نباید تنبیه گواهی نجابت
کس نشنود مگر آنکه در باب گوینده معلوم گرداند و تا
بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید ترتیب قطع فاسق
و فاجر را تقویت بکند و قصاص خونیان بسیاست دزدان و دو
فرد ... دزدان و گروهی چندی که بتیر
و کمان در صحراها و بعضی بکیل و بتر ازو و در بازارها
دفع ایشان واجب داند فایده نوشیروان عادل
که در کفن مرده بخواب دیدند جا بجا سبز خوش و
خرم پرسیدندش که این مقام از کجا یافتی گفت بر محرمان
شفقت بردم و بنگاه را بیازردم هرچه از مصلحت
مملکت در خاطر آید در عمل نیارد و نخست اندیشه کند چون
غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام و توکل سرو
دن بر نو کل علی الله فهو حسبه رای و تدبیر
از جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل فایده

داد ستم دیدگان بدهد تا ستم کاران چیزی نکنند که گفته‌اند
که سلطان که دفع دزدان نکند بیازوی خود کاروان می‌زند
فایده کام و مراد پادشاهان آنکه حلال باشد
که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبانی که گرگ از گوسفندان
اگر نتواند خود شبانی حرام باشد فکیف چون تواند و نکند
فایده ذوالنون مصری پادشاهی را گفت
شنیدم که فلان عامل را که فرستادی در ولایت بر رعیت
دست درازی میکند و حیف روا میدارد گفت روزی سزای
وی بدهم گفت بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت
تمام برده باشد تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در
خزینه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت
و دفع آن ظالم بفرمود ابیات
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید
بیت مالش دزدان و فاسقان دادن از پادشاه
وقتی پسندیده آید که بنفس خود از خود دبیر هنر دهد
یکی از پادشاهان بفرمود خم خانه خماران شکستن شبانگاه
گفت انگور فلان جای در وجه عصیر نهادم صاحب ولی بشنید
و گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن نصیحت لایق حال آدمیان
نیست خشم بباطل گرفتن و اگر چنانکه بحق خشم گیرد بایستی
از اندازه و انتقام بیرون نشد که آنکه جرم از طرف تو باشد
و دعوی از قبل خصم نصایح با دوست و دشمن

طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمن
را عداوت کم شود نصایح خزینه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج بی حساب روا ندارد که دشمن در کمین است
و حادثها در راه [illegible] و در همه حال از مکر و غدر ایمن
نشینند و از زهر اندیشه کنند پند سایر زیردستان
خدم را باید که نام و نسب داند و مجهول المعرف نشناسد تا دشمن
و جاسوس و فدایی را مجال نماند نکات ارکان
دولت و اعیان مملکت و خدمت را باید که مشرف حال نهانی
بسر و کار [illegible] تا نیک و بد هر یکی معلوم باشد و غلطی که رود
پنهان نماند تربیت هر [illegible] شحنه و زندان باید که
نوبت باید و عرض زندانیان کردن تا بیگناه خلاص کند
و گناهکار که [illegible] بس از حد روزی بخشد و زندان قاضی
را همین سبیل و نوبت باید تا علی المعسر بر [illegible] موسر صبر کند
و بقدر حال بر وی مقسط کند و اگر از هر دو طرف نتوانند
و خزینه بیت المال معمور باید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات
خداوند مملکت را از خزینه و ملک دهند دور نباشد که ملک
و دولت را بقا [illegible] ظاهر گنج و لشکر محافظت می‌کنند و اما
بحقیقت دعای مسکینانست بیت کاروان زده
و کشتی شکسته و مردم زیان زده را آستین حال نگاهی بکنند که
اعظم صدقات است [illegible] مصالح [illegible] و ضیاع
مستغلات که دخل بی شرط و فا نکند در استیفا بمضمون تخت

نمیرد و تا آخر عمری مسامحت کند و نوبت دیگر عملی از آن
ارزانی داردت منقطع نکرده تربیت هنرمندان نیکو دار
تا بهنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت
کمال گیرد پند بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت
بجای نیاورده چون تفتیش مالش غرامت خورد دیگر عمل فرماید
که جبر حال بطلان از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب
بیشتر نصایح مردم نحسی دیده را غلت کشیدن را خدمت
نفرماید که بجان در راستی کوشند از بیم بی نوایی پند
لشکریان را نیکو دارد و با نواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان
در دشمنی متفق اند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند
سپاهی در صف کار زار از دشمن بترسد و یکر نزد بیاید کشتن
که خون بهای خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطانان
نان میدهند بنهان جان می دهند پس اگر یکر نزد بباید
کشتن که خونش بر بزند پند عامل مردم آزار را
حکم و عمل ندهد که دعا بر وی نهانکند فایده از جمله حقوق
پادشاهان حقی بر وارث مملکت یکی آنست که دوستان سلطان
پدر را حرمت دارند و درون خلق نیازارد که در دو گیتی
پادشاست ورنه هم اینجا و هم آنجا گداست ولد ابطنا پاد
شاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان ماند که جو
همی کارد و امید گندم میدارد ای مال ازبهر جاه دوست
میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست :

که خلق دوست گردند و ثنا گویند فایده گرسنگی به
که سیری از پهلوی درویشان اگر غمغازی برگی بسیمرغ
شکار را از خیل گنجشکان نکمتد ابیات تو بر جای آنان
که رفتند و کسانی که خواهند آمدن بس وجودی میان
دو عدم اعتماد را نشاید نصیحت مردی نه جهان گیریست
بلکه جهان داریست دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان
بگیرد و بر دارد فایده پادشاه جایی نشیند که اگر
خواهی نعمان دالد باخبر باشد که حاجت وسرهنگان
هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت
آورده اند که نوشیروان عادل زنجیری جرسها بران بسته
بود طرفی زیر بالین و طرفی دیگر در زده میدان بر
درختی بسته بود طرفی در بالین و طرفی دیگر در زیر میدان
تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک
عرب را نبا شناخت بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت
کردندی تا اگر منکری دیدندی بشناختندی و همچنین کسانرا
تفحص محلتها و دهقانان نیز کاشتندی تا اگر بیدادی
نیز ضعیفی رود اعلام کردی فایده مردم بخیر در زنده
مرده اند و نکو کاران نمیرند و بنام نیکو زنده باشند
شکر بزرگانان آن است که برخردان ببخشایند و همت عالی
آنکه دست بمال مسکینان نیالایند پند چون دست
یابی آن کن که اگر بر گردد تحمل مثل آن توانی کرد نصایح

داد

همت ضعیفان و مسکینان زخم ازان زیادت تر زند و بخت
کر بازوی پهلوانان **پند** روز کار حیف و اندار دیم
آیند داد مظلومان بدهند و دندان ظالمان بشکند آیه
که در خواب خوش از بیداران نیندیش ای که توانایی در
داری با همراه ناتوان بساز که فراخ دستی با تنگ دستان
مراعات کن دیدی که مشتبیان حیله کردند و جبر بردند
برفتند و جابر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند
خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بظلامت
پند استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش
داری بشنو که همی گوید که من همچون تو آدمی بودم و قیمت
ایام حیوة ندانستم بجنس عمر ضایع کردم **ابیات**
چو مار العجلت بشد روز کار تو باری دمی چند فرصت شمار
نصایحات هر که کسی برنجاند از کس نترسد گردم
که همی ترسد و همی گریزد از دفع جهت خویش گربه در خانه
است ازین آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعلی گدایان
در شهرها آسوده از بیلیمی دزدان در کوه و کمر سرگردان
از حرام زادگی **نصایح** از دشمن ضعیف بترس و اندیشه
کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشند گربه اگرچه ضعیف است
اگر اسیر در ماند بضرورت بدندان و بچنگال چشمانش بر
نصیحت با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت نشاند
و اعتماد بر ایشان نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با

تفاوت

تفاوت صورت نه بندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشند
و پادشاه بکزین تو اقلیمی نفرماید کشتن ترا زنده نتواند
کردن که خبر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم تو گویند
یا از طمع **نصیحت** در بندگی سعی کن تا به از دیگران باشی
بفعل و صلاح و کرم در مردگی گدایان و پادشاهان یکسانند
و اگر مدفن سلطانی باستانی باز کنند میان ایشان
فرق نتوانند کرد که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند
پند دشمنان متفق را متفرق نتوانی کردن
مگر بدانک تا بعضی از ایشان دل بدست آری **نصایح**
دشمن بر دشمن برانگیزد تا هر طرف که بزرگ و غالب شود فتح
آن تو باشد **فایده** دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود
و پیاده شطرنج را مکن که بسر رود **پند** در حالت آسانی
دلها بدست آرند تا در حالت دشواری بکار آیند
پند پادشاهان که بلهو و شراب از مصالح ملک
و مملکت غافل نشینند و مصالح امور بنویسند کان باز کدازند
ایشان نیز هم بخدمت منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ
باشند بسی بر نیاید که ملک خراب گردد **نصیحت** اندکی با
شطرنج گر گناه ازان نیست چرا خیانت بناشی که نکو گوینده
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود یادگار
نصیحت بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک
خویش ایمن شده باشد **حکمت** طعام آنکه خورند که اشتها غالب شود

باشد **نکته** سخن آنکه گویند که ضرورت افتد و سر آنکه نهد
که خواب غلبه کند و شهوت آنکه کند که شوق بمنتها رسد
پند آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران
باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشه و بسیار
پیل دمان را از پای در آرند **نصیحت** در حکم خیانت زندگانی
کند که اگر وقتی باشد حیا و خجالت نه بیند همچون زنبور ناتوان
که هر که مر او را آشیانه دهد بنای در سر بالاند **نصیحت** خدا نگه
از زهر و مکر و دغا ایمن حذر کند از درون خستگان و دل
شکستگان و دعا مظلومان و ناله دلجروحان برحذر باشند
حکایت سلطان غزنین کسی کفش از برای امردان
چالشی نثر سم که از دو کی زبان یعنی از سوز سینه دانایان
نصایح از دیوان زیر زمین خیانت برحذر نباید
فایده بردن که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان
اگر خواهی که دقایق سر تو نگیرند تو بر خویشتن مگیر
نصیحت عیب خود را از دوستان مپرس که نگویند از
دشمنان تفحص کن تا چه میگویند **پند** جایی که لطف
باید کردن بدرشتی سخن مگوی که گفته از بر سهام باشد و جایی
که قهر باید بلطف مگوی که شکر بجای ستم نیا فاند ندهد ستم
بیت اگر از انکس که زبان ده تست اندیشناکی با انکه
زبان بر تست لطف کن **پند** پیوسته خیانت نشین که گوی
کود شمن بر درست تا اگر ناگه دشمن بر در آید ساخته نمانی

نصایح که کسی را در چنین قضیه بیمار هایی اعتماد کن
خداوند مملکت را واجب است که هر آن وقتی که حادثه روی نماید
که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استغاثت
بدرگاه حق تعالی باید بردن بدعا و زاری قوت و نصرت
خواستن آنگاه بخدمت صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر همت
خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن از روان پاکان
مدد خواستن پس آنگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر
فرمودن و بیتی چند از زندان رهایی دادن پس آنگاه منت
خیر کردن آنگاه لشکریان و حواشی و سایر بندگان نوازش
فرمودن و تنی چند از زندان رهایی دادن و به وعده
خیر امیدوار گردانیدن آنگاه بقول و تمیز و مشاورت
دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی
نمودن پس چون مراد دل بر آید شکر و فضل خدای
تعالی گفتن و از کفایت و قدرت خویش ندانستن پس آنکه
نذرها کردن و شکرانه بر فرید باشد دیگر چون واقعه پیدا گردد
دلها بجانب وی مایل نباشد و خاطر جمهور هادی بار دیگر فتح
و نصرتش را امید وار وصیت چنین نصیحت سعدی
که بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد بتوفیق خدای
عز و جل مرادش بسلامت باشد و نفس و فرزندان بعافیت
و دنیا و آخرت بمراد و آنه رؤف بالعباد و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین والطاهرین

اول کلام شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت

از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم از جمله در
فرایض بود که مشرف شدم بخدمت صاحب علاء
الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان برادرش که حقوق بسیار در
میان ما بود روزی عزیمت سلام داشتم ناگاه ایشانرا دیدم با پادشاه
روی زمین آباق بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم
بگوشه روم که دران حال متعذر بود پرسیدن ایشان برادران
عزم بودم که ایشان هر دو از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند
چون برسیدند لطف نمودند و خدمت بجای آوردند و
زمین بوسیدند چون نزدیک رسیدند بوسه بر دست
و پای من دادند از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند گفتند
این در حساب نبست ما را از رسیدن قدوم مبارک پدر شیخ خبر نداشتیم
چون سلطان آباق این مشاهده فرمود گفت چندین سال
این شمس الدین پیش من بوده باشد و با وجود آنکه میداند که پادشاه
روی زمین هم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این
کرد با کس نکرده برادران هر دو باز گردیدند و بر
اسب سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد

و گفت این مرد که شما خدمت او کردید و چندین ادب بجای
آوردید چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ای خداوند
این پدر من بود بس فرمود من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید
او نمانده است این ساعت می گویید او پدر من بود گفتند ای خداوند
او پدر ما نیست شیخ ماست ظاهرا بسمع پادشاه رسیده باشد
نام او و آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن او در
جهان مشهور است بمعروف این است آباق فرمود که او را
بگفتند شما و طلب بعد از چند روز که ایشان انواع با حد
گفتند و شیخ قبول نمی کرد گفت این از من منع کنید و عذری بگویید
ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما تشریف فرماید و بعد
شیخ فرمود از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه
وقت باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از
آخرت چیزی بیش نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون
تو مخیر باشی آباقا فرمودند که این معنی بشعر تقریر
شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف بنظم آورد

قطعه

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد | حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقست زهر مارش باد | که هر چه میخورد او جزیه مسلمانیست

آباقا بگریست و چند نوبت شیخ جواب داد که اگر
اول سزا کاف الا بیت آخر تمام و فرمود که در وقت باز گشتن
این چند بیت روی خواندم

ابیات

پادشاه سایه خدا باشد | سایه با ذات آشنا باشد

نشود نفس عامه قابل خیر :: گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید :: اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح بپذیرد :: گر همه راه او خطا باشد :: آثار اعظم پسندیدن
ارشاد و انصاف آنست که درین عهد که مایم علما مشایخ روزگار نصیحت
چنین با تقاضای اقتضا بینفی سوانند گفت لاجرم دز کار دیدن
نیست است کرمی مبنی انجین والسلام علی نبیه محمد و آله

حکایات ملکان

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و
مستعد نصیحت **بیت** نصیحت نیکبختان گوش کنند
حکیمان پند درویشان بپذیرند **اما بعد** بدانک ما
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت
ملوک چندی پند انستیم در مهمات کار بستن طلب نیک نامی را و امید
نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدای
تعالی کند و یاری ازوی خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل با
هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و درویشی
از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت بر خود بیازارد و قطع
دزدان و قصاص خونیان بشناعت فرو نگذارد و با
خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد نصایح اول نصیحت
ترو بیکا و آنکه ملامت دوران ظلم صریح از کناه خاصگیان تن دل

و باید

و عامیان گردن زدن حاکمان بر مثال سر آنند و رعیت
بدن ناتوان پس کسی باشد که بدن خود را بدندان پاره کند با
که مردم خرده دشمن پیر و لعه و خدمتکاران قدیم را محروم و خوار
نکند و آثار بزرگان پیشین محو نکرده اند و بادرمان سینه بجهر ان
تشنه دو غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که از آن مال
خویش عاملی را که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد
خطاست که دعای بد در حق وی کنند **بیت**
رعیت چو بیخند و سلطان درخت :: درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
چرا که پادشاه بر رعیت محتاج ترند که رعیت بر پادشاه
که رعیت اگر پادشاه هست و اگر نیست همان رعیت است
و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی شود گفتار بزرگان
جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان بخشاید و
بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و زبان زدگان را
دستگیری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بقاهله
نکنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور نگاهی نرسد
عقوبت نکند و به پنج روزه مهلت دنیا مشغول نشود
ابیات الی آخره جهان خند و خرم روان آدمی
که باز ماند از و در جهان نیکی یاد :: مثل حاکم با رعیت مثل
چوپانست اگر گله نگاه ندارد مزد چوپانی حرام می ستاند
حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان
خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد و در حال

ش

گسند شکستگان نظر کند و مردم نا آزموده را اعتماد نکند
کار بزرگان بخردان نیز نماید و هیبت خود را نگاه دارد و
و مزاح و بازی کردن را و امثال این طایفه همه وقتی را منع
شد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و تیر
و گوی زدن و صید بر ساق همه وقت نرود و در دفع بدان
تاخیر نکند بیت سر گرگ باید هم اول برید
بیت نه چون گوسفندان مردم درید و از غدر و کمین غافل نباشد
و زندانیان بخبر و وقتی نظر فرماید و کسی را که بی جرمی از نظر
بیفتد نیکوان را محروم نگرداند و پیوسته جای نشیند که کسی
دشمن در راست تا اگر کاری در آید ساخته باشد و کسی را
بکشند و اگر دینی را ها کند و گناه کوچک را ابتدا بالش دهد
و بیگناه را دست باز دارد و برکت را صدقات فرماید و مردم
عزل و دنیا و بختی برده را باز عمل فرماید که بجان در رای
باشند از بیم عزل و بی نزاری دوستان قوی را باید تا
دشمنان قوی نشوند و بهر حال با دوستان نکویی کند که دوستان
همه وقتی نماند و همه رنجی به دشمن نرساند که باشد که وقتی
دوست گردد و رعیت بر خود نیازارد تا بعد از واقعه میل بجانب
دشمن نکند و در چشم غریبان بهیبت نشیند و با خواجه تاشان
کلاه بکبر ننهد احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان
گذشته نکند و اگر والعیاذ بالله قضا افتد و خطا آمده تدارک
آن در نگ بکوشد و به اعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند که هر

درست

درست باشکسته برابر نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای
خیر گوید همه کس نه از آن دعی گوید و پس پیش از آن که سخن
گوید اندیشه کند تا اگر این سخن دیگری گوید بپسندد و پس
آنگاه بگوید و بد گوی مردم را بد و بستی نگیرد که بادی همان
معاملت کنند که با دیگران کرد ابیات

هر که عیب دگری پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تا داند که دفع دشمنان بمال و مدارا توان کرد جان در خطر
ننهد بهزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر زدن اندازه
کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد که سر حلقه
بندها افتد و آنچه دست دهد بدهد ابیات

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند چون زر نداشت
جوان مرد و خوش خوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با خلق باش

اوقات عزیز خود را توزیع کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی
بمصالح دینی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات
و مناجات با حق خصوص در وقت سحرگاه که اندرون
صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی توفیق و مدد
خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد
و دم خواب تا حساب نفس خود نکند که آن روز از وی
چه صادر شده است اگر نیکی کرده باشد خدای تعالی را
شکر کند و شکرانه بر خود واجب داند و اگر بد کرده باشد
توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر

غرامتی نهند بخلاف آنکه کرده باشد توبه کند و پشیمان شود
و به نیکی بکوشد اندازه ی کارها نگه دارد مردی کند نه چندان
که بدان جنین کردند و بخشندگی و جوانمردی کند نه چندان که
دستگاه ضعیف شود خزینه نگاه دارد نه چندانکه لشکر
و حاشیت سختی ببینند خشم گیرد نه چندان که مردم ازوی
متنفر شوند بازی کند نه چندانکه هیبتش برود جایی که روی
قوت و نصرت از خدای تعالی خواهد و بکفایت خود عمل کند
مهمات ملکداری کاری عظیم است بلهو و طرب مشغول
بودن همه وقتی نشاید بیت نبا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست چندین نصیحت
سعدی بشنود در مهمات کار بندد و چون شیخ شود دعای خیر
دریغ ندارد و بهترین حیله بند ها آنست که دست سخا گشاده
دارد زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت ملک شمس الدین

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکوی
اصفهسالاران شیراز خرمایی چند از مال دیوان که تسعیر
اندک داشت به بهای گران بطرح به بقالان می دادند
و ملک ازین ظلم بیگمان بود اتفاقا چند پاره خرما به برادر
شیخ فرستادند و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان داشت
نزدیک در خانه ملک چون حال بدان جهت دید برخاست
و برباط شیخ کبیر قدس الله سره رفت بخدمت برادر خود
شیخ سعدی رحمة الله و صورت حال در خدمتش عرضه داشت
شیخ ازان حال کوفته شد و با خود اندیشه کرد که خود سپرده
این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص ازان برادر
خود اندیشه کرد که او کاغذ باید نوشت بنوشت

قطعه

احوال برادرم بتحقیق — دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح مید هندش — بخت بد ازین بتر نباشد
وانکه تو محصلی فرستی — تیغی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه رهش بدر نباشد
اطفال برند و مرد درویش — خرما نخورند و زر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه بخواند بخندید و در حال فرمود
تا منادی کردند که هرکس که خرما بطرح دارد پیش من آید
که با ایشان سخنی گویم تمامت بقالان پیش خود خواند و
صورت حال از ایشان بپرسید هرکس که زر داده بود
اصفهسالاران بخواند و بعد از مالش بسیار فرمود تا خرما ازوی
بازستانند بعد ازان ملک مرحوم علیه الرحمه خود برخاست
و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد ازان استمداد همت
کرد گفت یا شیخ حکم کرده ام که تا چند پاره خرما که بدکان برادر شیخ
برده اند بوی ارزانی دارند و قیمت ازوی نطلبند و
التماس پس از خدمت آنست که چون معلوم شد که برادر

شیخ درویش است محتاج راضیه را از بهر وی آورده ام
بشیخ آنرا بوی داد هزار درم بوی رسید و بنهاد و دانست که
شیخ چیزی بخاصه خود قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت
و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین تازیکوی از بهر خاطر
شیخ سعدی رحمة الله علیه خراج و بهای خرما به بقالان
داده بودند بفرمود تا تمامت بخشیدند و هیچ از ایشان باز
نستاندند والله اعلم بالصواب تمام شد حکایت ملک
شمس الدین تازیکوی از جمله پنج رساله که داخل رساله
ششم است بعد ازین در کتاب شانزده گانه شروع رود
بالخیر ان شاء الله تعالی وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

فهرست	کتاب	واسامی	کتب
اول	گلستان	دوم	سعدی نامه
سیوم	قصاید عربی	چهارم	قصاید فارسی
پنجم	مراثی	ششم	ملمعات و مثلثات
هفتم	ترجیعات	هشتم	طیبات
نهم	بدایع	دهم	خواتیم
یازدهم	غزل قدیم	دوازدهم	صاحبیه
سیزدهم	مقطعات		الی آخره
خبیثات و مطایبات و مجلس هزل و مضحکات			
کتاب	رباعیات	فردیات	مفردات

کتاب گلستان

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر
می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب ∴ از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید ∴ اعملوا آل داود شکرا و قلیل
من عبادی الشکور ابیات ∴ بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ∴ ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد ∴ باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطاء منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب ∴ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم ∴ تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانیده و دایه
ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز
ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی بقدرتش شهد فایق گشته

و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده **ابیات**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ⁂ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ⁂ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سید کاینات و خلاصهٔ موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

افضل التحیات فی النعت

شفیع مطاع نبی کریم ⁂ قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ⁂ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ⁂ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد باری تعالی در و نظر نکند بازش بتضرع و ابتهال بخواند بازش اعراض نماید بازش بخواند باری سبحانه و تعالی فرماید یا ملایکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

ابیات

کرم بین و لطف خداوندگار ⁂ گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **بیت**

گر کسی وصف او ز من پرسد ⁂ بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ⁂ بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده چون ازان معامله باز آمد یکی از دوستان او را گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **ابیات**

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ⁂ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ⁂ کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ⁂ و ز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ⁂ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان و نقطهٔ دایرهٔ امن و امان اتابک اعظم سلطان مظفر الدنیا و الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام و خواص و عوام بمحبت او گراییده شده که الناس علی دین ملوکهم **مثنوی**

زانکه که بسر ابر بر مسکین نظرست
آثار دم از آفتاب مشهورترست

هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست

حکایت منظوم

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم امتع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه بما تلی فی القرآن من آیاته واحرس اللهم نفسه وذویه وذواته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

شعر ٤٠

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشی الیه هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی خطه پارس را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت وصحت وجمعیت داراد

ابیات

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندانکه آب را بود و خاک را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده میسفتم و این بیت مناسب حال میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت ودر خوابی
مگر این پنج روز دریابی ٥

خجل آنکس که رفت وکار نساخت
کوس رحلت زدند وبار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت ومنزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

نیک وبد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست وآفتاب تموز
اندکی ماند وخواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتن پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

ابیات مثنوی

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط وملاعبت کرد وبساط ملاعبت گسترد جوابش قطعا نگفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت

بیت

کنونت که امکان گفتار هست

بگوی ای برادر بلطف و خوشی | که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در گوشه‌ای نشیند و دامن از صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت معهود و رسم مألوف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست و خلاف راه صواب رای است و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

بیت

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروشست یا پیله‌ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

و لبعضهم

پیراهن برگ بر درختان | چون جامه عید نیکبختان

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان در هم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ | وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایه درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و روی بشهر آورده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نه و حکیمان گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توان تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش ایام دوران عیش ربیع او را بطیش خریف مبدل نکند

ابیات

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت و گفت الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

باغت بیفزاید فی الجمله از گلستان هنوز تتمه ناتمام
بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم واحکم واعلم

ثنای پادشاهزادهٔ جهان سعد بن ابی بکر بن سعد

وتمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار ابر لطف پروردگار ذخر زمان کهف
الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابو بکر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از
پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی
نشود مگر آنگاه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس
یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر
بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره
وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و خواشی خدمتی متعین است
اگر در ادای آن اندکی برسخی تهاون و تکاسل روا دارند
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ
درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر
که در حضور که آن بتصنع نزدیکست واین از تکلف
دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل دل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

در تقصیر خویش و اختیار عزلت کردن

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان
در فضایل حکیم بوزرجمهر سخن میگفتند تا بآخر جز این عیب
ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند
و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا تقریر سخنی کند بوزرجمهر بشنید

وگفت اندیشه کردن وگفتن به از پشیمانی که چرا نگفتم بیت

سخندان پرورده پیر کهن ❊ بیندیشد انگه بگوید سخن

بیندیش وانگه برآور نفس ❊ وزان پیش بس کن که گویند بس

مزن بی تامل بگفتار دم ❊ نکو گوی وگر دیر گویی چه غم

بنطق آدمی بهترست از دواب ❊ دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم وبضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در بازار جوهریان جوی نیرزد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید بیت

هر که گردن بدعوی افرازد ❊ دشمن از هر طرف برو تازد

سعدی افتاده ایست آزاده ❊ کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه انگهی گفتار ❊ پای بست آمدست وپس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان ❊ شاهدی ام ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند وعرب گویند قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن بیت

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❊ چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش ❊ لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودر افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر

وامثال وشعر وحکایت وسیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه دران خرج کردیم و موجب بران خرج این کتاب بود ابیات

بماند سالها این نظم وترتیب ❊ زما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند ❊ که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت ❊ کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا برین روضه غنا وحدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نه انجامد

درین مدت که ما را وقت خوش بود ❊ زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم ❊ حوالت با خدا کردیم ورفتیم

بنام ابوبکر اتابک ❊ عمر او از وهم وفهم ماست برتر

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری فرمان داد فرمود بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام داد وسقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند روی زمین

اذا یئس الانسان طال لسانه ٭ کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وزیر گفت میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس پس ملک را رحمت آمد و از خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد ازین راست که گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید

وله

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

بیت

جهان ای برادر نماند بکس ٭ دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ٭ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک ٭ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ٭ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ٭ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ٭ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده‌ای را شنیدم که حقیر بود و کوتاه و دیگر برادران بلند بالا و خوب رو پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر همی کردی پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت بلندتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور و انه ٭ لاعظم عند الله قدرا و منزلا

ابیات

آن شنیدی که لاغری دانا ٭ گفت روزی به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف شود ٭ همچنان از طویلهٔ خر به

ا، برادرانش بجان برنجیدند

بیت

تا مرد سخن نگفته باشد ٭ عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالی ٭ باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن تردد دشمنی صعب روی نمود چون از هر دو جانب روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و مبارز خواست

وله

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ٭ روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کار آزموده

کارزار بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
و گفت **ابیات فارسی** ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری ∴ اسپ لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری ∴ آورده‌اند که سپاه دشمن بی
قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره
بزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران
بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله کردند شنیدم
که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش
کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش
از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از
طعام باز کشید و گفت محالست اگر هنرمندان بمیرند و بی‌هنران
جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم ∴ پدر را ازین حالت آگهی
دادند برادرانش بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی
را از اطراف بلاد جایی معین کرد تا فتنه فرو نشست
و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند **بیت** نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر ∴ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفه دزدان
عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت

بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف از
دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این
طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد ∴ **بیت** درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی مردی برآید ز جای ∴ وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی ∴ سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ∴ سخن برین مقرر شد و یکی را
بتجسس حال ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند
از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه از شب پاسی
در گذشته **مثنوی** قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد ∴ مردان دلاور از کمین در جستند
دست و کتف یکایکان در بستند ∴ بامدادان همه را بدرگاه ملک
حاضر آوردند همگنان را بکشتن فرمود اتفاق سبزه گلستان
عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد
و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز

از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون
او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق
رای روشن بلندش نیامد و گفت این پسر هنجار **ابیات**
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست　　تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع اولیترست و بیخ تبار ایشان بر
آوردن که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچهٔ
آن نگاه داشتن کار خردمندان نیست
ابر اگر آب زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین
صوابست و سبیل جواب آنکه اگر در صحبت آن بدان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست
و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث
است کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه
یهودانه و ینصرانه الحدیث　　پسر لوط با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد　　سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد　　این بگفت و طایفه‌ای از ندمای
ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت او را بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **ولها ایضاً**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد　　چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب
را بتربیتش برگماشتند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب
خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از
جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت**
عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند
و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسران
بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ دزدان
بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان
گزیدن گرفت و گفت **مثنوی**　شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس　　باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

ابيات اشتى الاجزاء

زمین شوره سنبل بر نیارد　　درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست　　که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده‌ای بر در سرای اغلمش دیدم که
عقل و کیاستی و فهم و فراستی داشت هم از عهد خردی آثار
بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **بیت**　بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی دیگر فی الجمله قبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته اند توانگری به هنر است
نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او را بر منصب او
حسد آمد و بخیانتی منسوب کردند و بکشتن او سعی بی فایده
نمودند **مصراع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان با تو چیست گفت در سایهٔ
دولت خداوند دام ملکه همگنان را راضی کردم الا حسود
که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت
خداوند باد **ابیات** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کو ز خود برنج درست / بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست / **بیت** شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه / گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه / راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم
را حکایت کنند دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور
و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان
برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان از هر طرف زور آوردند **ابیات**

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او شاهنامه میخواندند در زوال ملک ضحاک و
عهد فریدون که گنج و مال و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت
بروی مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلق بتعصب بر وی گرد
آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت و گفت ای ملک
چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا
پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **مثنوی**
همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت گرد آمدن سپاه و رعیت را موجب چیست گفت
پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت باید تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **ابیات**
نکند جور پیشه سلطانی ⁘ که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ⁘ پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق رای مخالف نیامد و روی
ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد
و روی ازین سخن درکشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد
که بنی عم بمنازعت برخاستند و بمعاونت لشکر آراستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان
رسیده بودند گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از
تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد **مثنوی**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
غلام هرگز دریا ندیده بود و لرزه بر اندامش فتاد چندانک
ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و ملک را عیش منغص میشد
هیچ چاره نداشت حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر خواهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و
کرم باشد بفرمود تا غلام را در دریا انداختند باری دو غوطه
خورد پس مویش بگرفت و در کشتی کشید و دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت
ملک را عجب آمد که درین چه حکمت بود گفت او اول محنت غرقه
شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمی دانست
این زمان قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ابیات الی آخره

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنک بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست از آنکه یارش در بر
با آنک دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند
از وزیران پدر را چه خطا دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت
خطایی ندیدم و لیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد و دولت من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
مبادا که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول
حکیمان کار بستم که گفته اند بیت
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی منقطع کرده که شخصی از در آمد
و بشارت داد که فلان قلعه بدولت خداوند کشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی منقطع فرمان
گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست
دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت بیت
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه توديع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی
پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت آمد
و نماز کرد و دعا و حاجت خواست بیت
درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند
و آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق
معاملت ایشان بهمتی همراه من کنند که دشمنی صعب در پی آت

واندیشه کن از آنکه کمینش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی

زحمت نه بینی **مثنوی**	بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست	نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست	ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
دگر تو می ندهی داد روز دادی هست	**بیت** بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند	چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار	تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی	**حکایت** درویشی مستجاب

الدعوة در بغداد بود حجاج یوسف را خبر کردند گفت دعای خیر
بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت دعای خیر است ترا و جمله خلایق را جانک گفت **بیت**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را دید
و پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز
تا در آن یکنفس خلق نیازاری **مقطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز　　گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست　　اینچنین بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و همی
می خورده و در پایان مستی این بیت میگفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست　✿　کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی بسرمای برهنه حاضر بود وگفت **بیت**
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست　　گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره از هزار دینار از روزن برون
داشت گفت دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که پیرهن
ندارم ملک را بر ضعف حال او شفقت آمد و خلعتی بر آن مزید
کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک زمانی
تلف کرد و باز آمد **ابیات**　　قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال　　در حالتی که ملک را پروای وی
نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازین سخن درهم کشید
و ازاینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را از حدت
و شدت پادشاه بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
امور مملکت متعلق باشد و ازدحام عوام تحمل نکند **بیت**
حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باندک
مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین
است نه طعمه اخوان الشیاطین **ابیات**
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم
که چنین کسانرا وجه کفاف متعین فرمایی تا تفاریق می ستاند

و در نفقه اسراف نکند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امید وار کردن و باز بنا امیدی خسته کردن

بیت
بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

بیت
کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

مثنوی
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کرد با من دم دوستی میزد ملامتش کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر خاطر از حال مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

ابیات
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر
اذا شبع الکمی یصول بطشا
و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بود بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمودش قبولش نیامد گفت معزولی بهتر که مشغولی

ابیات
آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه کار آید گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از جملهٔ بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم سلطان زر یابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان

ابیات
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت

بار رفاقت نهادم بارها در دلم آید که با قلبی دیگر نقل کنم تا
در جهان صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من
اطلاع باشد که حکما گفته اند ابیات مثنوی
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بیت بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و گویند بیت ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبت چنانک معلوم است
چیزی نیاموختم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب
رفاهیت خاطر باشد بقیت عمر از شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در معرض این بیم
شدن ابیات کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد
ابیات راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
پس حکما گفته اند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
آنرا که محاسبه پاکست از حساب چه باکست بیت
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کسی ای برادر باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حال تو مناسب حال روباه است که دیدندش گریزان و
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت
شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتم ای سفیه لا یعقل شتر
را با تو چه مناسبت است و ترا با شتر چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند فلان شتر است
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من داد باشد تا تفتیش حال من
کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد
ترا همچنین فضل و دیانت و تقوی و امانت است اما متعنتان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست
بخلاف تقریر کرده شود در معرض خطاب پادشاه آیی
و در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری
بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت بر کنار است
رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت و
فهم و درایت است قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در
زندان بکار آیند که دشمنان در سفره دوست نمایند
بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزد صاحب دیوان رفتم

با سابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بیان کردم و
اهلیت و استعدادش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی
برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و
کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان متمکن شد
همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و
مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت و بسلامت حالش شادمانی
کردم **بیت** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست **شعر**
الا لا تجزعن لفقد البلیة ؛ فللرحمن الطاف خفیه
بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر ؛ تلخست و لیکن بر شیرین دارد
دران قربت مرا با یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز
آمدم دو منزل استقبالم کرد دیدمش پریشان و در هیات در
ویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه دانی طایفهٔ حسد
بردند و بخیانتی منسوب کردند ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از
کلمهٔ حق خاموش گشتند و صحبت دیرینه فراموش کردند **مثنوی**
نبینی که پیش خداوند جاه ؛ ستایش کنان دست بر بر نهند
دگر روزگارش درآرد ز پای ؛ همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامتی
حجاج رسید و از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص
دران نوبت ترا اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل پادشاهان

چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیرند یا در طلسم
بمیرند **ابیات** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازان
بیش ریش درویش خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار
کردم و گفتم **بیت** ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم ؛ دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند در صحبت
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی را از بزرگان در
حق این طایفه حسن الظنی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی
از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص
فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند **ابیات**
در میر و وزیر و سلطان را ؛ بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ؛ این گریبانش دارد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر من وقوف یافتند
و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم **قطعه** بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن
است **بیت** گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشیم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث

ذلت یاران در میان آید و گفتم **ابیات**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد
ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از میراث پدر یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **ابیات**

نیاساید مشام از طبله عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمن در پس نباید که بوقت حاجت درماندگی و ندامت باشد **ابیات**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستاق فرستاد تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است و هر که آمد بران مزیدی کرده تا بدین غایت رسید **بیت**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی غافل شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خداوند عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تبارک و تعالی همان خلق بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل دردمند

نکته سر در حیوانات گویند شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربردار به از شیر مردم آزار گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد او را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **بیت**

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

حکایت آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر حال تباه او تامل کرد و گفت **ابیات**

نماند ستمکار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان بزرگ ٭ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر
صالحی زد درویش مجال انتقام نداشت سنگ را نگاه میداشت
تا زمانی که ملک را بران لشکری خشم آمد و در جای محبوس
کرد درویش اندر آمد و در چاهی محبوسش کرد درویش اندر
آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه می کردم اکنون چون در چاهت دیدم فرصت
غنیمت شمردم

ابیات

ناسزایی را که بینی بخت یار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ٭ با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ٭ پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوک ماضی
مرضی هایل داشت که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر
طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست
مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود بفرمود طلب
کردن دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند
پدرش را و مادرش را بخواندند و بنعمت بی قیاس خشنود کردند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد وی کرد پسر روی سوی
آسمان کرد و تبسمی نمود ملک پرسیدش که درین حالت
چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران
باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند بجز
خدای عز و جل پناهی نمی بینم ٭

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد ٭ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش
ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بی اندازه بخشید
و گویند هم در آن هفته شفا یافت

[illegible]

همچنان در فکر آن بیتم که گفت ٭ پیلبانی بر لب دریای نیل
گر ندانی زیر پایت حال مور ٭ همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
و کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان چنین فعل
نکنند بنده مسکین سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

ابیات

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ٭ اما بموجب آنکه پرورده نعمت
این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی

اجازت فرمای تا وزیر را بکشم وآنگه بقصاص او بفرمای مرا
کشتن تا بحق خون من ریخته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت
چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای
این شوخ دیده را صدقهٔ گور پدر آزاد کن تا مرا در بلای
نیفکنی گناه از منست که قول حکما نگاه نداشته ام که گفته اند

ابیات

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت
داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازوی حرکتی صادر شد
که در نظر ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و
سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر
آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر
و معاقبت روا نداشتندی

ابیات در نصح

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببعضی
در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش کرد که ملوک
آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات
کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان
این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف
را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در
حال جوابی مختصر نوشت که اگر در ملا افتد فتنه نباشد بر
قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین
واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این
خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود
حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف
قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه
پروردهٔ این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت
بی وفایی نتوان کرد

ابیات

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او
پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بی جرم بیازردم گفت بنده درین حالت مر خداوند را
خطایی نمی بیند بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مرین
بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
داری و ایادی منت که حکما گفته اند

بیت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان

همچنین که در رسوم قلانزاجند آنک هست مضاعف کنند که
ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگران بلهو و لعب مشغول
و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد و خروش
از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان
بدرگاه خداوند همین مثل دارد **بیت**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردند از آستان اله
مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست

ابیات ایضا رحمه هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند
که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح صاحب
دلی بر وگذر کرد و گفت **بیت** ماری که تو هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **ابیات**
زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین **نظم** تا دعایی بر آسمان نرود
آن ظالم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید
و بر و التفات نکرد که گفته اند **قال الله سبحانه و تعالی اخذته**
العزة بالاثم صدق الله تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و
سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا
همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت
ندانم این آتش از کجا در خانه من افتاد گفت از دود دل

درویشان **بیت** حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند **لطیفه** بر تاج کیخسرو نوشته
بود این **بیت** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانک دست بدست آمد
ملک بما بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت
کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در
آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی
الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در آن زمان هیچ
امکان مقاومت بنود تا بحدی که پیش ملک آن عهد
گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی
و حق تربیت و اگرنه بقوت من از و کمتر نیستم و بصنعت با او
برابر ملک این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و زورآوران
اقالیم ملک حاضر شدند مرد در چون پیل مست اندر
آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی
استاد دانست که جوان بقوت از و برترست بدان بند غریب
که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست
استاد او را بدو دست بالای سر برآورد و فرو کوفت

غریو از خلق برآمد ملک استاد را خلعت داد و پسر را زجر کرد که
با پرورده خویش را مقاومت کردی گفت ای ملک بزور آوری
دست نیافتم و از علم کشتی دقیقه مانده بود و از من دریغ میداشت
بدان دقیقه غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

ابیات

یا وفا خود نبود در عالم — یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود
پادشاهی برو گذر کرد درویش از آنجا که ملک فراغت است
سر برنیاورد و هیچ التفات نکرد سلطان از آنجا که
شوکت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه
پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر
نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت
ازو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

ابیات

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهدت ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آمد پیش
ملک گفت درویش استوار آمد
گفت از من تمنایی بکن گفت همی خواهم که دیگربار زحمت
من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

ابیات

دریاب کنون که نعمت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت
و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و
بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای تعالی چنان ترسیدمی که تو از
سلطان از جمله صدیقان بودمی

مقطعات

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن تا جاودان
بر تو بماند

ابیات

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم برما کرد — در گردن او بماند و برما بگذشت

ملک را این نصیحت سودمند آمد
و از سر خون او درگذشت

حکایت

وزرای انوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک رای همی

رای بیهده زدند بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت
بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت
است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر
که اگر صواب آید و اگر خطا بعلت متابعت او از معاتبت
او ایمن باشیم

بیت

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن
وگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر
در آمد و نمود که از حج می‌آید و قصیدهٔ پیش ملک برد و
دعوی کرد که وی گفته است نعمتش دادند و اکرام کردند و نوا
بیکران فرمود یکی از ندمای حضرت شاه که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را می‌شناسم
پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که سید نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش
و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین مرا سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر
عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست

بیت

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر تا عمر او بوده است نگفته
بوده تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوش او را روانه
کنند

حکایت

یکی از وزرا بر زیردستان
رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقاً
بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان بموجب استخلاص او سعی
کردند و ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر سیرت او بافواه
گفتند تا ملک از سر آن خطاب درگذشت صاحب‌دلی را
بدین اطلاع افتاد و گفت

ابیات

تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به
با بدان نیز هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلود گفت فلان سرهنگ‌زاده
مرا دشنام داد گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بقتل کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون
گفت ای پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش
دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد که آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم

ابیات

نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از راه تحقیق
که گر خشم آیدش باطل نگوید

بیت

یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنم
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان

در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی ترا صد دینارت بدهم ملاح بجد بود گفت چندین کم یکی برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح گفت بلی آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان مرا بر شتری نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا

بیت

تا توانی درون کس مخراش :: کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر :: که ترا نیز کارها باشد

حکایت یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی و اصلاح ایشان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت او بافواه بگفتند تا ملک از سر آن خطاب درگذشت صاحب دلی برین اطلاع افتاد و گفت

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر از زور بازو خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به از کمر خدمت در میان بستن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد

ای شکم خیره بنانی بساز

ابیات آتی آخره

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت **ابیات** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما بحضرت کسری برای مصلحتی سخن همیگفتند و بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت حکیمان بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن هیچ حکمت نباشد **بیت** چو کاری بی فضول من برآید

مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست

اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و فهم و ذکاوت او بجایی بود که طایفه حراث شکایت آوردند که پنبه کاشتیم و باران بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی درویشی بشنید و گفت **بیت** اگر دانش بروزی برفزودی

زنادان تنگ روزي تر بودي **ابيات** نبادانان چنان روزي رساند
كه دانا اندر آن حيران بماند **تتمه ابيات** بخت و دولت بكاردانى نيست
جز بتاييد آسمانى نيست اوفتادست در جهان بسيار
بى تميز ارجمند و دانش خوار كيمياگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه يافته گنج **حكايت** يكى را از ملوك
كنيزكى چينى آوردند خواست تا در حالت مستى با وى جمع آيد
كنيزك ممانعت كرد ملك در خشم رفت و مر او را بسياهى بخشيد فرا
زنگى كه لب زبرين از پره بينى گذشته بود و بالايين بگريبان
فرو هشته هيكلى كه صخر جنى از طلعتش برميدى
وعين القطر از بغلش بگنديدي تو گويى تا قيامت زشت رويى
بر او ختمست و بر يوسف نكويى **بيت**
شخصى نه چنان كريه منظر ...
آورده اند كه سياه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبيد و مهرش برداشت بامداد ملك كنيزك را جست
و نيافت حكايت بگفتند ملك خشم گرفت و فرمود تا سياه و
كنيزك را استوار ببندند و به بنج خندق ندازند يكى از وزراى
نيك محضر روى شفاعت بر زمين نهاد و گفت سياه بيچاره را درين
گناهى نيست كه ساير خدمتكاران و بندگان بنوازش خداوند
متعود اند ملك گفت اگر در مفاوضت او شبى تاخير كردى
چه شدى كه من او را افزون از قيمت دلدارى كردمى گفت
اى خداوند اين چه تو فرمودى معلومست وليكن نشنيدى كه گفته اند

تشنه سوخته در چشمه خورشيد غسل با او نكند گر مضان انديشد
ملك را اين لطيفه پسند آمد گفت سياه را بتو بخشيدم اگر چه
مصلحت نديدم اكنون كنيزك را چكنم وزير گفت اى شاه
كنيزك را هم بسياه بخش كه نيم خورده او هم او را شايد ملك گفت
بخشيدمش **قطعه** هرگز آن را بدوستى مپسند

كه رود جاى نا پسند بلند	تشنه را دل نخواهد آب زلال
نيم خورده دهان گنده بيم	دست سلطان دگر كجا بيند
چون بسرگين در اوفتاد ترنج	

حكايت اسكندر را پرسيدند
كه ديار مشرق و مغرب بچه گرفتى كه ملوك پيشين را خزاين و لشكر
بيش از تو بوده است و چنين فتحى ميسر نشده گفتا بعون
خداى عز و جل هر مملكتى را كه گرفتم رعيت را نيازردم و نام
پادشاهان جز به نيكويى نبردم **ابيات**

بزرگش نخوانند اهل خرد	كه نام بزرگان بزشتى برد
مقطعات	اين همه هيچست چون مى بگذرد
تخت و بخت و امر و نهى و گير و دار	نام نيك رفتگان ضايع مكن

تا بماند نام نيكت يادگار

باب دوم در اخلاق درويشان

يكى از بزرگان گفت پادشاهى را
چگويى در حق فلان عابد كه ديگران در حق وى بطعنه سخنها گفته اند گفت بر
ظاهرش عيب نمى بينم و در باطنش غيب نمى دانم **ابيات**

هر كه را جامه پارسا بينى	پارسا دان و نيك مرد انگار
ور ندانى كه در نهانش چيست	محتسب را درون خانه چه كار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

ابیات
عذر تقصیر خدمت آوردم / که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بضاعت

قوله تعالی اصنع بنا ما انت اهلهُ / ولا تفعل بنا ما نحن اهلهُ

ابیات
بر در کعبه سایلی دیدم / که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند روی بر زمین نهاده و میگفت ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشی

وله ایضاً
روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که بادی آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یادی آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

بیت
شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت سیرت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پستت عیب گیرند و در پیشت بمیرند

بیت
در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار

ابیات
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت کنم مرافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع نیست و غریب روی از مصاحبت درویشان برتافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت شناسم که در خدمت ایشان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر
ان لم اکن راکب المواشی / اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید

ابیات
چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

بیت
صورت حال عارفان دلقست / این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس / پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

ا روزی تا شب رفته بودیم و سحرگاهی بپای دیواری خفته
که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
و بغارت میرفت **حکایت** پارسایی که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد . چندانکه از نظر درویشان
غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که

اَلسَّلامَةُ فِی الوَحدَةِ وَالآفاتُ بَینَ الاِثنَین

ملمعات چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را ۰ شنیدستی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را ۰ گفتم سپاس و منت خدایرا که
از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت دور افتادم
بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت همه عمر
بکار آید **ابیات** بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان
پادشاهی رفت چون بطعام خوردن نشست کمتر از آن خورد
که عادت او بود تا ظن صلاحیت درحق زیادت گردد
بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست . چون بمقام خویش آمد سفره خواست

تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر
در خانهٔ سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی
نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی
که بکار آید **بیت** ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام
طفولیت متعبد بودمی و شب خیز شبی در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار
گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان که خفته اند یکی
سر بر نمیدارد که دوگانه ای بگزارد چنان خواب غفلت
برده اند که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که
در پوستین خلق افتی **بیت** نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش گرت چشم خدابینی ببخشند
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** یکی از بزرگان بمحفلی
میستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر برآورد
و گفت من آنم که من دانم **قول** کفیت اذی یا من یعد محاسنی
علانیتی هذا ولم تدر باطنی **بیت** شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار
مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع در آمد و بر کنار برکه

کلاه ... طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از انجا که خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت است بپرسم گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می رایند

بیت

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

شعر

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت

حلمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

حکایت منظومه

نماند حاتم طایی ولیک تا باید
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

بیت

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به که بازوی زور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بازار حلب میگفت ای خداوندان مال اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

ابیات

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است
هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت عاقبت الامر این یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت مانده است گفت ای برادر شکر باری عز اسمه برمن همچنان افزونست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

ابیات

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بخرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین خود را همیگفت

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن

منت دارد و غنیمت شمارد کفت خاموش که در لیبی بکرسی مردن
از حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج
صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجکان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن به پای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربت پیش وی نیاورد و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و کله کرد که مرین بنده را برای معالجه اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آورد رسول علیه السلام کفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم کفت اینست موجب تن درستی زمین ببوسید و برفت **مثنوی**

سخن انکه کند حکیم آغاز — یا سر انکشت سوی لقمه دراز
که ز ناکفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود کفتار — خوردنش تن درستی آرد بار

تنبیهات در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن کفت صد درم سنگ کفایت کند کفت این قدر چه قوت دهد کفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله

ایضا یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی **ابیات**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیکر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیکری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی کرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بکل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی کناهانند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل کیرد
و کر تن پرورست اندر فراخی — چو تنکی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند کفت ای پدر کرسنکی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان کفته اند بسیری مردن به که کرسنکی بردن کفت اندازه نکه دار که کلوا واشربوا ولا تسرفوا **بیت**

نه چندان بخور کز دهانت بر آید — نه چندان که از ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
کر کلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری کلشکر بود

حکایت رنجوری را کفتند دلت چه خواهد کفت آنکه دلم چیزی نخواهد **بیت**

معده چو پر کشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودندی و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم

بیت

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار زخمی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان ببخل منسوب بود

ابیات

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است

ولمؤلفه

هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیوة اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و با یکی از بزرگان انبساط بلیغ داشت در حق او بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

مقطعات

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت او کم شد دانشمند چو از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض

مثنوی

نانم افزود و آب رویم کاست بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطاء او بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی به اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

ابیات

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و طوفان دیده بارانش

حکایت در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم

نشاید که طاعنان بر عجز کوشندگان حمل کنند برین دو بیت
اقتصار کنم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری

تتری گر کشد مخنث را ۞ تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ۞ آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی را که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی
بیکران داشت تنگ دستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت [رسیده]
بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند
سر از موافقت باز زدم و گفتم

حکایه منظوم

نخورد شیر نیم خورده سگ ۞ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی ۞ بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال ۞ بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل ۞ لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایه حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر
در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده [بودم]
امرای عرب را پس بگوشه صحرایی بحاجتی بیرون رفتم خارکنی
را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی
بر بساط او گرد آمده اند گفت

ابیات هر که نان از عمل خویش خورد ۞ منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود زیادت تر دیدم

حکایه موسی
علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی

دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی بدهد که از بی طاقتی
بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد
از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت
این چه حالت است گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را
کشته اکنون قصاص فرموده اند و لطیفان گفته اند

ایضاً

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ۞ تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد ۞ برخیزد و دست عاجزی برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض موسی علیه السلام بحکمت آفریدگار اقرار کرد
و از تجاسر خویش استغفار

قطعه

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ۞ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ۞ سیلی خواهد بضرورت سرش

ابیات

آن نشنیدی که فلاطون حکمت ۞ مور همان به که نباشد پرش

لطیفه پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر گرمی دار است ۞ آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایه اعرابی را دیدم در
حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نبود دل بر هلاک نهادم
کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی
که معلوم کردم که مروارید است

بیت

در بیابان خشک و ریگ روان • تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای • بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی گفت
مصراع • یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی
و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید وره بجایی نبرد پس
بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند نهاده و بر
خاک نبشته • ابیات گر همه زر جعفری باشد
مرد بی توشه بر نگیرد گام   در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام   رباعی • هرگز از دور زمان
ننالیده ام و روی از گردش آسمان درهم نکشیده ام مگر
وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای افزاری نداشتم بجامع کوفه
در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق
بیت
بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم
مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قوت نیست   شلغم پخته مرغ بریان است
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانه
دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا از زحمت سرما
نمانیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست بخانه
دهقان رفتن هم اینجا خیمه زنند و آتش کنند دهقان را خبر شد

و ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع
آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت
فرمودند شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم   از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید   که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
حکایة گدایی هول حکایت کنند که نعمتی وافر
اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و
ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چو
ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر آن گزارده آید گفت
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد
دست همت بمال چون من گدایی آلودن که جو جو
بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که
الخبیثات للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویم چه باکست شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم که سر
از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن
بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستخلص کردند
ابیات بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار   هر که بر خویشتن نبخشاید

گر بخشد سر و کیسه شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است

ابیات

سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدامست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

ابیات

آن شنیدستی که در صحرای غور ‌ بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را ‌ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در وی همچنان متمکن که نانی را جانی از دست ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ‌ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

تتمه سخن

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بر کشتی بر آمد

ابیات

با طبع ملولت دل چکند که نسازد ‌ شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را ‌ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان ‌ خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ‌ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار و غلامی در پی دوان

بیت

وه که گر مرده باز گردیدی ‌ بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی ‌ وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ‌ بخور ای نیک سیرت سره مرد ‌ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

بیت

شد غلامی که آب جوی آرد ‌ آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ‌ ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دام افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان
کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود
صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در
خشک نمیرد **حکایت** دست و پای بریده هزارپایی
را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت با هزار پای که داشت
از بی دست و پایی نتوانست گریخت **ابیات**

چو آید ز پی دشمن جان ستان — ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید — کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر
و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی
چگونه همی بینی این دیبای معلم برین خر لایعلم **شعر**
قد شابه بالوری حمار ۞ عجلا جسدا له خوار
گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

ابیات
شریف چون متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانهٔ سیمین به میخ زر بندد — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدای را گفت
شرم نداری که دست برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی
گدا گفت **ابیات**
دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ او
بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم
که بزرگان گفته اند **بیت**
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر
بدر کن و پای قناعت در دامن کش که خردمندان گفته اند
دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است **بیت**
اگر بهر سر مویت صد هنر باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

بیت
چکند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر
بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و
شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند **بیت**
تا بدکان و خانه در گروی ۞ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ۞ پیشتر زان که از جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم پنج
طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

بود **بیت** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت • وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت • دوم عالمی که بمنطق شیرین
و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او
اقدام نمایند و اکرام کنند • وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند • بزرگ زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند • سوم خوب روی
که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند که بزرگان
گفته اند اندک جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم
دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را
همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند **بیت**
شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند • ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم • گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد • هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
بیت چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود • او جوهرست گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود • چهارم خوش آوازی که بحنجره
داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت
فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت
او رغبت نمایند و بانواع خدمت بجای آورند **قوله**
سمعی الی احسن الاغانی • من ذا الذی جس المثانی

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ••••
••• در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند
ابیات وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند • بزرگ زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند **دیگر** سوم خوب روی
که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند که
بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را
منت دانند **حکایت** شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش • پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این مرتبه از قدر تو می‌بینم بیش • گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش **بیت**
چون در پسر موافقی و دلبری بود • اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدفش در میان مباش • در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیلت فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت بجای آرند

ابیات
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح ∴ به از روی خوبست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح
یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو
کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه
بزرگان گفته اند ابیات
گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز ∴ ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم
ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب
عیش آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل برود
و دیگر کسش نام نبرد و نشنود ابیات
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ∴ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ∴ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
بیت
آنرا که نه حرفتست و نه فضل
نشنیدم که اصل زندگانیست ∴ در گرد جهان دویدن او را
از غایت خام و قلتبانیست
پسر گفت ای پدر قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور
از ابواب دخول آن حذر واجب
قطعه
رزق اگرچه بیگمان برسد ∴ شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ∴ تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم

پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که بیش ازین طاقت بی
نوایی ندارم بیت
شب بر توانگری بسرای همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ∴ چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد
و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت بیت
هنرور چو بختش نباشد بکام ∴ بجایی رود کش ندانند نام
همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ همیرفت
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی ∴ کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته جوانرا
دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود و چندانکه زاری
کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید
و گفت ابیات
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوانرا دل از طعنهٔ
ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ∴ در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه دستش و گریبان او بدست جوان افتاد و بخود درکشید
و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند
درشتی دید و پشت بگردانید جز این چاره نداشتند که با او

مصالحت گرایند و با خصم مسامحت **بیت**

چو پرخاش بینی تحمل بیار ❖ که سهلی ببندد در کارزار
به شیرین زبانی و لطف و خوشی ∴ توانی که پیلی به مویی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ∴ نبرد قز نرم را تیغ تیز

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چند نفاق بر سر و
رویش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت
کشتی را خللی هست که یکی از شما که زورآورتر است
باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دلازرده
نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسید
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
رنجش نرود و ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند **بیت** مشو ایمن که تنگ دل گردی

گر ز دستت دلی بتنگ آید ∴ سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید ∴

خطام کشتی بساعد
بر پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در ربود
و کشتی براند او بر بالا تنها بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزی دیگر در کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن

تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه
و بی‌طاقت بسر چاهی برسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی
آب به پشیزی می‌آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب
کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز
کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردم غلبه کردند و بی
محابا بزدند و مجروح شد **بیت** پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست ∴ مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست ∴

بحکم ضرورت در
پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان
پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل
بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی
منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری
کنند این بگفت و مردم کاروان را دل قوی گشت و بصحبتش
شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب
بر سر آشامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقه ایمن نیستم و اندیشناکم نه چندانکه
از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی
چند گرد آمده بود و بشب از تشویش دزدان تنها در خانه
خوابش نمی‌برد یکی از دوستان بر خود خواند تا وحشت

تنهایی بدیدار وی منصرف کند بسی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمها وقوف یافت و ببرد و بخورد و سفر کرد
بامدادان دیدند عرب را گریان و از عربان کسی گفت حال
مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد

ابیات

هرگز ایمن ز مار ننشینم
چون بدانستم آنچه عادت اوست ، زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست ، چه دانید اگر این هم از جمله دزدان
بود و بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را
خبر کند مصلحت آن بینم که او را خفته بگذارید و رخت برداریم
جوانان را تدبیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت
که آفتابش در کتف تافت و سر برآورد و کاروان رفته دید
بیچاره بسی بگردید و ره بجایی ندانست تشنه و گرسنه
و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت

شعر

من ذا یحدثنی وزم العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس ، درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی ، مسکین درین سخن بود که پادشه
پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش
و صورت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه
افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود آغاز کرد ملک زاده را

برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
پرسیدند ندیمانش که شیخ را چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کرد خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم و نشنیدیم گفت

بیت

حاجتمند آنکه بیشش سرو زر ، پشت خم میکند و بالا راست
هر کرا بر بساط بنشستی ، واجب آمد بخدمتش برخاست

ابیات

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی ، دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ، ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر ، ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش ، وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت
آن اختیار آمدست که غالب اوقات در سخن نیک و بد
اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن
آن به که نیکی نه بیند **قول** واخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر ، هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور ، زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر
فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده آن

مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت
همسایه **ابیات** مگوی انده خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند
از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانک در
محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند
و شرمساری برم از آنچه ندانم **ابیات** آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ❊ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند **نکته** ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار **حکایت** عالمی معتبر را مناظره
افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و بلاغت که داری
با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث
و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر
او بچه کار آید **ابیات** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس
ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی
کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی
ابیات در نصایح دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار ❊ اگر نادان بوحشت سخت گوید

بسر حال تباه وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و متعلقی
با وی بفرستاد تا بشهر خویش آمد و خلعت و نعمت یافت
پدر بدیدن او شادمانی کرد و بسلامت حالش شکر گزارد
شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور
ملاح و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر
میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان
دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته **بیت**
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ❊ جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری
و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی
خرمن برنگیری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **ابیات**
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ❊ در طلب کاهلی نشاید کرد
ابیات غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ❊ آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند **بیت**
چه خورد شیر شرزه در بن غار ❊ باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ❊ دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال
رهبری که صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو ببخشاید و کسر
حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر

حلم نتوان کرد **بیت** صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی را از ملوک پارس
نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از
خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری
را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه
تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری
بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشت آورده اند که پسر تیر و کمان بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند **بیت**
گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم که نشسته بود در غاری و در بر
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت
نمانده بود **ابیات** هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیازمند باشد | آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود | یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان
و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای:

خردمندش بنرمی دل بجوید | وگر بر هر دو جانب جاهلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام
اگر زنجیر باشد بگسلانند | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای
حضرت ملوک یکی اینست **بیت** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود | چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما شنیدم که
میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکردست مگر آنکس که چون
دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند **بیت**
سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن
میمندی را که سلطان ترا امروز چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما روا
گفتن ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید
ولسعدیه نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت **ایضا** چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بگستردن خویش بازی مکن **حکایت** در عقد بیع
سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلت ام

وصف این خانه چنان که من دانم کس نداند هیچ عیبی ندارد گفتم
بجز آنک تو همسایه‌ای **بیت** خانه‌ایرا که چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنایی خواند فرمود تا جامه وی از او
از وی برکندند و برهنه کردند بسرما همی رفت مسکین سگان
در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگانرا دفع
کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید
و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود
میخواهم اگر انعام فرمایی **مصراع** رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدانرا بر وی رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی
بران مزید کرد و درمی چند **حکایت** منجمی بخانه درآمد یکی
بیگانه دید که با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت
و درهم افتادند و فتنه و آشوب خاست صاحب دلی برین واقف بود
گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی که چیست
که ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده داشتی گفتی نعیب غراب
البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر در شان او **قول** اذا نهق الخطیب ابو الفوارس

له صوت یهد اصطخر فارس ❖ مردم قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش می‌کشیدند و اذیت مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای
آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بود
گفتش ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه خواب گفت چنان
دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از آواز تو در راحت
خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست
که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز
ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم که
ازین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی تنبیه ۱۴۰ النصایح
از صحبت دوستان برنجم • کاخلاق بدم حسن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک • تا عیب مرا بمن نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش • هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجد شهر سنجار بتطوع بانگ نماز
میگفت بادایی که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد
امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد
گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را از ایشان
پنج دینار مرتب داشته‌اند ترا ده دینار میدهم تا جایی دیگر
روی برین اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در پیش امیر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن
بقعه بیرون کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند
که جایی دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت

وچیزی دیگر تقریر سود وگفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردد

بیت

به تیشه کس نخراشد ز سنگ خارا گل
چنانک بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قران همیخواند صاحب دلی برو بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت از بهر چه زحمت خود همی دهی گفت از بهر خدا همی خوانم گفت از بهر خدا که مخوان

باب پنجم در عشق وجوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل ومحبتی ندارد چنانک با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

بیت

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند که خواجه را بنده نادر الحسن بود وبا وی بسبیل مودت ودیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده من با حسن وشمایلی که دارد اگر زبان درازی وبی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق ومعشوقی در میان آمد مالک ومملوک برخاست

بیت

خواجه با بنده پری رخسار
چون در آمد ببازی وخندید
نه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید وخشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر ونه یارای گفتار چندانک ملامت دیدی ومشقت کشیدی ترک تصابی نگفتی وگفتی

بیت

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ وملجا نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم وگفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس را غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت وگفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود وترک جان گفته نه لقمه که مصور شود که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر وخاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند وپای در زنجیر بنالید وگفت

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه وکتف
دشمنان را کشند وخوبان دوست

شرط محبت ومودت نباشد
باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

بیت

تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشقست در طلب مردن

مثنوی ایضاً گر دست رسی که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم ∴ متعلقانش را که نظر در کار
او بود وشفقت بر روزگار او بندش دادند وبندش نهادند
وسودی نکرد و **بیت** درد را که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکری باید ∴ آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت ∴ تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد ∴ آورده اند که مرین پادشاه را
که ملوک نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان
مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای
لطیف میگوید ونکتهای بدیع ازوی می شنوند چنین می نماید که
دل آشفته است وشوری در سر دارد دلبر دانست که دل
آویخته اوست واین گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب
او راند چون دید نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست وگفت
مثنوی آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش **دیگر** چندانک
ملاطفت کرد وپرسید چونی واز کجایی وچه صنعت دانی
در قعر بحر مودت چنان غرق مانده بود که مجال نفس زدن
نداشت **ابیات** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی ∴ گفتا سخن با من چرا نگویی که هم
از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت
استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد وگفت

ابیات عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی ومرا سخن بماند ∴ این بگفت ونعره بزد و
جان تسلیم کرد **ابیات** عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم **حکایت** یکی
از متعلمان کمال بهجتی بود وطیب لهجتی ومعلم را ازانجا که حسن
بشریت باحسن بشره او معامله داشت زجر وتوبیخ که بر
کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی که وقتی بخلوتش
دریافتی گفتی **بیت** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ∴ ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر مقابله بینم که تیر می آید ∴ باری پسر گفت چنانک
در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب نفسم هم تأمل فرمای
تا اگر در اخلاق ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی آید
بر آنم اطلاع فرمایی تا در تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر
این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم
وله چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ∴ ور هنری داری وهفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم
که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم
که چراغم به آستین کشته شد **قول**
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ∴ شگفت آمد از
بختم که این دولت از کجاست چو در آمد بنشست وعتاب آغاز

که سر ازین حالت بدیدی و چراغ بکشتی بچه معنی گفتم دو معنی
یکی آنک گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر
بگذشت **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش ورشکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی دوستی را که
زمانها ندیده بود از در درآمد و گفت کجایی که مشتاق بودم
گفت مشتاقی به که ملولی **ابیات** دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آن که سیر بینند **لطیفه** شاهد که با رفیقان
آید بجفا کردن آمدست بحکم آنک از غیرت و مضادت خالی
نباشد **ع** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب **ابیات**
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد
حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق
مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین
مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم **بیت**
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش
از پرده برافتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی
باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای
محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر
علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در
مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهلتر
آید که صبر از دیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن
آسانترست که چشم از مشاهده برگرفتن **ابیات**
هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی با کمند در گردن نتواند بخویشتن رفتن
ابیات هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند **القصه** در عنفوان جوانی
چنانک افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنک
حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا
بدا **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع
ازوی حرکتی بدیدم دامن ازوی درکشیدم و مهره برچیدم

گفتم **مثنوی** برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر ❊ شنیدمش که می‌رفت و می‌گفت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ❊ رونق بازار آفتاب نکاهد
این گفت و سفر کرد و پریشانی در دل من اثر کرد **قوله شعر**
فقدت زمان الوصل و المرء جاهل ❊ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
ابیات بازآی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما شکر منت باری پس از
مدتی باز آمد خلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده
بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **ابیات**
آن روز که خط شاهدت بود ❊ صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش ❊ کش فتحه و ضمه برنشاندی
مثنوی تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد ❊ چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی ❊ پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بران کن که طلبکار تست **ابیات مخاطب**
سبزه در باغ گفته اند خوشست ❊ داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز ❊ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست ❊ بس که بر می‌کنی و می‌روید
ولد ابن ضیا گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی بسر آید ❊ گر دست بجان داشتمی چون تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید **ابیات در سؤال**

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ❊ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را ❊ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست
حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی
المرد قال لا خیر فیهم مادام احدهم
لطیفا یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب
و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی جوید چون سخت
و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید
بیت امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود ❊ چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهر جوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند
که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان
خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر
یانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری
از وی بسلامت ماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند
از بدگویان بسلامت نماند **شعر** و ان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **ابیات**
شاید پس کار خویش بنشستن ❊ لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت طوطیی را با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده
او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروهست
و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین

بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد. عجب آنکه غراب از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده لا حول کنان از گردش گیتی
همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت
نگون و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی
بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی

مثنوی
پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی
خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است

ابیات
کس نیاید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان
آوردم که بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است
نادان را از دانا وحشت است

بیت
زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

ابیات
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که
سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و با آن همه از هر طرف دلبستگی بود بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

بیت
نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان بر
لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده
بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغه نموده
و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش
اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این بیتها فرستادم و صلح کردم

بیت
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوز ار سر صلحست باز آی
کز آن محبوب‌تر باشی که بودی
نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

حکایت یکی را زنی جوان صاحب جمال درگذشت
و مادر زن فرتوت بماند بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از
مجاورت او بجان برنجید و از محاورت او چاره ندید
تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه
ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان
صعب نیست که دیدن مادر زن

بیت
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
بهتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید ۞ تا یکی دشمن نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی گذر داشتم بکوی و نظر باروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی تافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر دران ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله قدح شربت از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر

ظمأٌ بقلبی لا یکاد یسیغه ۞ رشف الزلال و لو شربت بحورا

ابیات

خرم آن فرخنده طالع را که چشم ۞ بر چنین روئی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب ۞ مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ۞ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ۞ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند که ضرب زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضباً ۞ علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه ۞ و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

ابیات

طبع ترا تا هوس نحو کرد ۞ صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ۞ ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف نمود و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم

مصراع

باوجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه چندی برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری ۞ قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی ۞ که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند ۞ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفت و بوسه بر سر

دادیم و وداع کردیم **ابیات** بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود **بیت** سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ وزان رو زرد **شعر** ان لم امت یوم الوداع تأسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی
در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار
بخشید تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند
و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و بیفایده
ابیات گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش صالح که بر قرار
خویش مانده بود و تغیر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا
دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود
که بوقت مفارقت خسته دلی باشد **مثنوی**
نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست این چه گفتی مرا در عهد جوانی اتفاق
مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او
بودی و سود سرمایه عمرم وصال او **[illegible]**
مگر ملایکه بر آسمان وگر نه بشر بحسن صورت او آدمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو شد و دود فراق از دودمانش
بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او
میگفتم این دو بیت بود **قطعه** کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر • تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر • آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست • گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان از سر خاکش برست • بعد از مفارقت او عزم کردم و
جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست
نگردم **ابیات** سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار • دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار **حکایت** یکی
از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال وی بگفتند
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام اختیار
از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردند
گفتند در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی
و ترک عشرت مردم گفتی گفت **شعر** ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری **ابیات** کاج کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی • تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی • تا حقیقت معنی بر صورت
دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک در دل
آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست که موجب چندین
فتنه است بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در
هیأت او نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم

او بجمال از وی بیش بودند و تربیت مثل مجنون نیز است دریافت
کشا از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کند **شعر** تا تری من ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاح معی :: یا معشر الخلان قولوا للمعافی
لست تدری ما بقلب الموجع :: تن درستانرا نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش **ف** گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش :: تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش ۰ سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند
که با نعلبند پسری خوش بود و نعل دلش در آتش روزگار می
در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب
واقعه گویان **بیت** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افگند ۰ این دیده شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ؛ شنیدم که در گذری پیش قاضی
باز آمد برخی ازین معاملت بسمعش رسید و زاید الوصف
رنجید و دشنام داد و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از
بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر
که هم عنان او بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش :: عرب گوید ضرب
الحبیب زبیب **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن :: همانا کز وقاحت او بوی سماحت

می آید **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه بگذار که شیرین گردد :: این بگفت و بمسند قضا
باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودند
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت
بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**
نه در هر سخن بحث کردن رواست :: خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
ولی بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع
در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی که حریف اینست که دیدی و حدیث
اینست که شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی :: بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال ۰ قاضی را نصیحت یاران
بجمله پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت
نظر عزیزان در مصلحت حال عین صوابست و مسئله بی جواب
ولیکن گفته اند **بیت** نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان بردن از زنگی سیاهی :: از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ
سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم **تمه کلام** این بگفت و کسانرا
بتفحص حال وی بر گماشت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند
هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست **ابیات**

هر که زر دید سر فرود آرد — گر ترازوی آهنین دوش است

بالجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را
خبر شد قاضی شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و
ترنم کنان **بیت** امشب مکر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس — زنهار یکدم که دست فتنه خواب است
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس **بیت** تا نشنوی ز مسجد آدینه بانک صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس — لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی
بود برداشتن بکفتهٔ بیهوده خروس — قاضی درین حالت که یکی
از متعلقان در آمد و کفت چه نشینی خیز و تا پای داری
کریز که حسودان بر تو دقی کرفته اند بلکه حقی کفته اند تا
مکر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم
مبادا که فردا بالا کیرد عالمی فرا کیرد قاضی متبسم در وی
نکه کرد و کفت **ابیات** پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سک لاید — روی در روی دوست کن بکذار
تا عدو پشت دست میخاید — ملک را هم دران شب
آکهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی
ملک کفت من او را از فضلای عصر میدانم و یکانهٔ روزکار
شناسم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند
پس این سخن در سمع قبول من نیاید مکر آنکه که معاینه کردد که
حکیمان کفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ — شنیدم که سحرکاهی با تنی چند

از خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف
اندک اندک بیدار کردش کفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی
دریافت که حال چیست کفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب
داشت کفت از جانب مشرق کفت
الحمد لله که در توبه همچنان بازست بحکم حدیث لا یغلق الله علی
العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک
واتوب الیک **بیت** این دو چیزم بر کناه انکیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام — کر کرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام — ملک کفت توبه درین حالت
که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی ندارد آیه
قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
ایضاً له چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ — بلند از میوه کو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ — ترا با وجود چنین منکری
که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این کفت و موکلان
عقوبت در وی آویختند کفت مرا در خدمت سلطان یک
سخن باقیست ملک بشنید و کفت آن چیست کفت **بیت**
بآستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اکر خلاص محالست ازین کنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک کفت این لطیفه نیکو آوردی و این نکته غریب کفتی ولیکن

محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از
عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن بینم ترا از قلعه بزیر
اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خدا
وند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این نه تنها من کرده ام
در جهان دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت
و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن
او همی کردند گفت **حکایه منظومه** چو بینی یک باز پاک او بود

که با کینه روزی در سر و بود

چنین خواندم که در دریای اعظم ٭ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت ٭ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ٭ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی
همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان
پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت
پیری صد و پنجاه ساله در نزع است و بزبان عجمی چیزی

و مفهوم نمیشود اگر رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند
چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **بیت**

دمی چند گفتم برآرم بکام ٭ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ٭ دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی
کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه
درین حالت گفت چگویم **بیت**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ٭ که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت ٭ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال
بدرکن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان
گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه
هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم
تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته
بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته
شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد
و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود

وچشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی بخته پرورده جهان
دیده آرمیده گرم وسرد چشیده نیک وبد آزموده که حقوق
صحبت بداند وشرط مودت بجای آورد مشفق ومهربان
خوش طبع وشیرین زبان **بیت** تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم — ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین دهم بپرورشت — نه گرفتار آمدی بدست جوانی

معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هردم هوسی پزد وهر لحظه
رایی زند وهرشب جایی خسبد وهر روز یاری گیرد **بیت**

جوانان خوب رو وماه رخسار — ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم — که هر دم بر گلی دیگر سرایند

بیت زخود بهتری جوی وفرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار **دیگر** گفت چندین برین نمط بگفتم
که گمان بردم که دلش در قید من آمد وصید من شد ناگه نفسی براورد
وگفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که وقتی شنیده ام از قابله خویش که گفت زن جوان را
تیری در پهلو نشیند به که پیری **قوله بیان** لمّا رأت بین یدی بعلها
شیئاً کارخی شفة الصایم تقول هذا معه میت
وانما الرقیة للنایم ∴ زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ∴ بس فتنه وجنگ از آن سرا برخیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست ∴ الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان هیچ الفت نبود بمفارقت انجامید چون مدت
عدت برامد عقد نکاحش ببستند باجوانی تند ترش روی تهی دست

بدخوی جور وجفا می دید ورنج وعنا می کشید وشکر نعمت حق همچنان
میگفت که الحمدلله که زان عذاب الیم برهیدم وبدین نعیم مقیم
برسیدم **ابیات** با این همه جور وتندخویی
بارت بکشم که خوب رویی **وله ایضاً** ودی زیبا وجامه دیبا
عق وعود ورنگ وبوی وهوس — این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر وخایه زینت بس — با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت — بوی پیاز از دهن خوب رویی
نغزتر آید که گل از دست زشت **حکایه** مهمان پیری
بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت وفرزند خوب رویی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بحق نالیده ام
تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی
گفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی
وپدرم بمردی **بیت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست
وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **بیت** سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت ∴ تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت **حکایه** روزی بغرور
جوانی سخت رانده بودم وشبانگه بپای گریوه سست مانده
پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد وگفت چه خسبی که
نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت

آن شنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ابیات

ای که مشتاق منزلی مشتاب * پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب * اشتر آهسته میرود شب و روز

سرگذشت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نبود بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش چگونه چه حالتست گفت تا کودکان آوردم دگر کودکی نکردم

شعر

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی * و کفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار * بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی * که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو * نخرامد چنانکه سبزه نو

حکایت

دور جوانی بشد از دست من * آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت * راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود * گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر * راست نخواهد شدن این پشت کوز

نکته

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

مثنوی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان کنی لختی در اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر زبانست و زر در میان جان

بیت

دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه الفت باشد

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست * که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک * که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده و دل مرده

راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که تبسم در نمیگیرد و آتشم
در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری
در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله دراز در معنی
آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجایی رسانده که گفتم

بیت
دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجبتر که من از وی دورم ٭ چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم ٭ من از شراب این سخن مست و فضله
قدح در دست که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او
کرد نعره بزد که دیگران در موافقت او بخروش آمدند و خامان
مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان
بی بصر دور

بیت
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی — فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت
شبی در بیابان
از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

قطعة الی آخره
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی — تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

وللمصنف
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت
پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز و جل
الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم
نه بمعصیتی

قطعه
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد — گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت
درویشی را
ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که
دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که دستش بدر نکنند
که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع نگذارم گفت
آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید وَالفَقِیرُ لَا یَمْلِکُ هرچه درویشانراست
وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت پس ملامت
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا
از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گویند خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب

بیت
چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت
یکی از پادشاهان
پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر که
که خدا را فراموش میکنم

ابیات
هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت
یکی از جمله صالحان
بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم
بخلاف آن همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت
درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ است

بیت
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

خود را از عملهای نکوهیده بری دار **بیت** حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پای
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم
معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت **ابیات**

نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت
ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
قطعه
ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد
اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق
من دارد زیادت کند آورده اند که دارویی قاتل بخورد و بمرد
ابیات منظوم آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز **بیت** چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین یونان
بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند
و خدای و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود **بیت**

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را
نصیحتی کنی و موعظه گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که
دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت کلمه حکمت دریغ
باشد با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ | با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ **بیت**
بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت شیخ چندانکه مرا شیخ ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله
علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت
شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت**
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را | محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم **ابیات منظوم**
گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش | ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
بیت یهیج الی صوت الاغانی لطیبه
وانت مغن ان سکت لطیب **ابیات مثنوی**
نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی **مثنویات**

بعذر و توبه توان رست از عذاب خدای ∘ ولیک می‌نتوان زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش طریقت برد و گفت
از زبان مردمان برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه
گزاری که بهتر ازانی که پیشت پندارند بیت

چند گویی که بداندیش و حسود ∘ عیب‌گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند ∘ گه بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق ∘ به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در
عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت

نکو سیرت و پارسا مردمی ∴ اگر آنچه میگفتمی کردمی

شعر

انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی ∴ در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را ∴ در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ
گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داد است
گفت بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال ∴ چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ
شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش
ازین طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع
این ساعت خلقی بظاهر جمع آید و بمعنی پراکنده بیت

چون درآواز آمد آن بربط سرای ∘ کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست ∘ خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ∘ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفت زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت
این شخص ظاهر شد گفت مرا تیز بر کیفیت این واقف گردانی
تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم
بلی بعلت آنکه شیخ اجل بارها ترک سماع فرموده است و موعظه
بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت
همایون برین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت
زندگانی بیت نگویند از سر بازیچه حرفی ∘ کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان ∘ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام [margin: بخوردی]
و ختمی تا سحر بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر
نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی بیت

اندرون از طعام خالی دار ∴ تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن ∴ که پری از طعام تا بینی

معرفه بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم [margin: درویشان]
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایل مبدل گشت [margin: دست]
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت

چو هر ساعتت دل بجایی رود	بتنهایی اندر صفایی نه بینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته
بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود
سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت
و چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که
بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خفته ابیات دوش مرغی بصبح می‌نالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش	یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش	گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش	گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح گوی و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز
طایفه جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقتها
زمزمه بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی در سبیل منکر
حال درویشان بیخبر از حال ایشان تا برسیدیم بنخیله بنی هلال
کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در
آورد اشتر عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا همچنین تفاوت نمیکند ابیات

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

عِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمَی ٭ تَمیلُ غُصُونُ البانِ لا الحَجَرُ الصَّلدُ
بذکرش هر چه بینی در خروش است ٭٭ ولی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری بتسبیحش زبانیست
حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج
شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا
اول کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض
گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح
قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی
امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی
الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی بلاد از قبض تصرف
او بدر رفت تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمد در چنین مرتبت دیدش گفت منت
خدایرا عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلندت رهبری
کرد و اقبال یاوری تا بدین پایه رسیدی که فَاِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً
اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً بیت شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقتی برهنست و وقتی پوشیده گفت
ای یار عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم ... وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست ... که رنج خاطرست ار هست و گر نیست

ابیات

مطلب گر توانگری خواهی ... جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ... تا نظر در ثواب او نکنی
از بزرگان شنیده ام بسیار ... صبر درویش به که شکر غنی
اگر بریان کند بهرام گوری ... نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی آمدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز توان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

ابیات

بدیدار مردم شدن عیب نیست ... ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ... ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای دوستان مرا در این که کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی باندرون من رسید شما هم بکرم معذور دارید

بیت

شکم زندان باد است ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم باشد فرو هل ... که باد اندر شکم بار است بر دل

ابیات

حریف گرانجان ناسازگار ... چو خواهد شدن دست پیشش مدار

بیان احوال الشیخ

از صحبت یاران دمشقم ملالتی آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوان انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفت چه گویم

بیت

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ... که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در آن ساعت ... که در طویله نامردم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان ... به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخویی ستیزه روی نافرمانی و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

ابیات

زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعن دراز کرده همی گفت تو نه آنی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بده دینارم خلاص داد و به صد دینار بدست تو گرفتار کرد

بیت

شنیدم گوسفندی را بزرگی ... رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسفند از وی بنالید ۞ که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفافش معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ابیات مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال ۞ دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ۞ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم ۞ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم ۞ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از عزیزان گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

لمعات

گل سرخش چو عارض خوبان ۞ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ۞ شیر ناخورده طفل دایه هنوز

قول وافانین علیها جلنار ۞ علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب پیشش فرستاد

ابیات

ازین مه‌پاره عابدفریبی ۞ ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد ۞ وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

قول

هلک الناس حوله عطشا ۞ و هو ساقی یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر ۞ همچنان کز فرات مستسقی

عابد آن طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

قطعه

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ۞ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع برو بزوال آمد

بیت

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ۞ وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد ۞ بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سپید شده و فربه و بر بالای دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین وی ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفت

تا ملک بانجام سخن چنین گفت که من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان کس ندارد یکی علما را و دیگر زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بماند

مثنوی

زاهد که درم گرفت و دینار ... زاهدتر ازو کسی بدست آر

ابیات

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را ... نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده رای را ... نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

بیت

تا مرا هست و دیگرم باید ... گر نخوانند زاهدم شاید

تنبیه مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم بدهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص کیسه درم دادش تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت و انکار و حق بجانب اوست

بیت

آنرا که سیرتی خوش و سیرت با خدای ... بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست

انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب ... بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

حکایت یکی از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند ... صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همیگفتند درویش راه بیابان کرده و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضلی و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام به یک بیت از من قناعت کنید همگان برغبت گفتند بگو گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان ... همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

شعر

کوفته بر سفره من گو مباش ... کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات من از تردد

ایشان تشویش نمی باشد گفت هر چه از دنیا بند مرا ایشان را
وامی بده وانک توانگران اند از ایشان چیزی نخواه که دستگیر
یکی گردد بروده **ابیات** گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** پسری پدر را گفت
این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه
نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق و مناسب گفتار **ابیات**

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

الف أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ **صدق**
عالم که کامرانی و تن پروری کند ۵ او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در
طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی
شبی در وحل افتاده بود و میگفت یکی از مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی
بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست آنجا تا
نقدی نیاری بضاعتی نبری و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری
ابیات گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار ۵ باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار ۵ مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نبشتست پند بر دیوار **بیت** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر سر
راهی مست خفته بود زمام اختیار از دست رفته عابدی بر
وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب
در اندیشه برآورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا
شعر شیخ علیه الرحمه اذا رأیت اثیماً کن ساتراً و حلیماً
یا من یقبح امری لم لا تمر کریما **ابیات**
متاب ای پارسا روی از گنهکار ۵ ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ۵ تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند
و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی
طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند
خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل
بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام است **قطعه**
دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
ابیات گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آن که خاک شوی **حکایت منظوم**
این حکایت شنو که در بغداد علم و پرده را خلاف افتاد

علم از گرد راه و ریخ و رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب | من و تو هر دو خواجه تاشانیم
نه چو بارگاه سلطانیم | باز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودیم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار | قدم من بسعی بیشترست

پس چرا عزت تو بیشترست | تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی | من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان | گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم | هر که بیهوده گردن افرازد
دشمن از هر طرف برو تازد | سعدی افتاده است آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده **حکایت** یکی از صاحب
دلان زور آزمایی دید بهم بر آمده و کف بر دماغ آورده
گفت این چه حالتست گفت فلان دشنام دادش گفت این
فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سخنی نمی آرد
بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی   گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی **ابیات**
اگر خود بر درد پیشانی پیل   نه مردست آنکه در وی مردمی [مردی] نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند   اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان
صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش
مقدم دارد و حکما گفته اند برادری که در بند خویش است نه برادر
و نه خویش است **ابیات** همراه اگر شتاب کند هم تو نیست

دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست **بیت**
چون بود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که مدعی درین بیت از قول من اعتراض کرده بود
و گفته که حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده
و بمودت ذوی القربی فرموده و این که تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست و ان جاهداک علی
ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
و صاحبهما فی الدنیا معروفا   هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد **حکایت منظوم** پیر مردی لطیف در بغداد

دختر خود را بکفش دوزی داد | مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازان بچکید | بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش | کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست | بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار | خوی بد در طبیعتی که نشست

نرود جز بوقت مرگ از دست **حکایت** آورده اند
که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان
رسیده با وجود جهیز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود
ابیات الی آخره   زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا   فی الجمله بحکم ضرورت نکاحش
با ضریری ببستند آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سرندیب
آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را

چرا علاج نکنی کفت ترسم که بینا شود و دخترم طلاق دهد

مصراع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و کفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرک برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

بیت

اگر کشور خدای کامرانست • وگر درویش حاجتمند نانست
چو رخت از مملکت بر بست خواهی • کدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر طریق درویشان ذکرست و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که کفتیم موصوفست بحقیقت درویش است و اکرچه در قباست اما هرزه کردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و در میان آرد هرچه در دهان آید اکرچه در قباست و اکرچه در عباست

ابیات

ای درونت برهنه از تقوی • کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنک در بکذار • تو که در خانه بوریا داری

حقیقت ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

ابیات

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقان • وگر خلاف کنندش بجنک برخیزد
وگر زکوه فرو ریزد آسیا سنکی • نه عاقلست که از راه سنک برخیزد

حکایت منظوم

دیدم کل تازه چند دسته • بر کنبدی از کیاه بسته
کفتم چه بود کیاه ناچیز • تا در صف کل نشیند او نیز
بکریست کیاه و کفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش
کر نیست جمال و رنک و بویم • آخر نه کیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم
کر بی هنرم و کر هنرمند • لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای کیتی آرای • بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا کیر • ای مرد خدا ره خدا کیر
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دکر نیابد

هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی میکن مکر که عاقل شود روزکاری تعلیم کردش و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

بیت

چون بود اصل کوهری قابل • تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد • آهنی را که بدکهر باشد
سک بدریای هفتکانه بشوی • که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی کرش بمکه برند • چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر
هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و
زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است
هر جا که رود قدر بیند و بصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی
بیند

بیت
سخت است پس از جاه تحکم بردن ⁂ خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه
وقتی افتاد فتنه در شهری ⁂ هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ⁂ بگدایی بروستا رفتند
روستازادگان دانشمند ⁂ بوزیری پادشا رفتند

بیت
میراث پدر خواهی علم پدر آموز ⁂ کین مال پدر صرف توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای همیکرد
و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی
طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بردا[شت]
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را
چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب
آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد
همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص
بموجب آنکه بر دست و زبان پادشاهان هرچه رفته شود هرآینه
بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار

نباشد

بیت
اگر صد ناپسند آید ز درویش ⁂ رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی ⁂ ازاقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آید معلم پادشاه
زاده را بتهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله
نباتاً حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق عوام
کنند

ابیات
هر که در خردیش ادب نکنند ⁂ در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ⁂ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر
فقیه و تقریر جواب او موافق آمد و خلعت و نعمت فرمود و
پایهٔ منصب او بلند گردانید

حکایت معلم
کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار و بدخوی و
مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن
او تبه گشتی و قرآن خواندنش دل مردم سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره گفتار و نه یارای خنده که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین یکی را شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند
و بزدند و براندند پس آنکه مکتب آن بمصلحی دادند پارسای سلیم
نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس
بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتماد

حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

ابیات

استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم و معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش اورا آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دگرباره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت

ابیات

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و تبذیری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

ابیات

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل

عاجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

ابیات

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی کشند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکام / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحتم نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغها علیک فان لم یقبلوا فما علیک

بیت

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی ام بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس بدل خود گفتم

بیت

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر را

باديب داد و گفت اين فرزند تست تربيتش همچنان کن که
يکي از فرزندان خويش گفت فرمان بردارم سالي چند برو
سعي کرد و بجايي نرسيد و پسران اديب در فضل و بلاغت
منتهي رسيده اند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت
فرمود که وعده خلاف کردي و وفا بجاي نياوردي گفت
براي خداوند روي زمين پوشيده نماند که تربيت يکسانست
وليکن طباع مختلف **بيت** گرچه سيم و زر ز سنگ آيد بدر
بر همه عالم همي تابد سهيل   جايي انبان ميکند جايي اديم

حکايت يکي را شنيدم از پيران مربي که مريدي را
ميگفت چندانکه تعلق خاطر آدمي زادست بروزي اگر
بر روزي رسان بودي بمقام از ملايکه درگذشتي **بيت**
فراموشت نکرد ايزد دران حال ∴ که بودي نطفه موزون مدهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف ∴ دو بازويت مرکب داشت بر دوش
کنون پنداري اي ناچيز همت ∴ که خواهد کردنت روزي فراموش

حکايت اعرابي را ديدم که پسر را همي گفت يا بني انک
مسئول يوم القيمة ماذا اکتسبت ولا يقال بمن انتسبت
يعني ترا خواهند پرسيد که هنرت چيست نگويند پدرت
کيست **مثنوي** جامه کعبه را که مي بوسند
او نه از کرم پيله نامي شد   با عزيزي نشست روزي چند
لاجرم ∴ همچو او گرامي شد **حکمت** در تصانيف
حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نيست چنانک

ديگر جانوران را بلکه احشاء مادر بخورند و شکمش بدرند و بيرون آيند
و راه صحرا گيرند و آن پوستها که در خانه کژدم بينند اثر آنست
باري اين نکته پيش بزرگي همي گفتم گفت دل من بر صدق
اين سخن گواهي ميدهد و جز چنين نتوان بود در حالت خردي با
مادر و پدر چنين معاملت کرده اند لاجرم در بزرگي چنين
مقبلند و محبوب **حکايت** پدري پسر را وصيت کرد
کاي جوانمرد ياد گير اين پند   هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روي و دولتمند **حکمت** کژدم را
گفتند چرا بزمستان بدر نمي آيي گفت بتابستان چه حرمت
دارم که بزمستان که بزمستان نيز برون آيم **حکمت**
فقيره درويش حامله بود مدت حملش بسر آمد درويش را
همه عمر فرزند نيامده بود گفت اگر خداي تعالي مرا پسري بخشد
جز اين خرقه که پوشيده ام هرچه در ملک منست ايثار درويشان
کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درويشان بموجب شرط بنهاد
چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
و از چگونگي حالش پرسيدم گفتند بزندان شحنه درست سبب
پرسيدم کسي گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و
خون کسي ريخته و از ميان گريخته و پدر را بعلت او سلسله در پاي
و بند در پاي گفتم اين بلا را بآرزو و حاجت از خداي
عز و جل خواسته است **بيت** زنان باردار اي مرد هشيار
اگر وقت ولادت مار زايند ∴ ازان بهتر بنزديک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند **حکایت دوازده** طفل بودم که بزرگی
را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مسطور است که سه نشان
دارد پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیوم برآمدن موی پیش
اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق جل وعلا
بیش از آن بود که در بند حظ نفس خویش و هر آنکس که در وی این
صفت موجود نیست نزد محققانش بالغ نشمارند **بیت**

بصورت آدمی از قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

بیت جوانمردی و لطف و ادب نیست
همین نقش هیولانی مپندار ٭ هنر باید که صورت می توان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار ٭ چو انسانرا نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ٭ بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاعی در میان
پیادگان حجاج افتاده بود و داعی نیز هم در آن سفر پیاده بود
انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم
کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج
چون عرصهٔ شطرنج بسر برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد
که بود و پیادگان حجاج بادیه بسر بردند و بتر از آن میشوند
ابیات از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق به آزار میدرد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت** هندوی نفط انداز

همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست
ابیات منظوم تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی **حکایت** مردکی را
چشم درد خاست پیش بیطاری رفت که دوا کند بیطار از آنکه
در چشم چارپایان میکند در دیده او کشید و کور شد حکومت به داور
بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا
آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان
بخفت عقل منسوب گردد **ابیات** ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر ٭ بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را
پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید عزت و شرف بیش از آنست که روا
باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق
برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی
نویسند این بیت کفایت است **شعر**
وه که هر گه که سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من
حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر
همچون تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا برو

فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند تا فردا پشیمان نشوی که شرمساری بری **ابیات در نصایح**

بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ٭ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق بدوزخ **ابیات در نصایح**

بر غلامی که طوع خدمت تست ٭ خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفری بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرانداز چرخ انداز سلح شور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت وی بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **ابیات در موافقت**

نیفتاده در دست دشمن اسیر ٭ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازوی بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی

و تفاخرکنان گفتی **مثنوی**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ٭ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی بانگ برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی **مثنوی**

بیار آنچه داری ز مردی و زور ٭ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان درافتاد و لرزه بر استخوان افتاده **بیت**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ٭ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کنیم و جان بسلامت ببریم **ابیات**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ٭ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ٭ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ٭ چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته بود و با درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده و بگور پدرت چه ماند خشتی فراهم آورده و مشتی خاک بران پاشیده درویش پسر آن بشنید و گفت تا پدرت زیر این سنگهای گران بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد **بیت**

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ٭ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بیت

بهتر حال اسیری که زنجیری بر پای … بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آنکس که دشمنی دارد با تو
چون احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش
مخالفت زیادت کند **بیت** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد … مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت
ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته و دفتر شکایت
باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدانجا رسانیده که درویش
را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم
این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران
از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و
اقارب و جیران رسد **بیت** توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی … تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی … اگر قدرت جود است
وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک

و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت و از پای شکسته چه سیر و از دست
گرسنه چه خیر **بیت** شب پراکنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش … مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش … فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر
عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**

خداوند مکنت بحق مشتغل … پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراکنده دل اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من
لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی
که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم
تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

ابیات ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج … روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ … درویش بی معرفت نیارامد تا
فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود
نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای

جنس ما را بمرتبهٔ ایشان کی رساند و ید علیا بهتر از ید سفلی چه باشد
نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر
میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از
دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم

مثنوی

تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان
طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق اند
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه
و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی معیوب
گردانند و بعزت مالی که دارند و غیرت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی
بردارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

ابیات

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار
که خداوندان کرم اند گفت غلط گفتی بندهٔ درمند چه فایده چون
ابر آذارند و بر کس نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر

مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی از بهر خدای ننهند
و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت بهم آورند و بخست
نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل اندر خاک
وقتی برآید که وی در خاک رود

مثنوی

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی
وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم
که متعلقان بر در بدارند و غلیظان و شدیدان برگمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان
نهند و گویند کس در اینجا نیست و راست گفته باشند

بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود چشم
گدایان پر شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دید تلخی کشید
بینی خود را بستیزه در کارهای مخوف اندازد و از توقع آن نپرهیزد
و از عقوبت ایزد نیندیشد و نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت

حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن
نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز
دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته
یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الّا بعلّت
درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها
سفته و محتمل است با آنکه یکی از درویشان هوای نفس
امّاره طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توأمند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام
که این یکی برجای است و آن دیگر بر پای است شنیدم که در
ویشی را با حدثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که
صبر کنم چکنم لا رهبانیّة فی الاسلام و از جمله مواجب
سکون و جمعیت درون که مر توانگرانرا میسّر میشود یکی آنکه
هر شب صنمی در بر گیرند **مصراع** هر روز بجوانی از سر گیرد
صبحی که تابنده دست از صباحت او در دل و سرو خرامان پای
خجالت او در گل **ابیات** بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت
او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند **بیت**
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی
شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن

عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **ابیات**
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دجال
چه مایه مستورانرا بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی برداده **ابیات**
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی برباید
و آنچه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان نشین
بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو
پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **بیت**
در من منگر تا دگران چشم نگیرند کز دست گدایان نتوان کرد ثواب
گفتا نه که بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
بدفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت
قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کاو را بجز مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدّی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنّت جاهلان است که چون بدلیل
از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش
که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنّک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت**
او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی ❁ از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید
سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه
توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا
که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا
که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را
لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند ❁

نظر نکنی در بوستان
که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند
و کفورند و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

مثنوی

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل جلاله توانگرانند درویش سیرت و
درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش
خورد و بهین درویش آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی
الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و
گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهی و مست ملاهی نعم
طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت
که ببرند و ننهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد

باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل
نترسند و گویند

مثنوی

گر از نیستی دیگران شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم ار همه عالم مردند

قومی برین نمط که
شنیدی و طایفه خوان نعم نهاده و دست کرم گشاده طالب
نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی
ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر
الدنیا و الدین اتابک ابو بکر بن سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه

ابیات

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد ❁
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت
رسانید و از حد قیاس مرا اسپ مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم
قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا
گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی
هم دیگر دادیم و ختم سخن برین بود

ابیات از بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر
آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت

و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد **نکته** موسی علیه السلام قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش
شنیدی **بیت** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد • خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن
لان الفایدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع
بتو باز گردد **بیت** درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالا
گر امیدواری کز او بر خوری بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر • ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی • منت شناس از او که بخدمت بداشتت
پند دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل
نکرد **بیت** علم چندانکه بیشتر خوانی • چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند • چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر • که برو هیزم است یا دفتر
نصیحت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا
خوردن **حکمت** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **پند** عالم ناپرهیزکار
کور مشعله دار است یهدی به و هو لا یهتدی **بیت**
بی فایده هر که عمر درباخت • چیزی نخرید و زر بینداخت

حکایت ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیز
کاران جمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند
که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** در پند
پندی اگر بشنوی ای پادشاه • در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل • گرچه عمل کار خردمند نیست
پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم
بی بحث و ملک بی سیاست **ابیات** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی • وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی **پند** رحم آوردن بر
بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر
درویشان **نصایح** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند به انبازی **پند** بدوستی پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل
شود و این بخوابی متغیر گردد **ابیات**
معشوق هزار دوست را دل ندهی • ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد
که وقتی دوست گردد **نصیحت** رازی که نهان خواهی
با کس در میان منه • و اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن
دوست را نیز دوستان باشد همچنین مسلسل **قطعه**
خامشی به که ضمیر دل خویش • با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ❊ که چو پر شد نتوان بستن جوی

ابیات سخنی در نهان نباید گفت ❊ که بر انجمن نشاید گفت

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بدوستی دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد بدان ماند که آتش را مهمل میگذارد

بیت امروز بکش چو می توان کشت ❊ کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را ❊ دشمن که به تیر می توان دوخت

بجدی خشم بر دشمنان نباید راند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه بخصم زند یا نزند

نشاید بنی آدم خاک زاد ❊ که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی ❊ نپندارم از خاکی از آتشی

حکایت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ❊ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ❊ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

قطعه بدخویی بدست دشمنی در گرفتار است که هر کجا که رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد

بیت اگر ز دست بلا بر فلک شود بدخوی ❊ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

تربیت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

بیت برو با دوستان آسوده بنشین ❊ چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند ❊ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

پند دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن بکوب که احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ❊ که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت

ترتیب خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بگوید

بیت بلبلا مژده بهار بیار ❊ خبر بد ببوم باز گذار

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی

ابیات بسیج سخن گفتن آنگاه کن ❊ که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خود رای کند او خود به نصیحت گری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده است احمق را ستایش خوش آید که در کعبش دمی فربه نماید

پند الا تا نشنوی مدح سخنگوی ❊ که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری ❊ دو صد چندان عقوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش ❊ بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس عقل خود را بکمال نماید و فرزند خود را بجمال یکی جهود و مسلمانی مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشان ❊ جهود گفت بتوریت سوگندم

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ۞ بطیره گفت مسلمان گر این قباله
درست نیست خدایا جهود میرانم **بیت** گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره‌ای
بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بر نیایند حریص با جهانی گرسنه است
و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری
بضاعت **بیت** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ **قطعه**
پدر چون دور عمرش منقضی گشت ۞ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ۞ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز ۞ بصبر آبی برین آتش زن امروز
نکته هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند **بیت** بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست **بند** هر چه زود بر آید
دیر نپاید **قطعه** خاک مشرق شنیده ام که کنند
تا بچل سال کاسه چینی ۞ صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی **بیت** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز ۞ هر که ناگاه کسی گشت بچیزی
با تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ۞ آبگینه همه جا یابی ازان
لعل بدشخوار بدست آید ازانست عزیز **بند** کارها بصبر
برآید و مستعجل بسر درآید **بیت** بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان ۞ سمند بادپای از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند **حکمت** نادان را به از خاموشی نیست
واگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **بیت**
چون نداری کمال و فضل آن به ۞ که زبان در دهان نگه داری
آدمی زاده را زبان فضیح کند ۞ جوزی بی مغز را سبکساری
ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد ۞ بر او بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ۞ درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار ۞ تو خاموشی بیاموز از بهایم
نصیحت هر که با نادان تر از خود مجادله کند تا بدانند
که داناست بدانند که ناداناست **بیت**
چون در آید مه از تویی بسخن ۞ گرچه به دانی اعتراض مکن
بند هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **بیت**
گر نشیند فرشته با دیو ۞ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی ۞ نکند گرگ پوستین دوزی
نصایح مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را
رسوا کنی و خود را بی اعتماد ۞ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید
و پوست بی مغز را بضاعت نشاید نه هر که در مجادله چست
در معامله درست ۞ بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد **نصیحت** اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی **نکته** نه هر چه

بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون داره نه پوست **بیت** توان شناخت بیک روز در شمایل مرد / که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم / ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نکردد بسالها معلوم **نصیحت** هرکه با بزرکان ستیزد خون خود ریزد **بیت** زود بینی شکسته پیشانی / تو که بازی کنی بسر با قوچ / خویشتن را بزرک میپنداری / راست کفتند یک دو بیند لوچ **پند** پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست. **بیت** جنک و زورآوری مکن با مست / پیش سرپنجه در بغل نه دست **نصایح** ضعیفی که با قوی دلاوری کند در هلاک خویش یار دشمن است **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن / که رود با مبارزان بقتال / سست بازو بجهل مے فکند / پنجه با مرد آهنین چنکال **نصیحت** بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سکان بازاری سک صید را ببینند مشغله برارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت** کند هرآینه غیبت حسود کوته دست / که در مقابله کنکش بود زبان مقال **فایده** کر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **مثنوی** شکم بند دستست و زنجیر پاے / شکم بنده نادر پرستد خداے **حکمت** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

سد رمق و جوانان تا طبق برکیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس **ابیات** اسیر بند شکم را دو شب نکیرد خواب / شبی ز معده سنکی شبی ز دلتنکی **پند** مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان کناه است **بیت** ترحم بر پلنک تیزدندان / ستمکاری بود بر کوسفندان **نصیحت** هرکرا دشمن پیش است اکر نکشد دشمن خویش است **قطعه** سنک بر دست و مار بر سر سنک / خیره رایی بود قیاس و درنک **نصیحت** کروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و کفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن اما اکر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع بود **ابیات** نیک سهلست زنده بی جان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد / شرط عقلست صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز **نصایح** حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اکر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنکیست که جوهر را همی شکند **:** عجب کر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم قفسش **بیت** کر هنرمندی از اوباشی جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود / سنک بدکوهر اکر کاسه زرین شکند / قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود **فایده** خردمندی که

در زمره او باشی سخن بلند و شکفت مدار که آواز بربط بغلغلهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از کند سیر فرو ماند

ابیات

بلند آواز نادان کردن افراخت ۰ که دانا را ببی شرمی بینداخت

نمیداند که آواز حجازی ۰ فرو ماند ز بانک طبل غازی

فایده جوهر اکر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اکر بر فلک رسد همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت شکر نه از نی است چراکه آن خاصیتیست که در ویست

بیت

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود ۰ پیمبرزادکی قدرش نیفزود

هنر بنمای اکر داری نه کوهر ۰ کل از خارست و ابرهیم از آزر

بیت مشک آنست که ببوید نه آنک عطار بکوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

بیت

عالم اندر میان جاهل را ۰ مثلی کفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است ۰ مصحفی در سرای زندیقان

نصیحت دوستی را بعمری فراچنک آورند نشاید که بیکدم بیازارند

قطعه

سنکی بچند سال شود لعل پاره ۰ زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنک

فایده عقل در دست نفس چنان کرفتارست که مرد عاجز در دست زن کربز

بیت

در خرمی بر سرایی ببند ۰ که بانک زن ازوی براید درشت

بیت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل وانکه ملک ۰ که ملک و دولت نادان سلاح جنک خداست

نصیحت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا کوشه نشیند ۰ بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

بیت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی کردد یعنی آنان که دست قوت ندارد سنک خرده نکه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برارند

شعر

وقطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ ۰ ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

اندک اندک بهم شود بسیار ۰ دانه دانه است غله در انبار

نصایح عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درکذارد که هر دو طرف زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت

چو با سفله کویی بلطف و خوشی ۰ فزون کرددش کبر و کردنکشی

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیدست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنک شیطانست و خداوند سلاح چون به اسیری برند شرمساری بیش برد

بیت

عام نادان پریشان روزکار ۰ به ز دانشمند ناپرهیزکار

کان به نابینایی از ره اوفتاد ۰ وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

نصیحت جان در حمایت یکدمست و دنیا میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند

یوسف را بنیز و شنید تا چه فرزند آید — الم اعهد الیکم یا
بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **مثنوی**
بقول دشمن و پیمان دوست بشکستی • ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

بیت وامش مده آنکه بی نمازست • گر چه دهنش ز فاقه بازست
کو قرض خدای را گزارد • از قرض تو نیز غم ندارد • امروز دو مرده پیش گیرد
فردا گوید ترا زی از اینجا بر کن **حکمت** هر که در زندگانی نانش
نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه •
یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی
تا گرسنگان فراموش نکند و با خبر باشد **بیت**
آنکه در راحت و تنعم زیست • او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند • که باحوال خویش درماند

پند منظوم ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست • آتش از خانه همسایه درویش مخواه
آنچه بر روزن او می گذرد دود دلست **پندی دیگر** درویش ضعیف
حال را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش
بنهی و معلوم پیشش **ابیات** خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش • ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش **پند ادب** دو چیز محال
عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم **حکمت** قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه

بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی • فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی **حکمت** ای طالب
روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

بیت جهد رزق ار کنی و گر نکنی • برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ • نخورندت مگر بروز اجل

بیت نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست
برسد **بیت** شنیده که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات **بیت** صیاد بی روزی در
دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد **ابیات**
مسکین حریص در همه عالم همی رود • او در قفای رزق و اجل در قفای او

نصایح توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش
فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان
سر در نشیب **ابیات** هر که را جاه و دولتست بدان
خاطری خسته در نخواهد یافت • خبرش ده که هیچ دولت و جاه
برای دگر نخواهد یافت **نصیحت** حسود از نعمت
حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن دارد **بیت**
مردکی خشک مغز را دیدم • رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی • مردم نیکبخت را چه گناه

ابیات الا تا نخواهی بلا بر حسود • که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی • که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زراست و رونده
بی معرفت مرغ بی بال و پر و عالم بی عمل درخت بی بر است
و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت
خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از زاهد که
سر دارد **حکایت** سرهنگی لطیف خوی دلدار
بهتر که فقیه مردم آزار **حکایت** یکی را گفتند علم
بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **ابیات**
زنبور درشت بی مروت را گوی ۰ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

نصایح مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ابیات ای بناموس جامه کرده کبود ۰ بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا ۰ آستین خود دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن
از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته

بیت پیش درویشان بود خونت مباح ۰ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ۰ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن ۰ یا طلب کن خانه در خورد پیل

نصیحت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه
خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده
انبان خویش ازان بلذت تر **بیت** سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره **نکته** ۰ خلاف راه صواب

و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی
کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند
که چگونه رسیدی بدین مرتبت در علوم گفت بدانکه هرچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

بیت امید عافیت آنگه بود موافق عقل ۰ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ۰ دلیل راه تو باشد بعز دانایی

نکته هرچه دانی که بدانستن معلوم تو خواهد شد
به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد ۰
چو لقمان دید کاندر دست داود ۰ همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست ۰ که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکایت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی
یا با خانه خدای درسازی **بیت** حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی ۰ هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی **نصیحت** ۰ هر آنکه با بدان
نشیند اگر طبیعت در وی اثر نکند بافعال ایشان متهم گردد
و اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بشراب خوردن

ابیات منظوم رقم بر خود بنادانی کشیدی ۰ که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند ۰ مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بر آیی ۰ وگر نادانی ابله تر بر آیی

صنعت اختلاف حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد
صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر مغاره هولناک

پیش آید که موجب هلاک باشد وطفل انجا بنادانی خواهد رفتن
زمام از کفش در کسلاند واز پیش مطاوعت نماید که متکلم ودرشتی
ملاطفت مذموم است وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند **بیت** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف شود بر دو چشمش آکن خاک • سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش
سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند
ندهد مرد هوشمند جواب • مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن • حمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی درون جامه داشتم وشیخ رحمه الله علیه هر روز
پرسیدی که ریش کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه
عضوی روا نباشد وخردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جواب
تر نجد **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
باید اول که بگفتن دهن از هم نگشایی اگر راست سخن گوئی ودر بند بمانی
به زانک دروغت دهد از بند رهایی **حکمت** دروغ گفتن
بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود
نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی
موسوم شدند نیز بر راست گفتن ایشان اعتماد نبود قال
بل سولت لکم انفسکم یکی را که عادت بود راستی
خطا رود ازو درگذارند زود وگر نامور شد بقول دروغ
دیگر راست باور ندارند ازو **نکته** اجل کائنات

از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ وباتفاق
خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **بیت**
سگی را لقمه هرگز فراموش • نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را • بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
نکته از نفس پرور هنرپروری نیاید وبی هنر سروری را
نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسپست وبسیار خوار • چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی **نصیحت** در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشغول شوی بمال از
من واگر درویشی دهمت تنگ دل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی **بیت**
گه اندر نعمتی مغرور وغافل • گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو پیوسته ترا حالت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش
نکته ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
ودیگری را در شکم ماهی نکو دارد **بیت** وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس **بیت** گر تیغ قهر
بر کشد نبی وولی سر درکشند واگر غمزه لطف بجنباند بدان
بنیکان در رساند **وله** گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست • پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست **نکته** هر تا ذیب دنیا
را صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من

العذاب الکبر دوزد الک

بدست خطاب حسران انکه بند   چون بند دهند دلشنوی انکه پند

بیت نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از ان

پیش که پیشینیان بواقعه او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند

تا دستشان کوته نکنند   نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند   پند گیر از مصایب دگران

تا نگیرند دیگران بتو پند   پند عاقل چون خلاف

اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر نهد آن نگر که انجا سلامت

بر کرانست و اینجا حلاوت در میان مقامرا نرا شش

و سه یک می آید   ابیات   هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان   حکایت

درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن

که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده اول

کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش

چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست

گفت راست را زینت راستی تمامست   ابیات

فریدون گفت نقاشان چین را   که پیرامون خرگاهش بدوزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت همیشه محروم باشد   بیت

آنکه حظ آفرید و روزی بخت   یا فضیلت همی دهد یا بخت

نکته   نصیحت پادشاهان کردن مسلم کسی راست که غم سر

ندارد یا امید زر   بیت   موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش   امید و هراسش نباشد ز کس

بر نیست بنیاد توحید و بس   حکمت   شاه از بهر دفع

ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت

جوی طراران هرگز دو خصم بحق پیش قاضی نروند

بیت   چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی   خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس

بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی   حکمت   همه کس را دندان

بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی   مثنوی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

فایده   قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه

معزول از مردم آزاری   بیت   جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست   حکمت   حکیمی را پرسیدند که

چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند

هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه

حکمت است گفت هر یک را دخلی معین است بوقت معلوم

که بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را

هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و اینست صفت

آزادگان   بیت   بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد   گرت ز دست براید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد   نکته   دو کس

مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکس

گردانست و نکرد **بیت** کس نه بیند بخیل فاضل را

که نه در عیب گفتنش کوشند / ور کریمی دو صد گنه داره

کرمش عیبها فرو شوید / بیند که از معایب دگران

تا نگیرند دیگران تو پند **حکمت** آنرا که گوش ارادت

گرا آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند ارادت گشان

میبرد چون کند که نرود چنانک گفته اند **بیت**

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

بیت از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالا تر نیست

آنرا که تو رهبری کسی گم نکند / وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

بیت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادی که از پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا از زمین

غبار کل اناء یترشح بما فیه **مثنوی**

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی خوش خویش از دست مگذار

نکته خدای تعالی می بیند و می پوشد و همسایه

نمی بیند و میخروشد نعوذ بالله اگر خلق غیب دان

نکته کسی بمحال خود از دست خلق نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان

کندن **ابیات** دونان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده / روزی بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

نصایح هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان

گرفتار آید **بیت** نه هر بازو که در وی قوتی هست

بمردی عاجزانرا بشکند دست / ضعیفانرا مکن بر دل گزندی

که درمانی بجور زورمندی نعوذ بالله من عذاب الله الالیم

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین تمت گلستان

ملک المشایخ والمحققین مصلح الدین سعدی علیه الرحمة والغفران

کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشانرا بگیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست / چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس　　غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی　　که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج و تخت　　یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش　　گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل　　گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان او　　ور اینست توقیع فرمان او
پس پرده بیند عملهای بد　　همو پرده پوشد بر آلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم　　بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم　　عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر　　بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر　　باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند　　بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب　　روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ　　گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم　　ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از آن قطره لولو لالا کند　　وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست　　که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور　　وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست　　که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد　　وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الاهیتش　　فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم　　که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسید　　نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند　　بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت　　ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته‌ست　　یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد　　وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسم درین موج دریای خون　　کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسپ باز آمدن پی کنی
نکوروبی از عشق مستت کند | طلب کار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز انجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفا

نعت خواجهٔ کائنات محمد مصطفی صلعم

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی برنشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک برگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
تحیت بر ابو بکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو رجیم
خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه میگویمت
ترا عز لولاک تمکین بست | ثنای تو طاها و یاسین بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

چو بینی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی درو

حکایت در محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که احمد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود

چنو سی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجهٔ / که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن جاه و این هم ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

بسی بر سر خلق پاینده باد / بتوفیق طاعت دلش زنده باد
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر بر این در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول ازان حال بر من نشست / که ترسیدم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری به هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی

گرین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی درین مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو میبگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت بازرگان و دزدان

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند / که نام نکویی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب‌شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

در نواختن خدمتگاران قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به رسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
اگر پارسی باشدش زاد و بوم / به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آید برون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش / ازو بر نیاید جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف برون کن برو ناظرش
خداترس باید امانت‌گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم‌قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان‌بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نهست
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خان و مهمان‌سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت تدبیر پادشاهان و تاخیر شود در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر آن سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور بوبکر بن سعد باد

گفتار اندر ثنای پادشاه زاده اسلام ادام الله دو

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
نگه دار یارب به چشم خودش / بپوشان از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر شهریار
از آن خانه دان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
در عهد و انصاف و جهانداریه

بگفتند گوهرهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

برفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت دانا گهر بر فشاند
بنطقی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان در گذشت

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و نیکو قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم
که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بد اندیش طشتند و مور
نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه اند بر دلبری

دو صورت که گفتی یکی بیش نیست
نموده در آینه همتاش نیست

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در و هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

و گر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند

شنیدم که بنده کانش سرشت
خیانت پسندید و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم

نپندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت
کز اینان دو یک تن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چو من آزمودم تو نیز ازمای

باخوبتر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش برخرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس انکه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر [illegible]
نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان کژی راست شد
ز سودا برو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
باهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پروردم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر دوم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کانک وزیر
تعلل منه پیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کز او هر چه گوید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیردست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد دوست
چو بیند که در دل من عز اوست

حکایت

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندانند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگن روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختم نسلشان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا هم چنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گردد آنرا که مست / که پیشانی و سر ازوی بارش گست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نبینی که باشد جز ایشان بگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته رمزیست اگر بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهی جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن / که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهان رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پس از کشتن بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
نکوهم چو خنک آوران پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می گریزند چندین ملک

[illegible]

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت اندر شفقت پادشاه بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز — ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه‌ای بر بسنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر شناختن ملوک دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
یقین این ز دشمنان دار باک — که در خانه باشد گل از خار پاک
منم آنکه اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
سراپا وری کرد زرخ سروش
دگر زن آورده بوم نکوهش
نگهبان مرغی بخندید و گفت
نصیحت زیاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
خیانت در مهتری شرط نیست
که هر کهتر بزیرا دانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده اند
ز خیل و چراگاه پرسیده اند
کنون تا بمهد آدم پیش واز
نمی دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای
دران تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت اندر نظر پادشاهان در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برار
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز
غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایتنده شفقتلو کیشینک یعنی عمر عبد العزیز رضی الله عنه

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی بر انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنایی روز
قضا را در آمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
اگر زنده دارد شب دیریاز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابو بکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می سرودند دوش

قطعه

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
بگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخسب
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله زنگی رحمه الله

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمندان

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد
درین پنج روزه اقامت مناز / بر اندیش و تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که چیزی بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلش پیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار / بترسد همی مزد نا کرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست ... تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن ... که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر با زاهد

خدا دوستی نامی در اقصای شام ... گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای ... بکنج قناعت فرو برده پای

بزرگان نهادند سر بر درش ... که در می نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز ... به دریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده ... بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود ... یکی مرزبان ستمکاره بود

که هر ناتوان را که دریافتی ... بسر پنجگی پنجه برتافتی

گروهی برفتند ازان ظلم و عار ... ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش ... پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز ... نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ... خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ... بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست ... ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم ... بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ... چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ... برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی ... نپندارمت دوستدار منی

مع بوسه بر دست من دوست دار ... برو دوستداران من دوست دار

وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست

گرافتد سبی دوستی با منت ... مکن آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست ... نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل ... که خلقی بخسپند ازو تنگدل

حکایت در نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن با کهان ... که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ ... که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفت پای مردان ز جای ... که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج ... خزینه تهی به که مردم برنج

مبند از در پای کار کسی ... که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن از ناتوان ای قوی ... که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور ... که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند ... که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش ... نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی ... چو افتاده بینی چرا نیستی

حکایت کردن توانایان بر ناتوانان

چنان قحط شد سالی اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبود آه جز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد

بحمد اله ارچه ز ریش ایمنم
چو ریشی به بیند بلرزد تنم

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برد دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تن درستست رنجور دار
که میپیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسبند که وامانده کان از پس اند

دل پادشاهان شود بار کش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست
ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت پسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی
کند ملک در پنجه ظالمی

سگالند از نیک مردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی   پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش   چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله   که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو   شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت برادران عادل و ظالم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن   نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت   طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد   بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند   به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانید طناب امل   دو فاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به آورد خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش   چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی   ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران   نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تاج و تخت   بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی   پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت   بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا با که جوید چو پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا   که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن   نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد   تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست   که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید   خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند   نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجانست اگر بشنوی | ضعیفان مشکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بری بهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بسد او برد خسروی | گدایی که پشتش نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو آن سلطنت | بگیرد بنقد آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکند شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو | دگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت در صفت جمعیت و فاقه شه و لشکران

نکو جایی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد | سلطان غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | غم این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | دگر تنگ‌دستی بزندان در است
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از هم دگرشان شناخت

حکایت عابد با استخوان سر

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت در نکوکاری و عاقبت آن

نکو کار مردم بدش کی رسد | نورزد کسی بد که نیکش رسد
شر انگیز هم بر سر شر شود | چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست | که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت | کزو خرمن کام هم برداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

سرهنگی بچاه اندر افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایة حجاج یوسف و پسر دهقان

حکایت کنند از یکی نیک مرد که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز که نطعش بینداز و خونش بریز
یکی گفتش ای مور شهریار بکش دست ازین پیر دهقان
که خلقی ببندد تکیه دارند و پشت روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز خردان اطفالش اندیشه کن
کم و بیش بر خاندان خود بدی چو بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش کزین روز بینی آیدت خیر پیش
نخستت ز مظلوم از آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی برآرد ز سوز جگر یاربی
بسودا چنان بروی افتاد دست که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده‌ی کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیایی بمشت
بخوردی مرا زور و سرپنجه بود دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران بکردم دگر زور بر لاغران

حکایة در نواخت رعیت و حسبه افتادگان

الا ای بغفلت بخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کرده چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست که در پارسایی چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس که مقصود حاصل نشد در نفس
بفرمود تا مهتران و خدم بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست با دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از خلق آسایشی
ببایدت عذر خود خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کی دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم که حقست آنچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس کان رشته در پای دید
بفرمود گنجینه گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست — نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت در ملک و نعمت دنیا کیقبادی

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در معنی روزگار و انقلاب و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدندش که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش کند بسته بست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمندان

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
ز زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهان دیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان‌آوری کاردان
حکیمی سخن‌گوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟

بخندید کین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت شاه عجم

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت در جان دادن قزل ارسلان و گرفتن پسر تخت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست
چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست

نه لایق بود عشق با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت شاه غور و روستایی

بزرگی که شاهنشه در غور
گرفتی خر روستایی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

شنیدم که روزی بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

بتازی بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم دور ماند

تنها ندانست روی و رهی
بیانداخت ناکام شب در دهی

خری دید نو پیشتر کارگر / توانای زور آور بار بر
یکی مرد کرد استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوان می‌شکست
شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین بی‌زبان
چو زور آوران خودنمایی مکن / بر افکن دکان زور آزمایی مکن
پسندش نیاید فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده مگرفتم این کار پیش / برو و چون ندانی پی کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب / بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه‌ای / ز مستی همانا که دیوانه‌ای
بخندید کای ترک نادان خموش / نگه کن حال خضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست
جفا جوی گفت ای ستمکار مرد / ندانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها ازو بحر اندیشه بود
پس آنرا ز بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته سفالی که در حلقم نشست / ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل میشکنم ای پسر / که از جور سلطان بیدادگر
خرابی بکه لنگ و بیمار کش / ازان به که پیش ملک بار کش
توانگر نگوی که کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت برد تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر حال مسکین درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

منه بار او و ناز بر گردنش / بیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشند / دران روز با دختران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کست / که دریا خلش تلخ دیگر گشت
همین نجح روز شش شتم بود / که شاه دلش در رنج مردم بود
نه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همین نجح روز شش شتم بود / که در شاه دلش رنج مردم بود
گر انصاف پرسی بد اختر کست / که دریا خلش رنج دیگر گست
اگر بر نخیزد بر آن مرد جمعت دل / که چسبند از مردم آزرده دل
نه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزک تاختند / سحر که آن اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد آنجا لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بنشاند سخت / بخواری فکندند بر پای تخت
سیه دل بر آورد شمشیر تیز / ندانست بیچاره روی گریز
تم آن دم زندگی لغزشش / بگفت انچه گردید در خاطرش
زهی کو چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر نبود
جو دانست کز خصم نتوان گریخت / ببی باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت
شب گور در ده محالست خفت

نه من کردم از دست جورت نفیر
که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر

عجب گر نهفت بر دل آید درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

دگر سخت آید نکوهش ز من
بانصاف فرح نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بی گنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود یادگار

ندانم که چون خسبدت دیدگان
بحسرت ز دستت ستم دیدگان

حسود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان مرد و زن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش
دهی را ببخشید و فرمان دهی

بیاموزی از عاقلان عقل و خوی
بخند آن که از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
نکوهش کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع نکومنش

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی گهی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

بکشا سر اینک بشمشیر تیز
مپندار دامن بکن چنگ و خیز

بگفت از که بر دل گزند آیدت
چه خصلت ز من ناپسند آیدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهن دمبدم

شنید این سخن سرور نیک بخت
بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در خاک ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفایی تمامست و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگوید پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

گر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم من از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشان بر دی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمای است و بازوی جاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یک ساعتست

همانگه که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

تجدید کز طمع بیهوده برد ... نداند که خواهد در آن حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام ... بکشا بخندید و بگوی ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست ... غم و خرمی پیش درویش نیست
هرا با زغم بر دل ریش نیست ... که دنیا همین یکنفس بیش نیست
چه خوش گفت یک روز داروفروش ... شفا بایدت داروی تلخ نوش
نه گر دست گیری بگنجی خرم ... نه گر سر بری در دل آید غمم
و گر کام رانی بعز ان و گنج ... دگر کس فرو ماند در ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم ... بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز ... تن خویشتن را به آتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ... به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ... چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد ... که گویند لعنت بر آن کین نهاد
و گر بر سر آید خداوند زور ... نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا ... که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس ... کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی ... که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم ... گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت ... گرت نیک روزی بود خاتمت

گفتار اندر روزی نابی مستمندان

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ... نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت ... که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار ... دلش حسرت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش ... گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو رفتی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه برساختی ... که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت ... عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز ... که ای خواجه با بی‌نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل ... شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار ... که بی ما بسی بگردد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد ... غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش ... بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد ... و گر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود ... بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک ... جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ... بده کز تو ماند ای نیک‌بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ... که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت   که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی کسی نپذیرد

حکایت کنند از جفاگستری   که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای   بگوی ای جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران   منه با وی ای خواجه حق در میان

حقیقت گفتم ای خسرو نیک رای   توان گفت حق پیش مرد خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران   منه با وی ای خواجه حق در میان

بر مرد نادان نریزم علوم   که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم   برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حق گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیک بخت   که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان   برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی به انصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند   ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب   عبادت قبول و دعا مستجاب

ایضاً له

حکایت کنند از جفاگستری   که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای   بگوی این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران   منه با وی ای خواجه حق در میان

حقیقت گفتم ای خسرو نیک رای   توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم   که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم   برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حق گوی از اینجا قویست

وله ایضاً

بسی نابراید به تدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند … بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز … که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورده کوش … چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند … که اسفندیارش درآید به بند
عدو را بفرصت توان کند پوست … پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی … که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره … که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمن تازه و دوست ریش … کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود پیشتر … که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد … نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ … بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست … حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ … وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار … ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب … نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست … که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی … فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآید بعجز از درت … بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن … ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد … که کار آزموده بود پیر خورد
درآرند بنیاد رویین ز پای … جوانان بنیرو و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر … چه دانی کزان کیست باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد … بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش … وگر در میان لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست … چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین … چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها … حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه … بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار … ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند … سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن … که نادان ستم کرد بر خویشتن
ز پس در قفای هزیمت مران … نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ … بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه … که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار … به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت در نواختن لشکریان

دلاور که باری تهور نمود … بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک … ندارد ز پیکار یاجوج باک
کنون دست مردان جنگی ببوس … نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال … بلشکر نگه دارد و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر … چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بجای سر خویشتن میزنند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و خویش ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز دغا سر بتابد ز جنگ

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو هم جنس هم سفره هم زبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

حکایت حذر کردن از دشمنان بهر حال

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردافکنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن بود مشتغل
تو با دوست بنشین به آرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

چو شاگردی از دشمن افتد به چنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد
که مر دوستان را به دشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی به خدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار
گرفتی به زندانیانش سپار

که بندی چو دندان به خون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از جنگ دشمن دیار
رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

دگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

حکایت در پوشیدن راز خویش

مگو دشمن تیغ زن بر در است
که انبار دشمن به شهر اندر است

به تدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

چو بهمن به زابلستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

به بازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکو استعانت به درویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی کرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر کل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندکی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندکان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز کنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی کوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارکی چون سر انکشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت کند پرده پوش
مکردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که کردی بدرها غریب
بزرکی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج کردد بغیر
بحال دل خستکان در نکر / که روزی دلت خسته باشد مکر
درون فروماندکان شاد کن / ز روز فروماندکی یاد کن
نه خواهنده ای بر در دیکران / بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرکز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بکرید که نازش خرد / وکر خشم کیرد که بارش برد
الا تا نکرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بکرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اکر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنکه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اکر بر وجودم نشستی مکس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون کر دشمنان کر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی کفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه کلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیکران زیردست
اکر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاکوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت کزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط کفتم اخلاق پیغمبران

... ابراهیم علیه السلام با خاص و عام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بکاه / مکر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنکرید / بر اطراف وادی نکه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / تو نفرت گرفتی ازو یک زمان
گرادی برد پیش آتش سجود / تو بالس چرایی بری دست جود

حکایة احسان کردن با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زبان بیکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب می فروشد بنان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایة عابد با شیاد و وقوع حیله

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / کزان قلتبان انگشت بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد سخن نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایة بخیل ممسک و فرزند خلف سخی

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف بود صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند از زر گرفت
ز درویش خالی نماند درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیک دم نه مردی بود سوختن
ز رو ناز و نعمت نماند بسی / بکمر این حکایت بگفت کسی
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر
بجز در دو خانه پرداز باش / جوان مرد و دینا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری برافشان بیار
تهی دست در خوب رویان مپیچ / کزین بیخ مردم نپرزند هیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی / کنی وقت حاجت بماندی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت ازان عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخسّتین نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
خنان خورد و بخشید صاحب نظر / ندیدند ازان عین بادا استر
ز آزادمردی ستودن کسی / که در راه حق سعی کردم بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چگویی بخفت
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
ز رو نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
کسی گوی دولت ز دنیا ان برد / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشیست گندم نمای

نه از مشتری کز زنبور و مگس
بکلبه نه روزش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت رو روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیک مردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایة

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیک بخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسانی آزاده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که رحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

وله ایضا

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنم سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تن خفته ور زنده در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده دل گر بمیرد چه باک

در بیان کرم کردن با کلب

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چون قیراطی از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت در گذشتن از گناه

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که با خوشه چین سر گران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در نگاهداشتن ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندرویی خداوند مال

نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ
برو زد به سر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

ترش روی باری توانگر چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش به خواری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطا را قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه ابرکی
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگردل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بیخویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز | عیان گشته اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال آن مرد شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرو زیست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری

حکایت

بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

نصایح شیخ

ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ از کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید ازو خبث اندر وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
دگر خواجه با دشمنان نیک خوست | بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که آید نه اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار آوازش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو سگ روبه ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در او / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و پای هر کس ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند شرحی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی در آب / که بالای سیرش نرفتی عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی جهالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم اگر مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان براو / صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود / براسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت انچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش ازینم ندادی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت سلطان یمن

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود است فرمان دهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش

که چندان مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه دیهیم و گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشش آمد فراز / کزو بوی انسی همی آمد باز

نکوروی و دانا و شیرین زبان / ببردش شبی خانه میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمردی پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

کرم ره نمایی به آنجا شوم / همین چشم دارم که تنها روم

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندی رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / همش خاک بوسید و هم پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / به بیچارگی دست بر هم نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
مگر با تو نامآوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا پشت کرد / ز شمشیر احسان اویم سرد کرد
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازش همره اند

حکایت دختر حاتم در حضرت رسول علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت حاتم و حاجتخواستن

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / نیاید ز دوران گیتی مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم / زعدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند این پهن دشت | دران حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت در بستن در بر سوالات

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از نفس سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بر من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آورد و خوان برکشید
بگفت ایزدت روشنایی دهاد | برآسود درویش روشن نهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده را دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

حکایت در معنی

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که روزی همایت افتد بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است ناگه که صیدی زنی

حکایت

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

ب

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم به دوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفت کاندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همه جای تاریک لعلست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیختند با جاهلان
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
برغبت بکش بار هر جاهلی / گر افتی به پروردن صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است / نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد و چو گل جامه از دست خار / که در ره افتاده باشد چو خار
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسان بسته باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشا و سختی کشان / که در حله آیند دامن کشان
نیوی گرت رای و تدبیر هست / ملک وار [illegible] اوست

که روزی برون آید از شهربند / لطافت نبخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / به یک دستش آمد به دیگر بخورد
از آن کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند

بس از بردن و گرد کردن بسر در
بخور پیش از آن کت خورد کرم کور

تحفهای سعدی شنالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازو روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

در احسان قلیل قیمهٔ آن خنی منم

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقهٔ در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که احسان کرد و چیزی نگفت

وزان جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش ار چاره‌ای در قصاص
چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌برد
که روز فرو ماندگی برخورد

جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدم که صد مار کشت

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم

در معنی نکوکاری

یکی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

که بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می‌برآمد بجوش

بپرسید کای مجلس آرای جمع
که بود اندرین مجلست پای مرد

ز بر داشتم بر در خانه کنت
بسایه درش نیک مردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز داور داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
که وی داشت ام وقتی آسایشی

چو گفتم حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختی کرم مرد و سایه‌دار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند … درخت برومند را کی زنند
تو بی پای دارا درخت هنر … که هم میوه داری و هم سایه ور

اندر هیبت سلوک و تقدیم سیاست

بگفتیم در باب احسان بسی … ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال … که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ … بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد … درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران … که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست … که رحمت بر او ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ … یکی به در آتش که خلقی در آب
هر آنکس که بر دزد رحمت کند … ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد … ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت زنبور و مرد اعجمی

شنیدم که مردی غم خانه خورد … که زنبور بر سقف آن خانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن … که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش … گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی … همیکرد فریاد و میگفت شوی
بزد گفت مرد ای زن تلخ روی … تو گفتی که آزار ایشان مجوی
بیازرد کان سوی خانه ببرد … بران بیخرد زن لبی طیره کرد

مکن روی بر مردم ای زن ترش … چو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند … بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق … بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند … بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده … ستور لگد زن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس … نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار … بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال … یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد … چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس … بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین … چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت … که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست … که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند … بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود … نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده … عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب … چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست … قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد … ترا میبرد تا به آتش دهد

بگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملکست و تدبیر و رای

باب سوم در عشق و محبت طریقت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش | که گر درد بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
سبکتر برد اشتر مست بار | ملامت کشانند مستان یار
بسر وقتشان خلق ره کی برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون آفتاب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که در آب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستسقیند

حکایت در بیان عشق و تشوق

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شود | نه قوت که یکدم شکیبا شود
گرت جان بخواهد بلب بر نهی | وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در معنی عشق حقیقی و عشق مجازی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان بجان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دل آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند | بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک رو | چو سنگند خاموش و تسبیح گو
سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

ندارند صاحب دلان دل بپوست
دگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشق گدازاده با پادشه زاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشه زاده‌ای

همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیم بدین در میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم
اگر دوست دارد وگر دشمنم

دگر صبرم از وی توقع مدار
که با وی هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی
بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ
بگفت این قدر هم نباشد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتاب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی درزن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست از یار با خویشتن

ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

حکایة

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت نمودند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق نتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
گرت چشم عقلست از ایشان دمی | که دیوند در جامه آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر کس که بینند مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غاری نبود در بند پای | که ظلمت رود پای چو پنجه جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتش آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش | دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست اندر نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند | اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست … که این کشته دست و شمشیر اوست
مع تا توانی درین خاک پشت … که زند سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد … خنک نیک بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب … چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم … که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب وانی عمیق … که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر … وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنکه خوری … که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کشت … چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنان بجایی رسند … که در دور آخر بجامی رسند

در معنی صبر و ثبات نمودن کار از راه حق

چنین نقل دارم ز مردان راه … فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد … در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست … که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس … که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست … خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید … بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن … دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی … چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز … که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست … چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل … طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر … رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح … ومن دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول … که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند … که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست … نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت … دل غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش … بآبی دگر آتشش باز کش
کسی کو بجز وی ندارد نظیر … بآندک دل آزار دامنش گیر
توان از کسی دل بپرداختن … که دانی که بی او توان ساختن

در معنی محبت که از سعادت [illegible]

شنیدم که پیری شبی زنده داشت … سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر … که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست … بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت … مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در … به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام … بحسرت بیارید و گفت ای غلام

بیند ار بگردی عنان بر شکست / گرش بازدارم ز نفرت که دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بپای دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

اندر صبر بر جفا و اگر از و صبر نتواند کردن

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم به سر
زن و مرد باهم چنان دوست اند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زان که گر سر کشد / به حرف وجودت قلم درکشد

حکایت

یکم روز بر بنده ای دل بسوخت / که میگفت و فرمانبرش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

در معنی شکیبایی کردن در بابت بدان

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

در معنی استیلای عشق

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / به سرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
چو در پرده شیرمردان زنی / چه سودت دهد پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عشره محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی

شتر را نشانند پیران ده — که مهرت بر وفیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند — ثعابین نباشد رهایی ز بند
به ناخن پری چهره میکند پوست — که مشکل توانم بریدن ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید نیابد بدین روی یار
مرا هر چه مشغول داری ز دوست — اگر راست خواهی دلارام اوست

مثل

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش — تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود در صدق محبت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را نه رنگ دارد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر وی
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت مرد حق شناس

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم از خاک مشرق بآب
مرا یک درم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پیر خرد / مر آنکس آید که کشتی بسر برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پندارم این یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه داردش از آب و آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر موجودات و اندر معرفت باری

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاده و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم درکشد / جهان سر بجیب عدم برکشد

حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند در قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله ای درگریخت
پسر گفت آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بران

گفتار در ضعف حال و قوه همت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر جایگه ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز سر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

ترا اوّل زمین بوسه کردی بجای
نبایستی اول زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایة مرد خوشناس

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
که بندش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند

نشاید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانم این دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است وگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

گفتار اندر محبت یاران که جور و جفا کنند

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بُرد و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از دست دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش آن ورد روی تاخت

سحر که مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بپای فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری گوشش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصب برآمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
ببین تا چه بارش بخود میکشم

بس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درون جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم
که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویشتن گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / درین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن می‌زند پا و دست

گفتار اندر سماع اهل وجد

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پای

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که بینی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبت کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در حرص خویش — حریفی بدست آر هم درد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگوی ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز است این نکته در سندباد — که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی کم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از جان بیکار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست — که بدزهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی بیچارگی جان دهی — پس آن به که در پای جانان دهی

حکایة در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر قبر مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشو از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ — اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردم ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

ذکر بایزید و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم؟
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت اندر عجب و عاقبت آن و شکستگی و عاقبت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پشت تکبر کمان
چو استاده ای در مقام بلند | برافتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست | یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش | در این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش | نه این را در توبه بسته ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سنگدل | ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
به ناراستی دامن آلوده ای | بناداشتی دامن اندوده ای
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خود رای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد و سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بروی و برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت جاهل نه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده ای | بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آید از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل صفات | در آمد بعیسی علیه الصلوة
اگر عالم است این و گر دون جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد بر من | نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که این را بجنت برند آن بنار
که این را جگر خون شد از سوز و درد / گر آن تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
اگر جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
درین آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو کرد و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
ببین رتبت آنکه فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت کای صدر جای رسول / بلولاک تمکین و فقه و اصول
مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی غرت نشست / زبان برکشاد و دهانها ببست
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / بانعام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای

شغف بد لداری آمد برش   که دستار قاضی نهند بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
کرفتر دا شود بر کهن سروران   بدستار پنجه کزنم سرکران
چو لام خراشد و صبیر کبیر   نمانید مردم بچشمم حقیر
نشاوت کند هر کز آب زلال   کرستش طرف زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نه دراعه خوب و دستار نغز
کس از سر بزرکی نباشد بچیز   کدو سر بزرکست و بی مغز نیز

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی کفت کای نیک پی   چه بودت که دیکر نیایی بحی
مکر در سرت شور لیلی نماند   خیالت دکر کشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بکریست زار   که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش   تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود   که بسیار دوری ضروری بود
بکفت ای وفادار فرخنده خوی   پیامی که داری بلیلی بکوی
بکفتا مبر نام من پیش دوست   که حیف است نام من آنجا که اوست

مثل

چه خوش کفت خرمهره در پیکلی   چو برداشتش طبع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانکی در حریرم مپیچ
خزف خود همان قدر دارد که هست   وکر در میان شقایق نشست

سر از کردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانمت کس   دکر میرود صد غلام از پست
نه منعم بمال از کسی بهترست   خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن کوی چست   باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر   که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر   که کفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان کزید از تعجب بدین   نماندش در او دیدن چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرکان مجلس بخاست   که کویی چنین شوخ از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین شکل و صورت که دید
یکی کفت ازین نوع شیرین نفس   درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بکفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بکفت

حکایت نصیحت کردن ملکزاده کنجه

یکی پادشه زاده در کنجه بود   که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد در آمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم   زبانی دلاویز و قلبی سلیم

یکی خنده بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشد کم از مستمع

جزای غزایی بپیشه کرد آن حرون
شنیدند آن چند نادان خراب اندرون

چو شکر نبود پادشه را قدم
که یارد زدن از امر معروف دم

تحمل کند شیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد ز اندرز خوی

چو دست و زبان را نباشد مجال
بهمت نمایند مردان رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار نفرین برین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بد چرا نیکوی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز دادآفرین توبه اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام
بترک اندرش عیشهای دوام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس
که صبحم فرو مانده فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد به ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز مستی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر درود

صراحی بسی سنگ بر سر زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
تو گفتی بیامد بباران خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر او چشم خونین ز اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه کو شد خراب
که خوردند از آن روز چندی شراب

دگر هر چه بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان را سر از کبر و پندار مست
چو پیران بکنج عبادت نشست

جوانا سر از کبر و پندار مست / چو پیران کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه دل
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سود مندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی بهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی / که درویش را رنج بگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیر باران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی و گر سرفراز
که این گردن از نازکی درکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل فروش

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک اندرست از بهشت
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین بیش دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت در [illegible]

یکی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و شد بی نمود / که آخر ترا نیش دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای بانگ دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ بدکرد

بزرگی هنرمند آفاق را / غلامش نکوهیده اخلاق را

ازین خرتی موی کالیده‌ئی / بدی سرکه در روی مالیده‌ئی

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز گند بباید ز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

حکایت معروف کرخی و مسافر

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویی ش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / نمان ماند معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله زرقند و ناموس و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

چه داند که انبانی از خواب مست / که بیچاره بر دیده برهم نبست

ز و خورد شیخ این حدیثها از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیک مردی بدست

سر سفله گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیک بخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام خفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود — که نتوانی از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و نامت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بعلم اندرست

حکایت در سفاهت نا اهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
ز سپید و سیه پاره بر دوخته — بسالوس و پنهان زر اندوخته
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند — ولی جامه مردم اینها کنند
ز پشمینه جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست — چو در رقص بر می‌توانند جست
عصای کلیم‌اند بسیار خوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلیلانه در بر کنند — بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نه بیند هنرمند دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی — که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کسی اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین عیب بیننده کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیاید دلیری بپیچد از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که بر خاکشان تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحب دلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند
بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت در گستاخی درویش و تحمل پادشاه

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته بود
پریشان دل و خاطر آشفته بود

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود
فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگان رسند
ز ما بندگان تا چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بران شاخ طوبی کسی برنداد
که امروز تخم سعادت نکشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خردمندان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوخته
یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز   بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد   انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی   تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت   تهی گرد و باز آی پر معرفت

در نصرت عفو و حقشناسی و تسلیم بندگان

بخشم از ملک بنده سر بتافت   بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز   بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان   برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش   خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام   در انعام او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش   بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش   دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس   خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان مهلکی جایگاه   رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم   چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند   که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر   بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت در تواضع و تملق اینسا

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش   یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست   درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید   بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد   که شرم آمدش بحث آن باز کرد
شنید از درون عارف آواز پای   هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپنداری ای دیده روشنم   کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد   نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی   که عاجزتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی   ز شیب تواضع به بالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر   که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیلاب آمد بهول و نهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد   بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و جوانمردی وی

گروهی برآنند اهل سخن   که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود   [illegible] صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند   که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش   که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی بآنگ مگس   نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش　　اصمّم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند　　مرا عیب پوش و ثناگستر اند
چو پوشیده دارند اخلاق زشت　　کنند هستیم زیر طبعم نکوست
فرا می نمایم که می نشنوم　　مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانند اهل نشست　　بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم　　ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو　　چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت دزد و زاهد

عزیزی در اقصای تبریز بود　　که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند　　بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست　　ز هر جانبی مرد با چوب خاست
جوانمرد آواز مردم شنید　　میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش　　گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد　　که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی آخر ز پی فراز آمدش　　براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام　　حلالی که مولای نام توام
بدین هر دو خصلت غلام توام　　[illegible]
ندیدم بمردانگی چون تو کس　　که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار　　دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام　　بمردانگی خاک پای توام

گرت رای باشد بحکم کرم　　بجایی که میدانمت ره برم
کلوخی دو بالای هم برنهم　　یکی پای بر دوش دیگر نهم
بچندانکه در دستت افتد بساز　　ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن　　کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش　　بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت　　ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد　　ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل　　دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده آن مرد نیک اعتقاد　　که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد　　ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان　　که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند　　وگرچه بدان اهل نیکان نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود　　که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی　　ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی　　ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست　　خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کند　　ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت　　که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر　　جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان و عمید او

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

یکی بنده خویشتن پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل به در چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقت‌ها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت‌دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

حکایت جنید صنعا / گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن / و سیرت جنید

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

به ظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت‌خویی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربطزن

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان

شنیدم که در خاک مصر از جهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

بود بی‌معنی و عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت به خلق

سعادت گشاده دری سوی او
در دیگری بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه دست
طمع کرده در صید موشان دشت

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بدان انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مرین شخص را توبه بخش

و گر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
و گر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گند گفت
بشورش مشو کو پراکنده گفت

و گر می‌رود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

چو گویم نه عقلست و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بد سگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا بحجت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنان نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
بگل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی‌آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بچشم بزرگان نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت مردی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتر بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تکبر کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان باز کرد چو گل از گرد (?) | چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتم بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان | نیامد مگر آب چشم زنان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماند کانرا دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مور و مرغ و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
اگر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
ببیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا گوید

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت می‌افروختم
پراکنده‌گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند | درین شیوه ختمست بر دیگران

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختمست بر دیگران

ندانند که ما را سر جنگ نیست
وگر نه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایه منظوم

سعادت ببخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

ز سختی رسید از ضعیفان بمور
ز شیران لب بچه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورتست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت اصفهانی

مرا در صفهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پیکان پولادش آتش نجست

دلاور به سرپنجه گاو زور
ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا بهر دو یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجوی بی خست
که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زورآزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر زان زمینم ناگهم دور برد
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو برد اندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوهی سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از جور پیری بروی

فلک دست قوت بدو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته چو آتش علمها در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد چو گرد نبرد / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
بتیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان نافکندند ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت تیرانداز و نمدپوش

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نشد از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
بروز اجل تیر جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
ورش دهر یاور بود بخت پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

الحکایة

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در عدم

نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

زد و گفت پیری پسر را که چوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و همسایهٔ توانگر

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم اورا دران نعمه زر بود و مال / وگر تنگدستان برگشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و مالست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه حالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا را مپیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت روئیت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

بیاید نکو کاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه   ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا   سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی   که نبود ز من دوربین ترکسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت   بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه   بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است   که یک دانه گندم بهامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب   ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز   گره شد بر او پای بندی دراز

ندانست ازان دانه بر خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود   چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند   نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش در آورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست   که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر   نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد   خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدستی منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بس است   که گر وی براند نخواند کس است

گر او تاجدارت کند سر برآر   وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش   نماند کهن جامه ای در برش

دگر کوتهی پای چوبین مبند   که در پای چوبین نمایی بلند

چو سیم زراندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
زراندود کان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوان از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار فرماید

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم به طاعت در است
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نه بیند رواست

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرون دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / به دوزخ فتادم من از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
به نزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار
نگویم توان در رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا به منزل رسی / تو در ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / به کفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید به چنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خیمه بد باشم و خاکسار ... چو شوخ آب ناموس بر روی کار
چه داند مردم که در خانه کیست ... نه شوریده داند که در خانه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد ... که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می‌نمود ... بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر ... که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند ... از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش ... درون حله کن گو برون حشو باش
کسانی که سلطان و شاهنشه اند ... سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست ... نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری ... که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر ... اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی ... مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت ... ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد ... که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را ... خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات ... که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی ... که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردان هنر پرورند ... که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است ... برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ... بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار ... نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ... چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی ... که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز ... که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها ... کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد ... توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن ... پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره‌ای توسنی بر کمر ... نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی ... چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس ... تو پنداری از بهر نانست و بس
کی ذکر گنجد در انبان آز ... بسختی نفس می‌کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی ... که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ... تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ... دگر بانگ دارد که هل من مزید
بدین ای فرومایه دنیا مخر ... چو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام ... نینداخت جز حرص او را بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش ... بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش رنجه بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبلت خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آب روی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رود کانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایة

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد آن تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالش نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگه دار گوی

بکوسی منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و زاندازه کم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حکایة

حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایة

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

یکی گفتش ای سخرهٔ روزگار / برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

همی گفت و بر خویشتن میگریست / که مر خویشتن کرده را چاره نیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

وله ایضا

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان میران زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از بیم جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندان از بخت خرسند نیست   که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد درویش با همسر ... عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود   پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش   مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت   نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد   هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز   که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم   نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید   بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار   که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم   شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست   چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک   چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست   که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر   فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست   گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست   به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت   بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پاره دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز
و گر سیل خواب آمد و مرد برد   چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو منعم توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس   که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت صاحبدل

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد   یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس   کز این خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طاق افراشتن   همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام   که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای   که بر ره کند کاروانی سرای

داستان ... با پادشاه

یکی سلطنت ران صاحب شکوه   فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشخصی در آن بقعه کشور گذاشت   که در خانه صاحب نامی بداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت   دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ   که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت   دگر جمع گردش بهم ادرا و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ   که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس   که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر   نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت در صبر

[illegible]

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار آدمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میدهد آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آینه در زیر زنگ
هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود مال و جاه

حکایت هم در این معنی

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرخ دید در سر تراشیدنش
بموسی بسی عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
بسر تیز آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بریکه گرد از نکویش کشیم / نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگون مانده در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود / چو چشمان دلبند بت افتاده بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تزویر دانا نزاید درست
بره خوش نقش باید و خوب روی / پدر کو بحیلش بینداز موی
مرا جان بمهرش بر آمیختست / نه خاطر بموی در آویختست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بشد بر دمد بار دیگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / یکی کهنه گه برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوختست
که داند که شمع از زبان سوختست

باب هفتم اندر تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی
نه خنگ و سواری و تدبیر و گوی

تو با دشمن صعب در خانهٔ
چه در بند پیکار بیگانهٔ

کس از جور تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن‌فراز
درین شهر کبرند و سودا و آز

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردان مکوب

رضا و ورع نیکنامان حر
هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند
سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نه حاجت درین باب گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت سلطان و راز گفتن با غلام

شهی با غلامی یکی راز گفت
که این را نباید بکس بازگفت

بیک سالش آمد ز دل بر دهان
بیک روز منتشر شد در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که برگیر سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنک گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

حکایت

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت در خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برند / چه دانند مردم که دانشورند

سخن گفت دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه خویش گر دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند ویرا بجنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نبودی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت [illegible] عنان که [illegible] عضد با [illegible] خوش آوازان

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی ایوان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پران سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده بر سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در باره خاموشی و آفت بسیاری سخن

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بسنگی فراز / بچشمم درآمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت لاقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
جهان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه در زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از دام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که معشوق را از بر من براند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند داد این مرد پیر

گزیرش نباید ز پیران همی — زدن دست در سفره ناحریفی
بسی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا ماند پیر در گریبان تنگ
فرو گفت عقلم بگوشش ضمیر — که از جامه بیرون شوم همچو سیر
ز خصمی که از وی بلای بد او — نکرد آن دیت کرد گیتی بکاد
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار — که می دانیم گفتمش زینهار
کزین توبه کردم بدست تو بر — که کرد نصوحی بلی نکردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش — که غافل نشیند بس از کار خویش
ازان شنعت این پند بر داشتم — دگر دیو نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در سخن چینی خاصیت آن

یکی مشت داود طایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید — به آزار وی روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست — عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را که هست — که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن در از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
مریز آب روی برادر بکوی — که دهر آب رویت بریزد بجوی

گفتار اندر غیبت و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست — چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد بی برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است ‏ ‏ که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار با عقل و هوش ‏ ‏ شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی بر نه بینی بهی ‏ ‏ که در غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند ‏ ‏ ببازوی مردی شکم پر کنند

بغیبت کن آن ناسزاوار مرد ‏ ‏ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ‏ ‏ شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد ‏ ‏ فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث ‏ ‏ برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب ‏ ‏ بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست ‏ ‏ که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ‏ ‏ ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست ‏ ‏ دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق ‏ ‏ خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد ‏ ‏ جوان را یکی پند پیرانه داد

کزو داد مسکین مظلوم او ‏ ‏ بخواهند از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار ‏ ‏ که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو هم پسند آیدم ‏ ‏ نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ بدی را برد پیکناه ‏ ‏ که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت بپیش می‌رود ‏ ‏ مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ‏ ‏ بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین ‏ ‏ بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت ‏ ‏ بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پرده یار شوریده حال ‏ ‏ نه طیبت حرامست و غیبت حلال

مکن غیبت هیچکس را بیان ‏ ‏ که روزی شود کار را داعیان

حکایت روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ‏ ‏ ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی ‏ ‏ همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی ‏ ‏ دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ‏ ‏ مناخر بانگشت کوچک بخار

پس آنگه بدندان پیشین بمال ‏ ‏ که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه بار آب بر روی زن ‏ ‏ ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی ‏ ‏ ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر کن دگر غسل پای ‏ ‏ همین است و ختمش بنام خدای

شنید این سخن ده خدای قدیم ‏ ‏ بشوریده گفت ای خبیث رجیم

کس از من نداند درین شیوه به ‏ ‏ نه بینی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند بادت خدای انچه گفت　　فرستادش آن اندر نهفت
که ای زشت کردار نیکو سخن　　نخست انچه گوئی بمردم بکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست　　بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست　　بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان　　بنیکوترین نعت و نامش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند　　مبر ظن که نامت بمردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم　　که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست　　نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن　　که او حاضر و شرم داری ز من

المقالة

طریقت شناسان ثابت قدم　　بخلوه نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد　　در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ　　تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش　　همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس　　ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست　　مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی　　حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم　　دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

که دانند پروردگار خرد　　که طاعت همان به که مادر برد
نبستی که غایب شد ای نیک نام　　دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند　　دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار　　تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان　　که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست　　که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست　　وزین در گذشتی چهارم خطاست
حلالست ازو نقل کردن خبر　　مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن　　که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه　　که اوی در افتد بگردن بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست کوی　　ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت دزد و مرد سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت　　بدروازه سیستان بر گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ　　بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز　　که ره می زند سیستانی بروز

گفتار اندر غمازی و نکوهش و ملالت آن

یکی گفت با صوفیی در صفا　　ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازین همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت اندر پروردن زنان و صلاح ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشاه
برو پنج نوبت بزن بر درش / چو یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یک دل بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوب روی
به دیدار او در بهشتست شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشانتر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع و خوی

ولا رام باشد زن نیک خواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

به زندان قاضی گرفتار به
که در خانه بینی بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

بر آن بنده حق نیکویی خواستست
که با او دل و دست زن راستست

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنجست و مار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر
چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پرورش فرزندان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند به دست
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به خردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن به فرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند به دست کسان
نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم بر او انجمن
چو آواز مطرب برآمد به کوی / به گردون شد از عارفان ای و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن / که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری درست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند به نادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو دیوست زشت
گرش پای داری نداری سپاس / وگر خاک پاشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر به فرزند مردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

[illegible] پرهیز کردن از صحبت [illegible]

درین شهر باری بسمعی رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطرفریب

پری چهره هرچ اوفتادش بدست
بکشتن در سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خطی دلفریب
توانی طمع کردنش در کنار

گواه کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

یکی گفت کین راه را وین مقام
بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را بفرمود کای نیکبخت
همین جا که هستی بیفکن رخت

نه عقلست و نه معرفت یک درم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر پروری را همی پروری
بهیبت برآرش که تا برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزید
دماغ خداوندگاری پزید

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت اندر شاهد بازی

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در کهست
که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت درویش صاحب نظر

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شور عشقش حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اطراف برگ ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطرفریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

درآید ز خلقش ملامت بگوش
نگویند خدا از ملامت خموش

بگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه زین نقش دل می رباید ز دست
دل آن می رباید که این نقش بست

نکو گفت ار چه صیت نکوئی رود
که با هر کسی انچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده دل را بیغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همین بیند اندر ابل
که در خوب رویان چین و چگل

مرا کین تحملهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنائی و سوز

نترسم ز خصمان اگر بر طلند
گزین آتش پارسی در تبند

حکایت در گوشه نشستن و صبر بر ایذای خلق کردن

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایی وگر خودپرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگیرند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
زغوغای خلقش بحق راه نیست

ازان ره بجایی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری ببند

فرومایه در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر وگر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان می گریزد که دیو

اگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش نداستند و پرهیزگار

اگر بی نوایی بگرید بسوز
نگون بخت خوانندش و تیره روز

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه
سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

و بینند که کاری بدستش درست
حریصش شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت نداری زکار
گدا پیشه خوانندش و [illegible]

وگر ناطقی طبل پریاوه
وگر خامشی نقش گرمابه

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند ازو کین چه مردانگیست

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

تعنت کنندش گر اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

اگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون زآغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن درافتاده چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت خوی

گرت بر کند چشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنند از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که چون بنده خواهد این سفله مرد … که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یار و بکنج سلامت نشست … که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت … ندارد شنیدی که ترسا چگفت
رهایی نیابد کسی از دست کس … گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود … که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست … خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در عبارات و در نحو چست … ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان … که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی … کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست … ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین … نبینند بد مردم نیک بین
یکی را فضیلت و فرهنگ و رای … گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا … بزرگان نگیرند خرده صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند … چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت … نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی … که ننماید آینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی … نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای هنرمند پیش … که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

نشاید که بر کس درشتی کنی … که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن … پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای … برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم … تصرف مکن با کژی و راستم
وگر سیرتم خوب و گر منکر است … خدایم به سر از تو داناتر است
کسی را بکیفر داد بد کن عذاب … که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش گر من بهم یا بدم … که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای … یکی را به ده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر … ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ … جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه … بنفرت کند وندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش … چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند … حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت … سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست … بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست … که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم … چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را … که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست … که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
مداوا دهند آبش از شهر خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان و شیرش فراموش کند

تو نیز ای که در برده طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

اندر واجب شکر باری تعالی

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت اندر صنع باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوی از جفا پیشه با دوست جنگ

در معنی شکر منعم

ملک زاده‌ای ز اسپ ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بماندند حیران پزشکان درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که شغلش فراموش کرد / زبان از مرعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بسر داغ گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم بپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

اندر شکر باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
نسیم از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
همه کاردانان فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
گل آورد از خار و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که موج ملایک بر اوج فلک
هنوز از ثنایت پس اندکی گفته ام / ز سیصد هزاران یکی گفته ام

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در بخشایش بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت / خداوند را شکر نعمت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن کو ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزه درافتاده همچون سهیل

دل او بر او رحمت آورد و جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وثاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بر او اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بدوش / ز بدبختیش در نیامد بگوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو ماندگانش بریگ

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر بر کف ساروان

ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را ستونی ببسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این دزد بیچاره و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر پس نبست

مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام / بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آر ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام در دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهودانش آمد نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچ آمد از من خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده ای می گریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه ای / نه لغر بنی آدمی خر نه ای

حکایت رند و دانشمند

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران از کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد موی دوست

حکایت در خطر [illegible] صحت

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد
نهادست باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
نمیدان بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را امن باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان بر خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می دهد پرورش

بجهدش که گر دین بسر تیغ و کارد
نه حق شکرش توانی گزارد

چو روی بطاعت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گرامیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار اندر سابقه ازلی

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این را بران آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار کرد
ببین تا زبان را که گفتار کرد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
ازان در نگه کن که توفیق ازوست

برد بوستان‌بان بایوان شاه
بنوباوه هم گل ز بستان شاه

حکایت هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال‌گر
که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیه کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان‌آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش آن ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم و دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم دران انجمن روی خیر

فتادند گبران پازندخوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحب دلست
بنزدیک بی‌دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو جاهل که دایم بکین اندرست
سلامت بتسلیم و دین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با شکل این بت خوشست — که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحت‌گر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم
عبادت به تقلید گمراهیست — خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل — به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست — برآرد به یزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمان پیر — چو بیژن به چاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در این شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا — یکی دست بر دل دگر بر دعا
که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضا برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف — برآورد شمشیر صبح از غلاف
فتاد آتش عشق در سوخته — به یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی مگر خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه‌رای ناشسته روی — بدید آمدند از در و دشت و کوی

مغ از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان به من
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت‌کنان سوی من — به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج — به کرسی زرکوب بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست — که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطران آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

بترسیدم کز حیف در آید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتم / ز دستش برآوردم چو دریافتم
اگر زنده مانی تو آن بیخبر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهادت بدر / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده هرگز نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / چو شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه هرگز مپای
چو زنبور خانه برآشوفتی / گریز از محلش که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دندان بدامن بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
وز آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
چو این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که چون دست برداشتم / ببازوی خود را بیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع در بارگاه / نشاید شد بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / چو بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در باب توبه واستغفاد

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندان که آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی‌دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
گر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بیدمشک / بریزد درخت گشن بار خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا باید اکنون چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
برو گفت دست از جهان درگسل / که پایت برآید قیامت ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردی و شد روزگار

حکایت در غنیمت شمردن عمر و جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شبی قدر بود

چه کوشش برد پیر خر زیر بار / تو می رو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندد نخست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد برو باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاده شد دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن ز قید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل بمردن نهادی ز پس / که بر می نخیزی ز بانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی بر سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از رفتن بیدار بودن چه سود

چو شیبت برآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من امروز بر کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نسازی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنونت بباید عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

و له ایضاً

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی تو بینی که کردم بسیج
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و تیغ‌زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای‌بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
به دخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره گشت / که سودا دل روشنش تیره گشت
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای‌بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

ز بس سوزم از رقعه بر رقعه دوخت … تن دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان برندم خورش … براحت همه روح را پرورش

بسختی بکشت این نفس بستدم … روم بعد از این عنبری گسترم

خیالش غرق کرد و کالیوه رنگ … ز مغزش فرو برده هر خار و خنگ

فراغ مناجات و رازش نماند … خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشق مست … که جایی نبودش قرار نشست

بدین خاک چندان صبا بگذرد … که هر ذره از ما بجایی برد

یکی بر سر گور گل می‌سرشت … که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر … که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت … که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز … که بازش نشاند بیک لقمه آز

برآری فرومایه زین خشت دست … که جیحون نشاید بیک خشت بست

غبار هوا چشم عقلت بدوخت … سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک … که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ … شرانگیز بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان … که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش … سرآمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت … بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش گل اندوده دید … که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز … همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست … پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست … که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور … یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک … دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور … تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان … که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال … ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند … جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل … که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت … بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی … که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار … بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو … که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان … که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم … چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود … که گویی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک … بگوش آمدم ناله‌ای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر … که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت گنده و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر   پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد   که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود   بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من   که گشتی پراشفته از مهر من
نه چندان درین دیده ریزند خاک   که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد   که هر ذرت از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور   دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل بگسلاند زناگه رکیب   عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت در موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس   که روح تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت   دران دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب فکرت برآور کنون   که فردا بماند بحسرت نگون
اگر خواهی آمد بشیراز در   سر و تن بشویان ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب   درون رفت خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی   ور آلایشی داری از خود بشوی

وله ایضا

ز عهد پدر یاد دارم همی   که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری   بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد   بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند   ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار   که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول   اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورد انبیا   تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش   که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست   ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن   رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود

بنازد طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود هم سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

و له ایضا

کسی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

مجال تا چو دشمن بدرند پوست | رفیقی که آزرد بر خویش دوست
ترا دوست یک دل شود یک سخن | که خود بیخ دشمن برآرد ز بن

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت | که هر کو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست | که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین سبب واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

کل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن موضع پاک امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کس را نقد باید بضاعت برد
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزت سر رشته هستت بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آب روی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز بردت فرو شوی دست

بنزدیک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان بجست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری ای حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشد چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان — بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگان هست و خویش
نیاسایی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگه دار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست
بسندان دلی روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک — مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند — وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذرآوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها — نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه — که از خواجه غایب شود چند گاه
کین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

الصالة فی الحکایات

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر غفلت در فرو بست و زیر / زبان دلیران نگیرد دد دلیر
چو خدمت پسندیدم آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر بازمانی ز دد کمتری

ایضا له

یکی را چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گنه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بنالد که بر درد دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیرهای گناه
کریمی که آورد از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

وله ایضا

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برارد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / که رحمت نگردد تهی دست باز

که نومید گردد برآورده دست | مپندار از آن در که هرگز نبست

قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم | بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم میبلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده و نفس اماره‌ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

امیدست از آنان که طاعت برند | که بی طاعتان را شفاعت برند

که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم اختیارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی بازمانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم به پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر خمخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت بت پرستی و ختم کتاب

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که جوئی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کژی بر نخاست

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

بنالد فی ارند کان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

وگر خشم گیری بمقدار گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دست گیری بجایی رسیم / وگر بفکنی بر نگیرد کسیم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

دلم می دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز / بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست

جز آن کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا بعفوم مکن ناامید

تمت الکتاب الموسوم ببسعدی نامه والحمد لله علی نعمائه

قصاید عربی

حبست بجفنی المدامع لا تری / فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها / تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عند اولی النهی / احب له من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا جس نبضی مداویا / الیک فما شکوای من مرض یبری

لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا / وهذا فراق لا یعالج بالصبر

تسائلنی عما جری یوم حصرهم / وذلک مما لیس یدخل فی الحصر

تطلبن سیاها سافرات وجوهها
وعثرته قنطورا فی کل منزل
لقد کان فی فکری قبل ذلک ما یرا
وبین یدی صرف الزمان وحمله
وخفت لعبا وان لعد سرابها
محاجر تکلی بالدموع کریمة
نعوذ ونعیذ الله من نار فتنه
ببداد تعالی من خراسان قسطل
الا ام تصاریف الزمان وجوه
دعی الله انسانا ینبط بعد هم
اذا کان الانسان عند خطوبه
الا انما الایام تسترجع فی العطا
ورارک یا مغرور خجر فاتک
کناقة اهل البدر وقطب حم تیا
وسایبه ملک تغنیه زواله
اذا شمت الواشی بری تقتل له
وما لک مفتاح الکنوز جمیعها
اذا کان عند الموت لا فرق بیننا
وجارته الدنیا تعوته کنف
ولو ان ذا مال من الموت خلیتها
رجب الهدی ان کنت عامل صالح

کراعب لا تبرزن من حلل الحزن
تصبح باولاد البرامک من بشر
فاحذرت امرا لا یحیط بفکری
معلقة ایدی الکیاسة والحجری
رایت حصنیا کالمنی بدم النجم
وان یحلب عن العمایم بالقطر
یا حج من قطر البلاد الی القطر
فعاود کاتما لا یزول عن الصدر
یکلفنی ما لا نطیق من الاسری
لان مصاب الزند مزجره العمر
بزوال الغنی طول لمهلکه العمر
ولم تکن الا بعد کنو تهالی
وانت سطاط لا تفنی ولا تدری
اذا لم نطق حملا تساق الی القبر
سوی ملکوت القایم الصمد الوتر
رود کرما عاش امرء وابد الدهر
لذی الموت لم تخرج بداه سوی صفر
فلا تسطرن الناس بالنظر
تجیبه لکنها کلب الظفری
لکان جدیرا بالتعاظم والکبر
وان لم تکن والعصر انک فی خسر

کما قال بعض الطاعنین لترشه
اذ خر الدنیا دنیا کما اسمی
علی المرعار کثرة المال بعض
عفا الله عما مضی من جرمیه
وصان بلاد المسلمین بتقیه
ملک عدا فی کل تلیع اسمه
لقد سعد الدنیا به دام امنه
کم لک تنشو لبة نهو عزیز فینا
ولو کان کسری فی زمان حبوته
بتشکر الرعایا ضیر من کل فتنه
یبالغ فی الابیات والغزل والنسی
وما الشعر ایم الله لست بمبدع
هنالک نقادون علما وخبرة
جرت عبراتی فوق خدی کانه
ولو سبقتنی سادة جل قدرهم
فی السمط یاقوت ولعل حاجه
نحرته فلی همتی لنشرها
سطرت ولولا عضن علی البکا
احدث احبار الضنین بما صدر فی
ولا سیما قلبی رقیق زجاجة
الا ان عصری فیه عیشی منکدر

لبسن الغنا فلیست معانیه السبب
لذا وعد ان کان لا بد من دفن
وانک یا مغرور تجنح للنفر
ومن علینا بالجمیل من الستر
بدولت سلطان البلاد فی حصر
عزیز او محبوبا کیوسف فی مصر
وایده المولی بالرحمة النصر
وحسن نبات الارض من کرم القطر
تعال الیه اشد بدولته ازری
وذلک ان اللب یحیط بالعشر
مبالغة السعدی فی کتب الشعر
ولو کان عندی ما یبالی من سحر
وتنجبر القول الجمیل من البحر
فانشات هذا فی قضیة باکر
وما حسنت منی مجاورة القدر
وان کان لی عذری یکفر العذر
کما فعلت نار الملی مر العطر
لو ترق دمعی حسرة فمی سطری
واحمل احجارا ابیو ربما طری
ولمع وصل الزجاج لدی الکسر
فلیت عسا الموت نادری عصری

خليلي ما احلى الحياة حقيقة — والطيبها لولا الممات على اثر
ورب الحي لا يطمئن لعيشة — فلا خير في وصل يردف بالهجر
سواد اذا ماتت وانقطع المنى — امحزن بين بعد موتك ام يسري

وله في الموعظة

عجبت على وعد ان على الناس — اذا وعظت وقلبي حلمه ما كان
رب اغفر عني وهبلي ما كنت اكن — ابت في على فرط ايام مضت ابدا
من الصبي غما وابيض ناصيتي — شيبا فتح ستى بسواد كراسي
بالكن عصر شباب مر لا هبة — لا لهو بعد اشتغال الشيب في الراس
يا محلنا من وجوه الغابرين اذا — بما اثرت وبوجهي صفرة الياس
سرايري يا جميل الستر قد قبحت — عندي وان حسنت في اعين الناس
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا — ان كنت حامل اوزاري وادناسي
يا واعد العفو عن اخطاء وكيسا — سالتك العفو الى مخطئ ناسي
وهل يفوز على حر الجحيم فتى — لم يستطع جلدا في حر ديماس
اذا الحجت عبيد الحسنوا الما — في الحشر يا رب ما حسن لافلاسي
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي — دعها لا يلبس لا الشمت بالماسي
ولا تحرمن اسعى ان استوجب النقمة — لا افضح بين خير الناس وجلاسي
ان يغفر الله لي من جرات سيئات — فيا على الخلق لي بشرى امام راسي

سعد جمال النوبة السيد ابن صياد

ما دام يسرح الغزلان في الوادي — احذر بعوثك صيدا يا ابن صيادي

واعلم بان امام المرء بادية — وقاطع البر محتاج الى الزاد
اين تلك ملوك الذين غدوا — هل يطمح العقل بالعناد
وانما مثل الدنيا وزينتها — ريح تمر باكام واطواد
فلا محالة ثوب العمر منتزع — لا فرق بين سقاة ولبادي
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها — في معرف الخير لا باغ ولا عاد
كالتين ان الوقت منصرف — ايتن بانك محشور لميعاد
ورب ما بلغت نفس بجودتها — ما لا يبلغه تهليل عباد
ركن المجد الى تجوب البر في طمع — والمرجين طاعات واورادي
جد وانتبهم وتواضع واغض عن زلل — واتبع خليلك واتبع علة الصادي
ولا يغرك عيوان منك طامحة — ان التقالب زجرا افضل اسادي
هل تكاد تؤدي حق نعمته — والشكر يقصر عن انعامه البادي
ان كنت يا ولدي بالحق متبعا — هذي نصيحة ابا ولاولادي
ولم اخشك من بين الانام بها — الا وانت رشيد قبل ارشادي
هي طريقة منذ بين من سلف — هي طوية سادات واجداد
لا تعتمن على ما فيه من عظة — ان النصيحة ما لو في معتادي
زعت بابك والاقبال يمتني — شرعت في منهل عذب الوراد
غيث بامك والجدران من طرب — تكاد ترقص كالبعران للحادي
يا دولة جمعت شملي بروتيه — بلغتني املا وغما لحسادي
يا اسعد الناس جدا يا سعادة قد — اليك الا اراد الله اسعادي
الا صفتك دون الناس خاطبة — اذ لا يشبه احيان بآحاد
ثم يا سحاب لطر الزمن منبسطا — وامطر نداك على الحضار والبادي

خيرٌ أريد لبشر إذ خلت بها … يا نعمت الله دومي فيه وازدادي

لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها … ما اهتز روضٌ ودنّ على طرف النادي

تم القصيدة ابتي الله شانيكم … ما رسمته في كبير مرادي

ابتشار بقدوم الصاحب فخر الدين منجم

الحمد لله رب العالمين على … ما أوجب الشكر من تجديد الآلاء

واستنقذ الدين من كلاب سالبة … واستنبط الدر من غايات الآراء

بقا ليد نصر الإسلام دولته … نصراً وبالغ في تمكين إعلاء

كهف الأماثل فخر الدنيا صاحبنا … مولى تقاصرت الأوهام عن رأيه

ما انحل منعقد إلا بهمته … وكل داهية إلا بأعدائه

بيت بنى عليه ذو الأحلام جمهرة … وما هنالك من حق لإشاء

فالحمد لله حمداً لا يحاط به … والعالمون حيارى دون إحصاء

لا زال في نعم والحق ناصره … بحق ما جمع القرآن من آية

وله في مدح العارفين

تعذر صمت الواجدين فصاحوا … ومن وجد ما يلقيه جناح

أسرّوا أحاديث العشق فما أمكن التبيح … وإن غلب الشوق الشديد فباحوا

سرى طيف من يجلو الطلعة الدجى … وسائر ليل المقبلين صباح

يطاف عليهم والخليون نوّم … ويستقون من كأس المدامع راح

سمحت بدنياي ودنيي وبهجتي … ونفسي وعقلي والسماح رباح

واقبح ما كان المكاره الأذى … إذا كان من عبد الملاح ملاح

ولم يكن سمع المعاني لأهله … سماع الأغاني زخرف ومزاح

أصبح أشياقاً كلما ذكر الحمى … وغاية وجد المستهام صياح

ولا بد من حي الحبيب زيارة … وإن وعرت بين الخيام رياح

هنالك دايتي فرحتي ومنيتي … حياتي وموت الطالبين نجاح

يقولون كتم الغانيات محرم … وسفك دمار العاشقين مباح

ألا إنما السعدي مشتاق أهله … تشوق طير لم يطعه جناح

وله أيضا

رضينا من وصالك بالوعود … على ما أنت ناسية العهود

ذكت مدامع طوفان نوح … ونار جوانحي ذات الوقود

نزت تجنبا فاصفر وردي … فعودي رحمة بخضر عودي

ضربت حبال ميثاق وعهد … والزمهن كالحبل الوريد

متى استلات كؤوس الشوق بعجى … أكيس الوجد عن نعمات عودي

وأصبح نوم أحبابي شديداً … لعلك أي مليحة أن تذودي

أليس الصدر أنعم من حرير … فكيف القلب أصلب من حديد

ولم يخل عنق سلك دمعي … ترائب الأساور والعقود

بكا الطير في الجو اشتياقاً … إذا اهتز بأنات القدود

لذا فتنتني بسواد شعر … وحمرة عارض وبياض جيد

واسنن البراقع عن خدود … أقول الجمر من ندم السكود

وغيب العقاب بعض مرسلات … يظلن كليلة الدنف الوحيد

غدائر كالصوالج لاويات … إذا التفت على أكر النهود

ببابي بعيد حسن مسا سرت   فيا يوم وصالهن صباح عيد
الا الي شغفت بهن حتا   وكيف احق الاسر با الجحود
ولو انكرت ما بي ليس تخفي   يغير ظاهري ادني شهود
تشابه بالنباته سوء حابي   والا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر عني   على خوف النفار المودود
ولازمني لزام الصبر حتى   غدت تطلعه الملك السعيد
من استنجح بجاه جليل قدر   لقد آوى الي ركن شديد

ايضاً له

امطلع شمس باب دارك ام بدر   اذلك ام غصن من البان لا ادري
تميس ولم تحن الي نظرة   لك غنى لا تكبرن على نزري
اكاد اذا تمشى لدي تبختراً   اموت واحيا ان مررت على قبري
نوا ربت غني بالحجاب مغاضبا   وهل تتواري نور وجهك صدري
الم تر سيفي عند سعدي   اليك واجزني بديك على
ات تغريني بالصبر عنك   وعندي غرام ليستطيل على الصبر
اباح دمي ثغر تبسم ضاحكا   عسى يرحم الله القتيل على
ورب صديق لا [illegible] ني وداد   الم تريا فيه فضح بي
اسير الهوان شئت فاصبح شكايته   وان شئت فاصبر لا فكاك
ومن شرب الخمر الذي انا ذقته   الي عند حشر لا يفيق من السكر

وله ايضاً

ان هجرت الناس واخترت الذي   لا تلوموني فان العذر بان
زمن عوج ظهري بعد ما   كنت امشي وقوامي غصن بان
طال ما صلت على اسد الشرى   ولقد اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوي بعد ايام الصبى   وانقضى العمر وليس الا طنبان

ايضاً له

على قلبي العدوان من عشق التي   دعته الى تيه الهوى فاضلت
طلع البدر استغنت صبابة   بما في فؤادي من بدور اكلت
اذا اهلال العيد ام كنت برقع   تلوح حياء العين شبه اهلت
مسافر وادي الحب لم يبرح مخلصا   سلام على سكان ارضي وحلتي
علت زفراتي فوق صوب حداهم   غداة استقلوا والمطايا اقلت
كان جنوني عاهدت بعد بعدهم   بان لم تنزل نكي اشك وتالفت
تبعت الهوى حتى زللت عن الهدى   وهذا الذي اني لعفو به زلتي
وان كان بلواتي وذلي بامركم   فمن تشكر بلواتي وارضى بذلتي
عشية ذكراكم تسيل مدامعي   ولي ظماء لا ينقع السيل غلتي
بلغ [illegible] من ملامة الهوى   يدله عني بالغرور ودونتي
الم ترني في روضة الحب كلما   ذوت مطرت سحب العيون فطلت
الا كان قتل المسلمين محرما   بلى الله سمرا بح كيف استحلت
رانس السعدي ازكى تحية   يبلغكم ريح الصبا حيث حلت

وله ايضاً

فاح نشر الحمى وهب النسيم — وتراني من فرط وجدي اهيم

ان ليل الوصال صبح صحيح — ونهار الفراق ليل بهيم

وو داع التنزيل خطب جليل — وفراق الانيس داء اليم

فمن العاشقين صد رحيم — آه لو كان فيه قلب رحيم

يا وحيد الجمال نفسي وحيد — بك عديم المثال مثلي عديم

سلوتي عنكم احتمال بعيد — واقتضاء بحكم ضلال قديم

معشر السالمين من تضليل الله — بعيد بانه يستقيم

اجعلتم بان نار جحيم — فمتى ذكر الحبيب روض نعيم

كل من يدعى المحبة فيكم — ثم يخشى الملام فهو سليم

وله ايضا

على ظاهري صبر كنسج العناكب — وفي باطني سم كلدغ العقارب

وفحص الاخبار ان لم يدر ما الذي — يكابد بحيران الليالي الغياهب

وان عند واجيف اللواحظ الكرى — اليس لهم في القلب ضربة لازب

وقد تران الصبر السليم موتس — بلى مغيض الحب اعذر صاحب

وعيني في جهم من يسيء — ولي صمم عما يحدث عايب

ومن هوى بعد المسافة بينها — بحاسي يا بن حسني وحاجبي

خليلي ما في العشق من داخل — وطمع محال ومخلص هارب

وليس لمغضوب الفؤاد شكاية — وان هلك المغضوب في دعا غاضب

طريد وبعد العزل في فم منشد — يسكره وبعد الخمر في يد ساكب

ابتليني نبل ولم ادر من رمى — ابتليني سيف ولم ادر ضارب

ترى الناس سكرى في مجالس بيهم — فبينا انا سكران ولست بشارب

اخلاي لا ترثوا الي تى صبابة — قوت الفتى في الحب اغلى مطالب

لعمرك ان خطبت تمت راضيا — يبيحني حبا حديث مخاطب

لقد متت السعدي خلا يكونه — على حكم متعب العدو المحارب

وان عشقوا اذ نهم يجد صنوا ليحجبوا — فلا بك شغل عن ملامة عايب

وله ايضا

ان لم امت يوم الوداع تاسفا — لا تحسبوا ان في المودة منصفا

مرات لا تبكوا عليه ترحما — وان تبكوا اخي فارق المتالفا

يا طيف اعذر الحبيب تجانبا — بيني وبينك موعد لن تخلفا

ما حد الحدى وجدر حيلتم — ظلم العد وبما اول واشفقا

سار دبا نفسي من حبال بناهد — قيا فلا يدري الدموع تلفا

اسا بيك عن امت تحته — ركان داشي اذا ينلفا

كشف عما في البسر اتقي تحف — وتركن ما تخفي الصدور تكشفا

لم يتطعن من الحبيب بنظرة — ظمآن لو شرب البحر ما اكتفى

اوفت راحلي بارض مودع — وبكيت حتى ان يلب الموقفا

منهم اليهم شكوتي وتوجعي — ما ان صنوت ولم اجد مستصنفا

سعادي صبر او لم يصبر لم يكن — في العشق الا يكون تكلفا

ايضا له

اتحب منتونا باعين لهيفا — لا استطيع الصبر تعففا

والترسي في دين المحبة بدعة   اهوى وان عضب الرقيب وعنفا
وطريق مسلوب الفواد تحمل   ما قال آه من الحبيب وقد جفا
دع ترمني بسهام لحظ فانك   من رام قوس الحاجبين تهدفا
حيناً قلب نزق حبه خالصة   شرك يصيد الزاهد المتقشفا
لاعو ان دلت الحكيم بمثله   لو كان جالينوس اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الجمال يزيد قد   والطرف يرحل الى الاحبة اعنفا
واسير في حمى وطاقة شعره   فاصيبه منها ادق واضعفا
رقت خلاميد الصخور اسا سيفي   بالا ان قلبك ان يميل ويعطفا
هذا وما السعدي اول عاشق   انت اللطيف ومن تراك تلطفا

ايضاً له

متى جمع شملي بالحبيب المصاحب   وكيف خلاص القلب من يد سالب
اظن الذي لم يرحم الصب اذ بكى   فيا ليس مسلوب الفواد بلاعب
تقدت زمان الوصل والمرء جاهل   تقدر لذة العيش قبل المصائب
ولم ادر بعد اليوم خلا يسلوني   على حكم الانابت كاتب
اليك تعنف النوائب عن فتى   شبيه لحاظ الغانيات الكواعب
لقد هلكت نفس بيد ليه الهوى   ولم تلت فيها قبل النفس لاتب
اشبيه ما التي بيوم قيامة   وصل دموعي بالمنايا الكواعب
واتبع الثرى صخا اسى هوى   لئن احبابي لفرحة ناعب
ارى سحابي الحر يقطر لو لوا   على الرض لكنها كجي ذاهب
الا رجائي فيك والبعد نابع   وكيف اصطبار اي محنة والسوء حادي

دمن ذي الذي يشتاق وذلك جنة   دع النار شوابي وانت معاقبي
ذر على السعدي نزهة صاحب   فطوبى لمن تحيا رغلت راهب
وهذا الكتاب لا رسالة بعج   لقد صح من شرح المودة كاتب

وله ايضاً

تواسيبا ني على الريحان والاتي   اني على فرط ايام مضف آس
صهباء يحيى العظام المتبان نحط   على الثرى نقطة من مرسف الكاس
ذرا لصحاف على الندمان مصطحبا   الا على بيل الطاس والكاس
ات الغفار وخذ على متعانقة   لعل شتد في من قيد وسواس
واجل الظلام شمس في يدي قمر   يحكي بوجنيه محراب شماس
روحي فداه من شبه للخمر ولو   سطا على قلب كالصفا القاس
ايث والناس تجي في منازلهم   نبطان اذكر عندي انسى الناس
حبس المثاني نطير نوم حيراني   دعني شعري نطيب وقت جلاسي
اني امرؤ لا ابالي كلما عذلوا   ان شئت بالخاذلي نم نادق الباس

وله ايضاً

ابدتم تنبه واسقني واسق الندما   خلني اشهد ليلي ودع الناس نياما
استعيا ني وهدير الرعد قد ابكى الغماما   وشفا الازهار تنفر من الضحك ابتساما
في زمان يحكي الطير على الغصن رجاما   واوان كشف الورد من الوجه اللثاما
ايها العاقل اتق لبصير سقاما   قم بها من قبل ان يحكيك الدهر خفاما
قل لمن غير اهل الحب بالحبل ولاما   يا عفت الحب كم من سيد اضحى غلاما

منتهی منیه قلبی شادن یسقی المداما ... وعلی الحضرت نشوه و زیده فیا ما

ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما ... وجمال غلب الغصن اذا مال قواما

بالحذ ولی فنی الصبر الی کم والی ... انا لا اعبا بالناس ولا اخشی الملاما

ترک الحب علی مقلتی النوم حراما ... وحوالی خیال الشوق خلفا واماما

ماعلی العاقل من لغوی اذا انز کراما ... لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

ولہ ایضا

یا ملوک الجمال رفقا بارکب ... یا صحاه ارحموا انقلب سکرا

قد علمتم روایح المسک طیبا ... وقهرتم محاسن الورد نشرا

کنسیم النعیم حیث حللتم ... حل با الواردین روح وبشری

سحر علمت بیابل هاروت ... علی ان تعلم الناس سحرا

عاذلی کف عن ملامی فیهن ... لندحیت بالنصیحه نکرا

درحدیثی ولحن من الشوق ... اذا لم تحط بذلک خبرا

بت استجمل الصبابه علی الحب ... واصحبت بالصبابه مغرا

ستر کتنی محاجر العین اعددت ... هایما فی محاجر البید نفرا

انثر الدمع حین انظم شعری ... فاریتم الحدیث نظما ونثرا

حمرات الخدود احرقن قلبی ... وشتین فی الجوانح جمرا

انا لولا خبایه الطرف ماکا ... ن فوادی الضعیف یحمل وزرا

انما قصبتی بکوازره کلمنا ... جرطالم وزرا اخری

عیل صبری علی حدیث غرام ... لوحکیت الجبال الکنت صخرا

وافتنانی بنحو کل غزال ... یجیر الناظرین سالوحد نحرا

بر رواد الربی تطل شادی ... الندا النسیم حمل عطرا

ابدا الافیق من سکر عیشی ... ان سقتنی من المراشف خمرا

ایها الطالعون من برج لیلی ... عجب کیف یستطیعون صبرا

لک یا قاتلی من الحسن شطرا ... وخلیت لابن یعقوب شطرا

دمت یا کعبه الجمال عزیزا ... وبک القایرون شعثا وغبرا

لا یمی ان ترکت لنو حدیث ... فبای الحدیث اشرح صدرا

طل عمری تصابیا ولعمری ... یحدث الله بعد ذلک امرا

ولہ

لی انه بعد الناس فی حباله ... الی ساق محبوب شبیه بالبدر

وساق جسمی حین شمر ذیله ... کردن حریر مثل ورق الورد

ولہ

جاز السنا بیر دلسا مرد ... ولم یطق حجر العاصی لبا بیه

دع الکتاب وخل الکیس یا اسفا ... علی کساء تنطی فی دیا جیه

لا کاس عندی ولا کانون بدفینی ... کمثل ظلام و کیس قد ابی فیه

ارجوک مولای فیما تبتغی املی ... والعبد لم یرج الا من موالیه

ایضا

ایا دلال ابنه السکران لانا اکرام ... اطلب الراحه والراح لقلب المستهام

الکن رشف الثنایا بعد اهلاک الصرام ... هکذی یا طالب الوصل احمل ضلوع الغرام

تمت القصائد العربیه بعون الخالق الغریبه والعجمیه حرف الف

شکر وسپاس ونعمت و منت خدارا ... اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را

حرف التاء ... ایها الناس حیل زجای بتن آسانی نیست

خواهند کان در کنف بخشایش تو آسایند … سلطان در سرادق درویشی
کآیی سموم قهر تو هم دست با خزان … کاید نسیم لطف تو همراه با صبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین … آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب … شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد از بخشش … برگشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند
اول بنام آدم و آخر به مصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل … رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد … خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت … معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند … خورشید و ماه را بنهد بعد از آن ضیا
ای بهترین تمام ملایک بر آسمان … با منصب تو زیر نشین
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار … با حجی آسمان چه زند سحر سامری
یا رب بدست او که قمر زد دو نیم شد … تسبیح گفت بر کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسم دستگیر … از فی تلمس تجاوز و اعفو لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفرید حق … صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید صدیق نامور … مجموعه فضایل و گنجینه صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند … لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یاران برد که تن و مال و جان فدا … یا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی … گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
دیو لا دخل خانه دین حاجب رسول … بر فرق خدای پرستان بلا

روزی که خلق عالمش از دست عاجز آ … عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر کمال سیرت عثمان که بر سکون … در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و بحث دوستی … کز بهر دوستان بری از دست دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند … هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند … جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدگر شکسته بسازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود … تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود … جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت … لشکر کش فتوت و سلطان اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست … مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه … یا رب بخون پاک شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینه پیران راست رو … یا رب به آب دیده مردان آشنا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم … اومید هست بر کرمت عفو ما مضی
… خسته را بکرم مرهمی فرست … ای نام اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند … ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
… گناه کار بود بر خطای خویش … ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش … روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
… از لطف خداوندی آمد … وز ما چنان که در خور ما فعل ناسزا

تا امید از در لطف تو کجا باید رفت تو بخشایی که درگاه ترا ثانی نیست

وله ایضاً فی الموعظه

گذشت عمر دریغا که چاره دانی نیست بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبرخرام انسان را مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو بیش سر در پیش که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را به استماع بیان که بی وفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر وی بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای که پای بند عنا جز جهانستانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که سر دانرا رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

مکن بنا و بدرگاه بی نیاز برآر که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور رجا و بان کار و تخم کاشتنرا امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر جو آزردن علی الخصوص بران دوست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق شهرهای رفت نرفت دجله آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند تا نام بسر رود که سعادت بپهلوانی نیست

وله ایضاً فی مدح الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه یزک تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید وین چه بادست که از جانب یغما برخاست

چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر که از عکس چمن حمرا شد بس که بر طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون برسید وز ثری نعره عاشق بثریا برخاست

ارغنون نغمه چنگ که در بزم سحر بلبلان از قفس تنگی عنقا برخاست

بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون برسید وز ثری نعره عاشق بثریا برخاست

عاشق امروز ندیدی که بر شاهد بنشست که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند بیدلی در پی خوبی کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

بچمن بین که از عشق رخ دلبر بید عاشق نرگس مستم که ز زیبا برخاست

از رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت بی قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ز بالین عدم باز نه ای نرگس مست که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

از دو بیت چو برانداخت نقاب از سر زلف گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق زنیم بر کردند ... قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

برگ عشقش نه چه بهر جهان عمارت کرد ... که جهان از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس ... که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

ایضا له

چنان نصیبه که پیش از وجود بنهادست ... هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ... که هر چه حاکم عادل کند بهیداد است

کلید گنج اقالیم در خزانه او نیست ... کسی که قوت بازوی خویش بگشادست

بچشم طایفه کج بین همی باید راست ... گمان برند که نقاش غرق استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد رهی بینی ... دو بینی از قبل چشم احول افتادست

هم آنکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد ... ملخ بخوردن روزی همش فرستادست

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک ... زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

اگر بپای بپوی و گر بسر بروی ... نصیبمند شود هر روزی که بنهادست

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز ... بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی ... نه در خرابه دنیا که محنت آبادست

نگاه کن بزرگان ای آدمی بگشتند ... که خاک پای تو همچون تو آدمیزادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند ... که راه آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی ... که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

و قال ایضا فی مدح الصاحب المرحوم شمس الملة و الدین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود ... خیل باز آمد و چترش بر ادیم مقصود

مطرب آن مشعله کوش بشارت جو زند ... نور بیرون بایستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید ... که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

یسبح الدهر مبشره بلوغ الامال ... سنح الدور بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم ... کرم بنده نوازی که عفو است و ودود

گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را ... نتواند که بعمر بر آید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق ... و خداوند زمین آمد و رفت خشنود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای ... پارسا باز از ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایه اسلام جمال الآفاق ... صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین ... آنک در عرصه گیتیست بقطرش معدود

بر آن مردی و درویش نوازی مشهور ... به توانگر دلی و نیک نهادی مسعود

ذکر اوصاف نتوان کرد ازین بیش مفصل ... نام حاتم نتوان برد ازین باز بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم ... هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند ... که نه از مردی و دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست ... کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند ... که نه بر گنج غنی ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای ... دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نکو طلب و عافیت نیک اندیش ... کین دو دنیا و دین همی ماند و دیگر همه دود

دوست دارم که همه عمر نصیحت کردم ... یا ملامت کنم و نشنود الا محسود

گر تو خود نیک سخن گفتن سعدی و گرست ... همه دانند سزا سیر نه چون داود

دنیا شد سخن من که تو نیکش گویی ... زر که ناقد نپسندد سره باشد مغشود

خسرو از سری معز حدیثی گوید ... طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

جاه و نیت بحز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / گر نگویند و چو هیش نتوان کرد وجود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بوده است / که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم اگر او وصف جمیلت شمرد / خلق آفاق نماید طرب نامعدود

همه آباد که در بند رضای تو بود / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / خاصه آن محضر ایمان که بنا شد معقود

نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و جد اسلام تو باد / مطر رحمت ایزد بعدد رمل زرود

در مدح اتابک سعید مظفر الدین سلجوقشاه

چه نیکبختی کسانی که اهل شیراز اند / که زیر بال درخت بلند بیرون‌اند

بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بتوفیق او بهم آورند

مظفر الدین سلجوقشه که از عدلش / روان تکله و بوبکر سعد [illegible]

خدای از تو بر خلق نعمتیست عظیم / گر آن بشکر دگر نعمتش بیفزاید

برای خصم تو گیتی و هله که سنگ خلاف / از آسمان بسر خویشتن همی بارند

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد / که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

در حمد خدای عز اسمه

بلاغت ید بیضائیست سعدی عمران / بسحر و کید چه اند که ساحران سازند

فضل خدا برا که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

گر از بد و سرو درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتش که جهان سر بسر گرفت / اجمال منتی که فلک زیر بار کرد

بسیار کوهسار بقطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب / بستان میوه و چمن لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گویی ذوباب روح که بر کالبد نهید / با عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان فضل / از غایت کرم که نهان آشکار کرد

رحمت بطالعات او بر زمین نهیم / جان در رهش بتیغ نباشد نثار کرد

ای قطع منی سر بجا رسیده / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

جنسش که سابقه لطف و رحمتش / ما را بحسن عاقبت اومیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمیست / دانا که گشت البه و دخل اضطرار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد

چند استخوان که او در دیار روزگار / خردش خیان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم برد ز فاعل زشت از و بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه دنیا کرانه جست / مجنون بعشق آن روی دل اندر نگار

قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند / عاقل برفت و نام نکو یادگار

منشار عمر در کرم مستحان کنیم / کان تکیه باد بود که بر سر ...

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار

وین گوی دولتست که بردند گوی برد / الا کسی که در ازلش بخت یار

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج / چون هرچه بود نیست قضا کرده کار

اقبال پادشاه و صلاح و نیک‌نام / بدبخت و نیک‌بخت و گرامی و خوار

سعدی بهر تپش که برآورد در حمد / چون صبح در بسیط زمین انتشار

بالا گرفت و خلعت والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار

شاید که التماس کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار

فی ذلک بمدح الصاحب ...

جهان بر آب نهادند و زندگی بر باد / غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی نیاورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

بسی برآمد و ماه و خورشید / بیادگاه خزان باشد و دی و خرداد

برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد

زان برادر صاحب دلی که اورد بهر / بسال حاج تو فرزند نیک‌بخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / همین تو اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا آنچه نیک آید / بس است خلق جهان از تو نیک اعتقاد

بس از دیده حسرت ز بس نگاه کنند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

همین نصیحت من گوش گیر و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنند نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

جناب صاحب فرخنده رای مجد الدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

فی مدحه

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین برت بگوید طوبی / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل از دو روی بنیک روی با تو دعوی کرد / دگر ز رشک بخجالت بزعفران ماند

برانکه روی تو بیند برابر خورشید / میان روی تو و خورشید در گمان ماند

بجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال / گر ابروان تو انگشت در دهان ماند

مدار که تا زنده ام محب تو ام / که تا بریزد مینم و دا استخوان ماند

شکسته نیست دلم چون انار اگر بکنند / که قطره قطره خونش بنار دان ماند

غزل بحرمت ... ملامتش نکنند / گر دست و پا بزند هر که در میان ماند

تیر غمزه چو صید دلی کنی نه عجب / که ابروانت بخندیدن کمان ماند

خیال کن که بماند جهان و هرچه دروست / دعای و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بپوشی و در کشی چو نافه / طمع مدار که بوی خوشش نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد بازآیی / که عود یار گرامی بعود جان ماند

بوقت بوسه گرفتن کسی گرش خدع کند
ببر گرفتن سرو گلاب دان اندر

خطی مسلسل شیرین که گر بنامم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان اندر

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش به آسمان اندر

خدای خواست که اسلام در حمایت او
ز تیر حادثه در باره امان اندر

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
گزند دباره فرخنده آشیان اندر

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
که نیکی و بدی از خلق داستان اندر

تو آن وجود نداری که از دهان عوام
درفت مشرب شیرین [illegible] اندر

بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست
ز هول قدر تو بر موقف آستان اندر

ترا به حاتم طایی مثل زنند و خطاست
گل شکفته که گوید بهار خوان اندر

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
که طبع و دست تو گویم بحر و کان اندر

جلال و قدر منیعت کجا و قدر کجا
من آن نیم که درین موقعم زبان اندر

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نقش قدرت بی پایان اندر

جهان نماند و اقبال روزگار رود
که نام نیک ترا باقیست تا جهان اندر

علی الخصوص که سعدی مجال ترا یافت
حقیقتست که ذکر شیع الزمان اندر

تو بر غایت امکان او دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان اندر

برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان اندر

حرف التاء [illegible]

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند
آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آزار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخل‌بندان قضا و قدر شیرین‌کار

تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
زیر هر شاخ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بردار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع کرمی / حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیفا عمر گرانمایه که در لغو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی مدح اتابک

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار
این که در شهنامها آورده‌اند / رستم و روئینه تن اسفندیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وانچ بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اند کله بر سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاران ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانی را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی / حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد ور تتار
دولت نوین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
منتها بسعدی سعدیا بما لعبت / کی تراند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیشتر زان کز نیاید هیچ کار

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
بلیّه بر سگ شهری جفا و جور آید / از آنک چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل و روی سبزه زار بخفت / و در جهان همه سبزست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند / ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
که لطف همه کس باشد ار نجویی قوت / نه پای بند کسی جز غمش بمیری زار
بخز و اطلس اگر قیمتی تنعمات کنی / تبدل کن که نه اطلس بخست در بازار
مثال سرو الا عند مردم غریبی / ز خشم لیسنه و سرگشته همچو گاو عصار
طلب آری و خدمت کنی نشاسد / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که نبت در کنار دوست / چنانک شرط وصالست و با مداد کنار
دگر بپیند و ببای کسی سر ... / گداست آنکه بخود کرد فتنه دشوار
دراک میوهٔ شیرین بدست افتاده / چرا نشانم بیخی که تلخ آرد بار
چه لذتست بشادان من غمگین / بیک شراب چو من اندر جبال او بدار
مثال کشتی و آن بادگان چو عشق / همان مثال بیادست در کشتی بادبان
فراستی بدید که بار ... / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل عار
اگر لطافت دوستی تحمل آنقدر / و گر نه دوست مدارش تو نیز دوست مدار
بدوست جور کند مرد و جفا گوید / میان دوست جدا فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباش غره که بازت میده بعیار
گرت سلام دهد دام نهد صیاد / و در شماره برد کیسه مسیره طرار

بیار دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوند کارساز نیاز

بنیک مردان یا رب که دست فضل این / ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح خطه شیراز و شیرازیان

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیش بود در هر کنج / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیک مردان را / ز دست کافر ملعون و ظالم غماز

بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که باز دار سر دم شیر از در شیراز

هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت / که شهرها همه کنجشک و شهر ما شهباز

حرف اللام در مدح امیر محمد بیک

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و خانه بدل

دیو وحش از راه معرفت بیرون / ملکیش تا نگوید که لا تجعل

نیکبختان برافکنند همه / نقد بستند عیش مستقبل

جاهل لعب و لهو دنیا جلبست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم باز خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل

جیف برخویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند منبل

زنده تو باز آمدی که باز آورد / حسن توفیق از خطا و زلل

تا نگوی انا الذی لیتنی / ای برادر هو الذی یتبتل

بندگان سرکشند و باز آیند / دست اقبال سیف دین و دول

همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه پیش این مشعل

لاجرم چون ستاره رایت تو / نتواند که کج رود جدول

نکند بر سپهر همت تو / تحل گر نشود به پای جبل

زحل و مشتری جهان منکر / پایه قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند / بتامل ز مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو دوستان باشند / دشمنانت چو چرخ مستاصل

هرکجا دولتی داری / چه دعا گویمت ای امیر اجل

دشمنت خود بیاد و کر باشد / دیده بر دوخته تیر اجل

وله ایضا فی الموعظه

زانکه در بالت پیش اهل کمال / که مثال الب گورست و بعد از آن اقبال

در نخست شرط بلاغت باو بگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

نصیحت همه عالم چو باد در قفص است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال

محل قابل و آنگه نصیحت قابل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

بگوش و چشم و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین خیمهٔ هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مردم را | دگر بقهر چنان خرد میکند که بحال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا | که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

برفت عمر و بر بستم شرط راه ادب | براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست | دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زبان توبه و عذرست و وقت بیداری | که هیچ روز دگر میرود به استعجال

وصال حضرت جان آفرین مبارک باد | که دیر و زود فراق اوفتد ازین اوصال

به آفتاب وجود ضعیف انسان را | که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم | بماه شام که بر بام میروم چو هلال

ز بیم بار که گام بر نمی‌گیرم | که زیر بار بسستی رود حمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند | بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

تقدسون لك تحني والاعلان | یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور | که صبح پیش گرفتند تا بوقت زوال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند | شب فراق بیابد بامداد وصال

بسینه راین دوستان علی التفضیل | که دست گیری در رحمت کلی علی الاجمال

رهی نه یعنی بزم و جان نمیدانم | بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت ایشان امید بسیارست | که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقعست بانعام دایم المعروف | ز بهر آنکه نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش | از آستان مربی کجا روند اطفال

سوال نیست مکرر بر آن کرمش | سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم و ذوالجلال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت کن | بخیر کن که همینست غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت | که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطعست از سرادقات جلال

مدح صاحب السعید علاء الدین رحمه الله

آدمی که نظر با کسی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

گرین خور و خوابست حاصل عمرت | بهیچ کار نیاید حیوة بی حاصل

از آنکه من بتأمل ازو گرفتارم | هزار حیف بر آنکس که کرد بد

نظر برفت و دل اندر کمند عشق بماند | خطا کنند سفیهان و عیب عاقل

ندانم ار چه گلستان نگار نیاید | که خط کشید بر اوصاف نیکوان بل

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر | چنین تیغ ندانند سحر در بابل

خال مشکین بر خد احمرش گویی | نهاده‌اند بر آتش شبا من فلفل

عزیز که سرمایه وجود منست | فدای پایش اگر قاطعست اگر واصل

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | ز دوست تحمل و ز هر چه در جهان بل

دوای درد مرا ای طبیب سعی مکن | که من تو نیز فرو مانده درین مشکل

هزار کشتی بازرگان درین دریا | فرو رود که نبیند تخته بر ساحل

جنابیان بمرادات خویش مشغولند | مرا بروی تو شغلست از جهان شاغل

کرم بحسن تو مانند ندیده ام طالع | که من تبد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندانم ز کید دشمن باک | و گر به تیغ بود در میان ما فاصل

مرا ز خار مغیلان محال خواهد بود | که دل نمیرود ای ساروان درین منزل

شتر بجید و جفا برنمی تواند خاست — که بار عیش تحمل نمیکند محمل
بگو ای سعدی اگر تشنه حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قائل
تو گوش هوش نکردی که در سخن گفتیم — ز روزگار مخالف شکایتی بر دل
که آب خیره تر از سر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
حکیم گفت ندانسته که هشیاران — چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که هر در سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پای بر منزل
پناه می برم از جهل عالی بخدای — که عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه — بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
یکی درخت نشاند و دانه افشاند — بشرط آنک ببیند مزرعی قابل
بهیج خلق نباید که قصه برداری — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که بجای مخصص داند — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست مرد همت باشد — جو ابر بر همه عالم جو رحمت شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — بسی نماند که ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آذاری — که گرد هر صدفی را بلولوی حامل
سپهر منبع تمکین علاء دولت و دین — سحاب رافت و باران رحمت و آل
که در فضایل او جای حیرتست و دو فن — که هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنک ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدست گیری افتادگان و محتاجان — چنانک دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایه عالیش سایه اندازد — برفق باز رود پیش همت داخل
امید هست که در عهد جود و انعامش — چنان شود که منادی کند بسایل
کدام سایل ازین سو همت شود محروم — که موج بحر محیطست بر جهان ساحل
هزار سند لیکن اگر داشتی ثنا گوید — هزار چندان مستوجبات و مستاهل
بدور عهد تو ای نیک نام نیک انجام — خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریقه نگه دار و خیر کن امروز — بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه خل بسر دارد — بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
ز نیک بخت شوی در میان وگرنه — خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال تب هیچ فایده نکند — که در مواجه گویند راکب و راجل
یکی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندت چنانک در محفل
ببای ملک نهاد دست بر سلامت عام — چنانک عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در موعظه و نصیحت الملوک

بسی صورت بگردیدست عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز تر باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — کزو هر لحظه فردی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بارش کنی دست و معصم
ز دست طامع از دنیا شو و سیر — نه هر کز جاه برگردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند — نمی خندد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر سیم که برگیرند از سم
که موران چون بگردانند سپاه — تبنگ آید روان در حلق ضیغم

و ما من ظالم الا و سیبلی
وان طال المدی یوما بظالم

سخن را روی در صاحبدلانست
نگویند آن سخن الا بمحرم

خراسش باد ملک و پادشاهی
که پیش صبح گویند از تف دم

عروس زشت دنیا چون توانی
وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و پشتند
بنیزه هم سر بربستست برجم

سخن شیرین بود بیهر کمین را
ندانم بشنود زو بهمن اعظم

جهان پیسالار عادل انکیانو
فریدون دولت و زال و سام و رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
جهانی در میان خلق عالم

که گر دو گیتی مکان یاد
نباشد همچنان باشی مکرم

زنهار کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکیست سعدی را مسلم

ستایات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیک نامی
که فردا بدروی والله اعلم

مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان و بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب
بدست چپ عنان خیل ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون
سعادت همرکاب و اقبال همدم

مهم بر حسود ملک و جاه همت
که ماند زنده تا روز محرم

در تهنیت خاتون بنت مظفر الدین سلجوقشاه

خدایا چنان کن که شکر فضل و کرم
بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم

همایون که جهان پادشاه روی زمین
خلیفه پدر و عم باتفاق امم

یکی بحضرت او داغ حادثی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

قبیله گرمش دی نیکخواه او
بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز گوش بشارت تمام نازده بود
که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

ز مرزهای دیگر ملکشان و سالاران
بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس دار خدای که شکر نعمت او
هزار سال بگو از حق او نبود یک دم

دو دست بر دل آزادگان جدا حب دوست
بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوشست باندیشه آشنای الم

اگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر فراق نبینند میان گرگ و غنم

زسایه علم شیر پیکرش نه عجب
که لرزه بر سر شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیو دشمن تیغ تواند دید
که دوستان همه جمعند کو نمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان ساکنان عدم

تنها بخون عدو ریختن شتاب مکن
که خود هلاک از حسد بخون شکم

سر انکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

جهان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک
که تشنگان بزلال و بیادگان بحرم

کنون فرو رفت شهری شیرین
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بی گنه آزار
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که کنند پس از وی همی حدیث
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولت همه آفاقیان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان بود شبنم

ننظم مدیح او نه باندازهٔ منست
ای آفتاب ملک بسی دوزها بتاب
خالی مباد گلشن خضرای مجلست
تا بر درت برسم بشارت همی زنند

لیکن روا نیست نظم لآلی بر ...
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
زاوار بلبلان سخن گوی مدح خوان
دشمن بحجر تا چو دهل بکنید فغان

در مدح صاحب [illegible]

ای گمان فضل را بدیدار تو زین
طلعت بهوشمندان در ضمن

آسمان دو زیر پای همتت
از سماحت تا ثریا همچنان
ای نهاده پای رفعت بر فلک
کاج کاین شعله بودی در حیات
در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک
ای کمال نیک مردی در تو ختم

بر زمین بالذ فرق فرقدین
گر ثریا تا ثرا فرقست و بین
وی ربوده گوی عقل از اعقلین
تا بمالیدی خطت بر ثقلین
در کسی گوید جز این میلست و مین
نیکنامی منتشر در خافقین

عالم عادل ابن شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

گستر بهای طلعتش چون آفتاب
ماه دیده و بس در نکو در قد او
آن که بیرون از شما و حد داد
عقل را پرسیدم اندر عهد او
تخته شیران بیارد گرد تیز
تا نداری که مشغولم ذ ذکر

ای درخشد نور بین الحاجبین
همچنان کز لطف ماهی در لطیف
بر سخن دانان سخن عیبست و شین
هیچ دشمن کام یابد گفت این
در هزاران نکر داند بو الحسین
یا ز خدمت عادلم یک طرف عین

من که چندین منت از وی بر منست
تا بگردون بر درخشد اختران
جاودان بر بارگاه عیش او
بخت را باد و سنانت اثبات
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
ماه است اندر مشرق و مغرب روان

چون نگویم شکر او و الشکر دین
تا بگیتی بر نتابد دیگری
ت بگردون میرسد آواز تحسین
چرخ را با دشمنت حرب چنین
روح راحت بر روان والدین
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

در مدح صاحب دیوان [illegible] شمس الدین رحمه الله

مبارک آمد از آن نقش بند با معین
چنانکه در نظری در صنف نبی آیی
ماه از فروغ تو بر آسمان [illegible]
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
نزاده قبله آدم که در بهشت خدای
چنین درخت ترو تازه بوستان ارم
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد
گر این شعله دگر بار در جهان آید
آب زر نتوان دگشد چون [illegible]

که نقش او بی تو بستست چشم ذزلف حسین
منت بوصف چگونه تو نمود در آینه بین
چه جای ماه که خورشید آن نگاه زمین
سلاله ز تو دیگر نیافرید از طین
بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین صنم نبود در نگارخانه چین
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ترنج دست بیکار می برد [illegible]
که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
چنانکه دعوی معجز کند لب [illegible]
لبش حل تو لیسد بسان [illegible]

بیا بیا که بجان آمدم ز تشنگی هجر / بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
ستم کشیدن و صالم بیا که شربت صبر / نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر گذری سیل از آن طرف بودی / کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا سری که هوا مست بی تو بر بالین
میان حظ من و دشمنانت فرقی هست / مت همه بیرم و حسود کمین
اگر تو بر دل مسکین من ببخشایی / چه لازمست که جور و جفا کشم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخانی نالم / که در ایالت او جور نیست بر مسکین
خدایگان ملوک زمان کهف امان / پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای / مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب تشکر نعمت او / چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین

کسی نماند که در عهد رای و رافت او / بیک مقام نشستند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدو تا عنایت نظرش / دهان گرگ بدوزد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق / برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
دهی بپایه لطف تو خلق را آرام / خدای تقویت رای تو ملک را آیین
گر اقتضای زمان دور باز پس گیرد / ثبات دهر نیابد بهتر از تو بنین
توان یگانه دهری که بر وساده حکم / به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین
چو فیض چشمه خورشید بامدادیگاه / که برج او مطمئن شود دیرین
فروغ رای تو مصباح راهنمای خرد / عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بالیمان دادست / تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین

قضای موافق رایت رود که شوانبود / خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کو مراد / بریده باد که بی دست و پا بود تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که خوض کردم و دستم نمیدهد بیتین
لئن مدحتک سبعین حجة دابا / لما قدرت علی واحد من السبعین
کلام بنده بفضل ترا من نگردد نرسم / مگر کسی که ادیب سخن بود به ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان / که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگردد اندرش مرور سنین
عروس دختر دلبند طبع من کشیای / که پیر بود و ندادم بشوهر عنین
بزنهار میکنم از ننگ وصلتش در گور / که بخت در همه حیلتش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
اگرنه بنده نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
کسی برد بعراق این بضاعت مزجاة / چنانک زیره بکرمان برند و کاسه بچین
تتار شمامه ریحان من که یاد آرد / که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین
چه لایق مگسانند بامداد بهار / که در مقابله با بلبلان کند طنین
گر التفات کرده بود شعر من در آن مجلس / که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر گشت بلند انبساطم که مرا / بعجز خویش نکردست هر گرانی تمکین
زبان عرصه شیراز تا بچند لغز / پیاده با شه و دیگر پیادگان فرزین
چو بید بن که نیاید بشود به پنجاه سال / بپنج روز به بالا بر رود یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت / نگاه دار خداوند روزگار ببین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار به میسر نشد و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند / مگر کسی که تمیزش بود ز در ثمین

یقین قتلغ بی اتابک ملک عینی / ولا یزال یقینی من الزمان المعین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند / دعای دولت او در افرشتگان امین

همیشه خاتم اقبال بر یمین تو باد / همیشه چشمهٔ دولت معین و کعبه معین

چو بر نشسته حسودان دولتت پامال / تو گوش کرده به آواز مطربان غزلین

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد / بزندگانی در محنت و بمرده از کین

دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو / چنانکه عیش تو خوش میشود ز خصم دنین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود / ز آسمان شرح و ز دشمنان ناله و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

در مدح صاحب سعید شمس الدین حسین

تمام گشت و بزین شد این خجسته مکان / بتفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک باد / تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان

ز خسروان متقدم چنین همی شنوم / وفای عهد نکرد است با کس این دوران

نبشتند ملوک اندرین سراچه / خدای عز و جل داشت ملک بی پایان

زمین دنیا بستان و کشت و زرع کنند / بجود دست میده و تخم دولتی بنشان

چو باد غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

زوال منصب دنیا جز این نمی ماند / میان اهل مروت که یاد باد فلان

بپاش تخم عبادت چنین من زان / که در زمین وجودت نماند آب روان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح / تنت درست و امیدت روا و دل جوان

در مدح صاحب السعید علاء الدین

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان / اگر تو باز براری حدیث من بزبان

بعید نیست اگر تو ببعد ز آیی / بعهد وصل تو من خویشتن کنم قربان

قرار کشتیم بی دست می ندهد / هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

بحب صادق اگر صاحبتم بتیغ زنی / بجنبش نکند آنکه بر کنند ز مکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی / من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

قران نه آنکه چو غایب شوی ز دل بروی / ثبات دوستی نکند قرب دل ببعد مکان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد / بخر که بر بدلت او فتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / گنه خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گران بیع صنعت خویشتن بماند باز / بیار ساقی و خود را ز خویشتن برهان

زمانه باد بهارست و داد عیش بده / که دور عشق و جوانی چنان رود که برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

طارم چمن اردی بهشت خوش باشد / که بر درخت زند باد نو بهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب / هزار حله براورد مختلف الوان

نگارگاه قضا در درخت بوستان / قبای سبز که تاراج کرده اند خزان

بکله چمن از رنگ و بوی بر کنند / هزار طبله عطار و تخت بزازکان

هزار میوه چو مولود نارسیده درست / که تا بلوغ دهن بر نگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند / که هر چه هست متنعم شوند ازو کسان

عوام خلق بانگشت می‌نمایندت — من از نهیب انگشت فلک ...
ز عشق جان ضعیفم برقص می‌آید — چو باد صبح که در گردش آورد ...
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز — که دل بدست تو گویست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین — بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم و انسان عین و اهل ادب — که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم — که سعی در همه باب بیان ...
چو مصطفی که عبارت کند ز اوصافش — ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او — مثال قطره و دریاست و دانه و عمان
سرم ز شرم از پیش بر نمی‌آید — که در حکومت بدریا برد و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی — من این سخن بفرستادمی بخدمت ...
متاع من که خرد در دیار فضل و کرم — حکیم را نشنید چو وقع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست — که شکر تیر بود در موائد سلطان
ز اقبال نام در جهان گسترد — بر اصحاب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل ای جان و راحت خلق — که باد تا بقیامت بدولت آبادان
بمرد دشمن هر دامگه که گرد بخورد — بخور ز بخشش ملک ای که میتوانی ...
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار — که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو میتوانی — که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد — نه مرکبیست که بازش کشی بترک عنان
اگر سفینه بشعرم روان کند عجب — که میرود دلبرم از شور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقیر — مگر بشرطه اقبال او فتم بکران

در خیر خواهمت از کردگار فرد جلیل — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آنکه بر دعوت — که دیر سال بماند تو دیر ... بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین — ... و امید روان
زمانیان قضا در پناه باد خدای — ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت باد سایه بر سر خلق — ز بوم حادثه بوم خرابان ویران
درین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد — امید هست بتحسین و گوش بر احسان
در خیر حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو درگذری کل من علیها فان

در مدح شیراز و نعت بهار

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین — عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
بامدادان بر گرفتم راه صحرا با دو دوست — کودکی گفتا ز تیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نمی‌بینی که با چندین وقار — همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستینی پر درست ابر بهار و برگ شاخ — میوه پنهان کرده از خورشید تو در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم — زان پریشانی که در روی آب افتاده چین
ز بهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن — بید مشک انداخت باد بمستان پوستین
این نسیم از شیرازست یا خاک ختن — یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند — گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار — با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

وله رحمه الله

یاد ان دولت یا برگ کمن — یار بد آن قدرت یا مرد چمن

درچمن کس دید چندین شکبار / درچمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم بیا نی بشکن / سخت مجروحیم بیکانی بشکن
گر دل ما داری اینک جان ببر / ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نداری دیگری فرمان تراست / بنده ام اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانی که گویی وصل تست / در نگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و شمع / چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت جانها دل آشنا / وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند ز نفحای صبا / صبحدم پیراهن گل پیرهن
نطفه یاسمین در اندام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن
بیخ ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیرازست یا مشک ختن
وی سکر تا تره گرد دهن / برگذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد / کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان چون شد ساقی گو بیار / عاشقان مست شد مطرب گو بزن
سعقه بی خواهم تجا بی درگزار / فتنه میخواهی نقاب از رخ فکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صدزبان میخواست تا گوید سخن
ده کدامست از همه شیرین ترست / غنچه یا گفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله گو بر ما مپوش / عافیت را پرده گو بر ما متن
ما بسزا خواهیم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهیم کشید از مرد و زن
شیخ عقلم چو صوفی در گذشت / شیخ شرعم چو غازی بر رسن
سعدیا گر عاشقی ای یکوب / عاشقانرا گر مفلسی دستی بزن

ایضا وله فی مدح ملکه سعیده ترکان خاتون

ای بیش از آن که در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند / همسر کجا نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازه تعبد و خوف خدای تو
اسلام در امان و ضمان سلامت است / از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بلند قدر تر ز من بین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
شکر مسافران که در آفاق میروند / گر بر فلک رسد نرسد در خطای تو
خلق از جزای خیر تو گردن نتصر اند / نبرد ره کار رخلق تو اند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو
در بخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در جهان / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
از حیث در جهان که نداری تو از نژاد / تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
آفتاب میبرد و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

وله ایضاً در مدح اتابک سلجوقشاه

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

تو چراغی نهاده در ره باد / خانه‌ای در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور بمردی زبان در کنده‌ای / ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتمکین ابن عثمانی / ور بنیزه یزدی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
ور بلند شود که سنگ سیاه / زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیلت و زور / نتوانی که دست بر تابی
هستی ای کمال نقصانست / گل سرخی بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که سر بر کنار احبابی
خشت بالینت زیر خاک خواهد بود / ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار / تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
بس خلایق ز نیشتان بیم / که تو لرزان بروز حسابی
نیست جهان دیدم این درخت قدیم / که تو بی جان بسرد و جولابی
بس بگردد و بس بخواهد / بر سر ما سپهر دولابی
تو که تمیز عقل و ادراکی / تو کرم بجاه و اسبابی
السلامی بعد عبای خز ما / گر بپوشد خرقت عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز / گر همین صورتی و القابی
ای بسر برید هوای نفس بصیر / تشنه بر زهر همچو خلابی
قیمت خویشتن چنین مشکن / که تو در اصل گوهر نایابی

دستهایی بزن بجان چه بند / گر عجب در میان عمر تابی
عهدهای شکسته را چه طریق / چاره هم توبتست و شتابی
بس دعای نیاز بتوان رفت / جز بمستغفری و توابی
تو در خلق سیرتی همه وقت / لاجرم در نصیب اربابی
کی دعای تو مستجاب کند / که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید / تو کرم کن که رب اربابی
عیب‌دان و لطیف و بیچونی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خفیه بابی
جای گریست بر مصیبت پیر / چو تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / با صفات چو کرم شب تابی
پرده‌ی ورع بدرند ایشی / تو نه بری که طفل کتابی

مدح اتابک سعید مظفر الدین ابوبکر بن سعد

بر چند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک بخشش / که باز بار ببینی دشمنیست حمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم و ماند / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بدولت علم دین حق فراشته باد بصولت علم کفر را نگونساری
چنانک غایت کس نشان ندارد بجز دلایه فرهنگ و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

در تهنیت قدوم نصرت محمد بک

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی که از صدف دهان در آن چون بادی
باتفاق همایون و طالع میمون دری ز شادی و بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسید زمانه را ز بند دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده بنشیند که بندگان خداییش کند آزادی
بهشت اگر برای آسایش است و ناز و نعیم خراب تابع نه بین که خود بر آبادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد که گنج خیر نشانی و داد خلق دادی
دعای درویش و دولتت بلاگردان غم رعیت درویش میخوری شادی
خدای عز و جل از تو بندگان راضی باد وزان بپذیر که تو فرزند رستم زادی
ملوک روی زمین بر سواد ملفوظت نهاده سر بقلم چون بیاض بغدادی

در بی ثباتی دنیا و مذلت آن

دریغ روز جوانی و عهد برنایی نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش پس از غرور جوانی و دست بالایی
زمین زمانه ما پایدار عهد شکن چه دوستیست که در دستان نپایی
گر اعتماد کند بر مواهب نعمت که همچو طفل بحیش و باد برنایی

بزار ترکشی هرچه خوبتر بندی تباه تر شکنی هرچه خوبتر آرایی
بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت که در شکنجه ابی کامیش نفرسایی
اگر زیادت قدرت در تغیرت نیست نخواستم که بقدر من اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سرمستی ترا ملامت پیری و پای بر جایی
نکو پیری و تدبیر از فضل و علم و ادب کی است جهل جوانی و عشق سودایی
چو با قضای اجل بر نمی توان آمد نه داد میرسد تعذیب گر بری و دانایی
زان جلیس انیس از کنار من رفتست که بعد از او نتصور دستی و شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم بر آستین تنعم طراز زیبایی
عذار خط معنبر نشسته بر گل روی چنانک مشک بماورد بر سمن سایی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی
زمان رفته نخواهم بگریه باز آمد نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم ضرورتست که روزی بگل براندایی
ز راحت جاه رکابی بقدر کس کردند که عاقبت بمصیبت نکو دیکتایی
چو جان نعما بهم زنند ناگاهی زمانه مجلس خوان تبان ننهایی
چو تخم خرما فردا سپای مال کنند وگر بسروری امروز نخل خرمایی
برادرانت که تجار در ثری رفتند تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی
خیال بسته و باد عمر تکیه زده بر هیچ روز که در عیش و در تماشایی
ولیح بخته که من شیر مرد برنایم برود چو باسک لعنت به سینه برنایی
اگر بود دل سوسن چو موم نرم نشان تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
بسا کسان زمان که ز تو مردم آسایش درست شد بحقیقت که مردم آسایی
وگر بخیل بزینی بعذر بازپس آیی که جاه نیست برون از شکسته برایی

عمرت دراز باد که گویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نیکت همیشه بر در فیروز باد | تا در سرش ز عقل بنائی بگل
تا بلبلان بناله در آیند بامداد | هر کو که سر بر آورد از بوستان گلی
همراه بوستان ز امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وله ایضاً فی مدحه

گر این خیال محقق شود به بیداری | که روی عزم همایون از این طرف آری
خدا برا که تواند گزارد حق سپاس | یکی ستم که بلشکرش کنم شکر آری
نبید دشمن بی طاقتم بر آنچه بخواست | که دوست باز بلطف آمدت و دلداری
تو باد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از پای خویش برداری
و گر مرا هنری نیست یا خطایی هست | تو از مکارم اخلاق خویش برداری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را | اگر بود ز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه روز | بمهر خدای نگیرد برات کرداری
تو درّی دختر دلبند طبع من بگشای | که خاکیش بسر آورده ام به بازاری
چو چشم سرش نیم بنافعی ندهم | خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سرمت فرو نمی آید | نشسته ام در دکان زنی خریداری
من آب روی نگرانم و نه نان چو دونان | که پیش طایفه مرگ به که برازی
خدای در دو جهان جای خیر دهاد | که هرچه داد باضعاف آن بیرزاری
ترا که همت و اخلاق فرّ و بخت اینست | بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
یمین سعادت و توفیق مزیدت با | که حق گزاری ولی حق کسی نیازاری

تمت القصاید الفارسی بحمد الله و حسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله

کتاب غزلیات

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق | چنان نشست که در خون نشست سوفارش
دل از مرده بمعنی سخن همی گوید | اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد | چنان که خون سیه میرود ز منقارش
که زنهار بدنیا و مال غره مباش | بخواهدت بضرورت رها کند بگذارش
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم | دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر | که آزموده ام علت خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن | که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی زنار کش برداشت | نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون | وفای عهد ندارد دو دوست مشمارش
اگر شکوفه بخندد ببلبل فیروزی | که خون همی رود اندر دل از اشجارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت | بهود باران بالنیست صفحه بارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش | که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امید دار وجودی که از جهان برود | میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر | تمام نیم شبان و دعای اسحارش
کسی که شهامت در خطیر جاه | قرین گور قیامت لب است کردارش
که لشکر ولایت و فرمان ملک بخشید | بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و دور چرخ عمل
اگر چه فایده این درس و ذکر و تکرارش

ولیک دولت یکروزه پایداری ازلی دوست
اگر چه باز نگیرد دو گنبد ازاذرش

غمی بردی رسید از زمانه از تقدیر
که کس طاقت کردن دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول
از و بر دل مهاجر رسید و انصارش

بوقت سایهٔ اردوش دختر توست
بپوش بار خدایا بعفو بسیارش

کرت شهید و شکر بر در زمانه دوران
وفی و عهد ندارد بدست شمارش

بحال خانه گردبان عالم قدیست
بکرد خیمه گردبان فرو دارش

عدو که گفت بغوغای در گذشتن دو
جهان خراب شود و شود بیدارش

همین درخت بود امروزین حدیقه ملک
که بعد ازین متفرق شوند اغیارش

چراغ را که چراغی از و فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند آثارش

ثمره نام ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر الدین
که قایمست باعلای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام
دوام عمر بیع سالهای بسیارش

خنک مردان کز خشم سر نپیچش
بر آستان که زاد شان کند ادارش

که نقطه تا ممکن نباشد اندر اصل
درست باز نیابد حساب پرگارش

ابتدا

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز خستگی که درین نوبت آسمان افتاد

جو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز جان داد

امید امن و سلامت بگوش دل گفت
بنای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست نا شده بود
که دست جور زمان داغ دیگری بنهاد

دران دریغ که هر کو بدرد دارد دل
نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین
همان ولایت کیخسروست و تور و قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی میکرد
نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازند ولی وفا نکرد
عجبتر آنکه نکشند دیگران استاد

ازین خلاف نگویم که ملک نیست
ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد

زنادرآمده بی گنج مال و حشم
همی روند جهان کامدند مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

بر عمارت آرامگاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بنشنید امید نباشد غم
گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امید هست که روشن بود بروشنی گور
که شمع دان مکارم زپیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

نکرد با تن خود هر چه کرد از انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و بیدادند
که حکم را همه وقتی علاز سب شاد

هزار دولت سلطان و خداوندی
غلام بنده که او گردن از گنه آزاد

گلاب دیده شیراز از آن بهم شدند
بیک گریه دو همچو دجله بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه تغییر
سکروه اندیشه کند کان حق فرماید

گر آفتاب خزان گلبنی شکسته نخست
بتای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روی سلامت بکشور و دوست
هنوز گلشن سعادت بمسند است و سعاد

کلاه دولت و صلت بزور باز نخست
بهشت سایه و بهره دو در گیتی از منشاد

زنهار از آن شب که تاریک و بامداد / گر تو خبر نیاید دارا فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / دارو دیدی دل چه فایده دارد چو جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان / این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت / این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای و قضایی که از سپهر / بر دست و تیغ خسرو صاحب قران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان / بار تودیع بر دل اخوان
یار با سیر دیر زود برفت / دیر ننشست نازنین مهمان
جام تحت صحبت الاصحاب / فارق المجلس عشرت الخلان
الوداع ای زمان طلعت خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر و قرآن ایزدی بشکست / نفس دیو بند بود در زندان
تا دگر روز در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار میگفت ای / بر فراق بهار روز خزان
گفتمش انده مخور که باز آید / دور نو بود دور [illegible] جهان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دمد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود / تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود / سالها بگذرد درین بستان
خاک چندان ز آدمی بخورد / که شود خاک آدمی یکسان

هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات / باز نگردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندند / ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست / تو نگه دار جوهر ایمان

فی وقعه بغداد

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ / ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگشت آنکه گردد اینچنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم / قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر جبین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / تا قیامت در دهانش تلخ باشد انگبین
وه که گر بر خون پاکان این فرو آید مگس / هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند چون گل عجین
روی دریا هم در آمد زین حدیث هولناک / می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده‌ست و بی حاصل بود شستن بآب / آدمی را حسرت از دل و داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خون شهیدان کز شرف / کمترین دولت مر ایشان را بهشتست برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز / وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

بار خدایی که از درون صدف
ان نطق العارف فی وصفه
کار کس نیست درین ره بسر
کم نطق بادر ستلهما
فهم کس نیست بخود دش طرق
لو انت الفکرت من جهته
بس دل عشاق بالکل حسرت
اصبح من غایت الطافه
بنده دگر بر که کند اعتماد
ان تنال حکم فلعتبد
همسر که بگشاد نصیحت کنان
بادیه المحشر وادٍ عمیق
گر تندمت هست چو مردان سر دو
اصنا لها آن برج یا ملک التبج
کل صبر ها تو لا در عتلی یا شتا
کلبن است آن تن نازک نهادش یا جو
ای تحیرت والمطلوب عندی کیف حالی ان
باغ فردوس است کلبر کشن نجوا نهاد
فتل لمن ینبغی فرادانه
بر فراز سرو سیمنش چو بخرامد نیاید
یکره المحبوب وصل امشی عمر سے

در کند از قطره آب زلال
تعجز عن شأن عدله المثال
دل که بسوزد ببر عشق و بال
عا دو فکل لسان المقال
وهم بسی گشت و نماند ز خیال
لا حرقت من سبحات الجلال
سلمی بهجران ما سد وصال
یحرم العبد دینی النوال
گر نکند بر کرم ذو الجلال
موعظة یسمع صم الجبال
گوش ندارد بخرد و گوشمال
تحزن النفس و تعصی الجمال
ور عملت بیت چو شیدی نبال
تا نیست آن یا قیامت بالف یا نشکر
صاد قلبی یا مت نادو حدیث یا خبر
آهنست آن یا دل یا هجر بالسنا
حرت والماسون کمری یا اجنا لی ان
جان شیرینت خورشیدیش بکرم یا تیر
ام علی تقدیر انی ابتغی الی الغیر
چشم شور انگیز من یا نجم بین بر سحر
برسم المنظور قلبی اتضحی نیا امر

کاج کاندک بابه ترمی در خطا
قتل لی سے الحب الخطا یحصل المنی
گرنه کیر ای یار یا جان در میان ادور عشق
قالت ابی عضه تا ذاق الا من صبا
دختر التیح را یعنی بحن تا این جمال
لحظک المثال یعنی سے هلاک لا تبح
آخر ای سرو روان بسر اگذر کن یک بار
یا رحیم الجسم لولا انت شخص لا لحیا
دوستی اکنم اینک عمر شد کنا ای عجیب
بعض حالی یا تا فی سائلا عن قصتی
کن سعدی صبر کنت تا بشیم زرده یا کریز

ورمرا عشقش بسختی کشت سهلت ان
ودولت الی ان نزلن ردحی فی خطر
تیر یا رانت یا تسلیم باید یا حاذر
والله انی فرصه یا نال الا من صبر
آب وردوی نیست ما پیش آن رخ ما لبر
عطفک المناس لسمی نے بلا سی لا مد
آخر ای آرام جان در ماتکه کن یک نظر
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی احمد
طرفه مید ارم که زن دلدار حول بر دی بسر
قلت لا تسل صنما الوجه یعنی عن خبر
عشق یا ما لی ید یا صبوری یا سقر

وله ایضا

عمرم آخر آمد عشقم هنوز باقی
یا غایت الامانی قلبی لدیک عانی
ای دردمند عشقم مفتون خط و خال
جاء الکفات لما نزم الجمال را
بعد از عراق جایی خوش نامدم هوایی
کان الزمان عندی حتی لبث وحدی
در سروده حلو بی ای مجمع نکو بے
ان نت تزهوا ما دعنی انت فدا

وز بی جانان مستم گر عشق روی ساقی
شخصی کانما بینی من غایت اشتیاق
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
واللیل بدلها والدمع فی المساقی
مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی
ردوا غلیل وردی یا سه ما زفاتی
تو یا مشک بوبی تو سرو سیم ساقی
یا عاذلی شناها دری دلها الا یاقی

همت ز توکی برآید این دون
کت آتش غم در اندرون نیست

عاقل داند که ناله بی زار
از سوز درون سینه بیرون نیست

تسلیم قضا شوم که تدبیر
کس را بخلاص رهنمون نیست

صبر از تو کنم چه چاره سازم
آرام دلم یکی فزون نیست

گر بکشد و گر معاف دارد
در قبضه او چو من زبون نیست

دانی که چه ماند آب چشمم
سیماب که لحظه‌ای سکون نیست

در دور وفا نبود هرگز
یا بود و بخت ما کنون نیست

جو برزخ آن زنخدانش دیدم
تیشم نگرش وفات چون نیست

نشستم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم
آوخ که ز کف بشد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز
کز هستی خویش در جهانم

پروانه‌ام او فتان و خیزان
یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنم
ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز یاد تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدوریم عیش
یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس توانم

با درد تو یاوری ندارم
در جور تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر
من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمی‌توان رسیدن
به زان نبود که تا توانم

باری بگذر که در فراقت
خون شد دل ریش از اشتیاقت

کشتی نه چنین و بی سر تیغ
گویا شکرست در مذاقت

دیگشته خویشتن بکه کن
بادیه اگر اند اتاقت

تو خفته و ما ز تیغ در خلقی
بیرون ز صفت در اخراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت

بس دیده که شد ز اشتیاقت
دریا و نمی‌رسد بساقت

تو مست شراب خواب و ما را
بی‌خوابی گشت در وثاقت

نه قدرت با تو بودنم هست
نه طاقت آنکه در فراقت

بنشستم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هوش گفتم
عشقت که ز خلق می‌نهفتم

طاقم ز فراق و صبر آرام
زان روز که با غم تو جفتم

آهنگ حرارت شب من پرس
کز حسرت دی بدی نخفتم

با هر سر قطره ز الماس
دارم که بگریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید
من غنچه دلش در شکفتم

تقدیر درین میانم انداخت
هرچند کناره می‌گرفتم

ای بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوار شدم ز گریه یکبار
کاندر قدم عزیزت افتم

روزی که برفتی از کنارم
صبر از دل ریش گفت رفتم

زنده رفت و نکرد ناز سیه گفت
بی من چه کنی دگر نگفتم

بنشستم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

نازک غرفی بینی که بی بخجد
دز زیر قبا چو غنچه در پوست

هر پاره بیام یکی بسر آمد
تا فرق کند که ماه یا اوست

آن جرمن گلی که لخت
کو باغ ارم نه باغ منوست

زد کوی معنبر دریس جیب
یا بوی دهان عنبرین دوست

در حلقهٔ صولجان زلفین
بیچاره تم شاده چون گوست

میسوزم همه رسم هوا دار
ای کردم و میمیان دعاگوست

خون دل عاشقان لیا
در گردن غمزه بلا جوست

من زنم ولعبتان سیمین
لفر کف آدین نه از روست

بسیار طاتمم بگفتند
کاندر پی او مروکه بدخوست

ای سخت کمان سست پیمان
این شرط وفا نیم که بی توست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

کس عهد نگار دلبند
بس قید که بشکند ز پیوند

دیگر نشد هم بهیچ مطلب
خاطر که گرفت با تو پیوند

ارتش تو ره رفتنش نیست
همچون مگس از برابر قند

در هیچ زمان خیس نزادست
ما در بنیره چون تو فرزند

عشق آمد و رای عقل برداشت
شوق آمد و رسم صبر برکند

با دست نصایح انیسان
آنکس که شدست با تو در بند

من نسیم و دگر کس ار هست
از دوست بیاد یار خرسند

انجت دوم چو مصلحت بود
بیگاه بگیر دادی پند

مستوجب قید خویش از نیم
باشد که جزا دهد خداوند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

کار دو جفا نمیکند کس
در شهر و تو کسی بکسی بس

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان مجلس

یا مخبر بیقین بنار خند
من حمقها السراج بیتبس

صبحی که مشام حال مشتاق
خوش بوی کند اذا تنفس

انداخت و خود حریر بسیت
دیگر چه حریر قبای اطلس

من در همه تو هیچ فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کشم ولیکن
ترسم بپذیرش بیک خس

لفر بسم کاتش درکشی
فریاد دل شکستگان رس

ای مطرح حسن در وفا هیچ
لیکن خبر وفا نکرده باکس

من بعد مکن خیال کو بین مشق
ورنه بنداست من از ین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

عیشی که نظر بکه ندارد
بس تشنه که برسر دل آنف

آهوی کمند زلف خوبان
خود را بهلاک پی سپالد

فریاد ز دست نفس و زنهار
زان دست که نفس می نگانف

هر جا که بولی چو فرهاد
شیرین صفتی بر و کارد

کس پادشاهیم و نه جنید
تا تخم مجاهدت نکانف

نالیدن عاشقان دلسوز
تا بخته مجازمی شاردد

عیبش منهید دردمندان
گر سوخته خرمنی بشرالف

خاری جو دبه پای مشتاق
تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا
کو حاجت ما بنی گزارد
گویند برو زپیش یارش
من سنکی روم او حجیر اگرارد
من خود نه باختیار گسوشم
دعوت ز دامنم بدارد

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلبش دگر سرم نیست
غیر از تو نظر اندرم نیست
ره تا بندهی که بر دوت آیم
با یار تو ره که بسکدرم نیست
مرغ زبون و بند عشقت
کو با کرهست و یاورم نیست
هر از خلق تا گرفتم
جز روی تو در برابرم نیست
گویند تنکوش تا که پیچی
بیگوشتم و بخت یاورم نیست
قسمی که برام تا فرستاد
گر جامه کنم بیستیرم نیست
ای کیماج مرا نظر بر دینی
چون خط تو در تصورم نیست
مکرت همه جهان بگردید
ور گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل سپی توان کرد
زان روکه طریق دیگرم نیست

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل تو هزار عهد کردی
کاندر طلبش هوا نگیردی
دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را
بر تیغ زدی و زخم خوردی
با دل نبی بگور دیبداد
یا قصه عشق در نوردی

ای سیم تن سیاه گیسو
گر فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کردست
دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردم
اقرار به بندگی و خردی
بارد و توام خوش است زیرا که
هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحملست و تسلیم
ورنه بکدام جهد و مردی

ایضاً له

بگذشت و نگه نکرد با من
در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس نیم خواب مستش
در پیش و بحیرت از فغان من
ای قبله دوستان مشتاق
گر با همه آن یکی که با من
بسیار کسی که جان شیرین
در پای تو ریزد اولا من
گفتم شکایتی بخوانم
از دست تو پیش پادشاه من
کین شحنه دل و دست مهمی
جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست
گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت
دست از تو را نمیکنم من
جز وصل توام حرام بادا
حاجت که بخواهم از خدا من
گویند نظر از دو پرهیز
پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری
بی یار صبور بود تا من

ایضاً له

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم
احیای روان مرده کانرا / زینت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیو در راست / ای سرو روان ببردی از جم
دستان که تو داری ای پری زاد / بس دل ببری بکف و معصم
شهانه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست و ما را / صبر از تو نمی شود مسلم
تو عهد و وفای ما شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو با نتظار مرهم
بی ما تو ببر بری همه دم عمر / من بنده نوکران مبر که یکدم

وله

گل امید بند پیش منزل / با چشم جو آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از ان سبب تام
بر ما همه چیها بگفتند / تا تو ای سیمتن دلارام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر نزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار زان خام
در مان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سر انجام

من در قدم تو خاک بودم / باشد که تو بر سرم نهی کام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نشود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت میشود دام
من بینه تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمیدهی بنا کام

وله

کنار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که مالکان حور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که پیاده بسکو نیند / ترک تو بریخت خون جیک
دانی که چه شب گذشت سبرتن / لا یابث بمثلها اعادیک
با این همه گر چنانکه باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / لسیم تزجرني وکم ادار یک
یا ضاربتی بسیف لحظه / واه قتلتني بها دیک
دردا که بخیره عمر بگذشت / ای دل تو چرا نمی کداریک

ایضاً له

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان کس که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم / خارست نکشت بار خرما
گفتست نگر حسود ما تو / زنهار سر و ازین سپس ای
من نیز اگرچه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت [illegible]

و له طاب ثراه

ای چون لب لعل تو شکر نی / با دام دو چشم ای پسر نی
هر سوی تو میل خاطرم نه / جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند / چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه ببالغ دلبری در / چون قد تو خوش تو یک شجر نی
آوازه من ز عرش بگذشت / وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن غمت نباشد / از آمدن تو خود اثر نی
بازآیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من دگر نی

مرصع له

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکستند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند / زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده‌ام خوب / منظور و جهانیان و محبوب
دیگر نشود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو فراغ خفتنم نیست / هم چون نگران ز برابر قند
ما را هوس تو گشت ناموخت / پروانه خویشتن سوخت

عشق آمد و چشم عقل بردوخت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
دوران تو نادر او قیاست / کین جنس خدا بکس نداد است
در هیچ زمانه ترا دست / مادر بکمال چون تو فرزند
ای چشم و چراغ و دین و حی / خون ریختنم چه می کنی هی
این جور که می بریم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
هر لحظه بسر بر آیدم دود / فریاد و جزع نمیکند سود
اما دم و مصلحت چنین بود / می بند نگیرد آدمی پند
دل رفت و عنان طاقت از دست / سیل آمد و رو بخیزان ببست
من نیستم ار کسی دگر هست / از دست بیاد دوست خرسند
بهر تو نگار سرو قامت / برمن رقمست تا قیامت
با دست بگوش من ملامت / و اندوه فراق و گو الوند
دل در طلب تو رفت و دینم / جان نیز طمع کنی یقینم
مشنو حسب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند

تم الترجیعات بحمد الله و حسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله

کتاب طیبات

حرف الالف دیگر
[illegible]
اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم   صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده‌نوازی   مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش   روزی خود میبرد پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند   در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی   برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل   نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همه بی‌نیاز و بر همه مشفق   از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش   از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش   حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز   حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر   وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن   با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت   ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

نعت سید المرسلین صلعم

ماه فرو ماند از جمال محمد   سرو نروید باعتدال محمد
گوهر فلک را کمال و منزلتی نیست   در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت   لیلة اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی   آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست   روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر که باشند   نور نتابد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس   بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد   تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد   پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش   خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی   عشق محمد بس است و آل محمد

در مدح اتابک سعد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را   وان دام زلف و دانه و خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست   بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند   عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند   این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانک   سلطان نظر کند [illegible] سیاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستی   حیفست اگر بسر ندویم راه را
من صبر میتوانم ازو نتوانم زروی او   چندان احتمال کوه توان کرد کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار شو که   عیبش مکن که دود دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی   دیگر مکن که عیب برد خانقاه را
دفتر ز شعر کهنه بشوی و دگر مگوی   الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر ده و بخت [illegible] لطف   بدخواه را جزا ده و نیکخواه را
و آنگه کلید دشمن دولت کند چو میخ   فراش او طناب در بارگاه را

حکایت

اب سکندر می زند این طبل تیمنگام را — یا وقت بیداری غلط کردست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد — ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت دیدمی — جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد — بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان — ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

وله طاب ثراه

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا

بار دگر گر برسی کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند بود صورت بی جان بپا

آن همه دلداری و پیمان و عهد — هیچ نکردی که نکردی دغا

لیک اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا

تا نکند گریه نرسد دست مرگ — دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست — درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ورچو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم — روز دگر میشنوم بر ملا

قصه دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه — کوه بنالد بزبان صدا

وله ایضاً

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش دل را خبر نمیداند — نگاه مینکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دل سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

وله ایضاً

بس یار سهل شکستن بود عهد وفا را — الا ای که فراموش کنی صحبت ما را

نسب عشق ندارند قدم صدق ندارند — شکنند عهد که تحمل نکنند بار جفا را

گر تخته نگنجدم بقیامت که جوابی — دوستان را و همه نعمت فردوس شما را

خنک آن تلخ که یارم بعیادت بسر آید — دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

باد در از مات نباشد تو در آینه نگه کن — تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

سر انگشت تحیر بکند عقل بدندان — چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو میکنم شمع صفت پیش وجودت که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را قل لصاحٍ ترک الناس من الوجد سکاری

وله

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایه بیچارگان قطمیر مردم میشود ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش جایی که سلطان خیمه زد غوغا نباشد عام را

باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

وله

تفاوتی نکند حال پادشهی را گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد که در بروی ببندد آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک ز خیل خانه برانند بی نوایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان میخرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر بسر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن دگر نه بینی در پارس پارسایی را

نه بجان تو بار فراق دل ریش که بیشه برد سنگ آسیایی را

وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود هزار شکر بگوییم هر جفایی را

اگر بدست نیاید چنین وفاداری که ترک می‌ندهد عهد بی‌وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی که یحتمل که اجابت بود دعایی را

ایضاً

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندی | غایت جهل بود دست زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات | غرقه در نیل چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری | ناگزیرست که گویی بود این چوگان را

ایضاً له

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را | تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود | کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او | تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم | جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست | بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاشقان خوشه چین از سر لیلی غافلند | این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم | ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

عاقلان دین و دنیا باز را خاصیتیست | کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست | در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وله

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فریاد حدیثی که برآمد ز دست ما

برخاستیم و نقش تو بر جای خود نشست | هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با جور خوی در افکن اگر چه شکستنی | ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک | مردم بشرع میکشد این ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد | باشد که توبه کند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که سر و بلند او | مشکل توان رسید به بالای پست ما

وله طیب الله ثراه

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است | آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

چشمان مست از بر دان جان نیز ناوک میزند | یارب که دادست آن کمان این ترک تیرانداز را

دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد | باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی | بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

گر دوست بازی میکند من دوست دارم ناز او | در گوش رمزی گو تا بر کشد آواز را

شهر از پر غوغا شدست از فتنه چشم خوشت | ترسم که آشوب وخت برهم زند شیراز را

سعدی تو با این زیرکی چون نیز در دام آمدی | مشکل بدام آید کسی مانند تو شهباز را

من مرغ پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام | ورزانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

وله ایضاً

روی تو خوش می نماید آینه ما | کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجایی | گر بکشندش نمی رود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی برم به اطبا

برقی جان سوزنیست که شمع افتد | بنشین بمیرد چراغ شب

گر تو شکر خنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شود شکرخا را

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا را

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما را

وله

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم
وانگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر بی وفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

وله ایضا

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فروآویز
وگرنه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه بربایی
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین شکر که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ایضا له

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وله ایضا

وله ایضا

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب | کو به یک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
چنین جوان که توی برقعی فرو آویزید | دگر نه دل اسیر و بی صبر پای بر جا
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم | که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

روی زیبا نه روی دارد و نه زلف و خال | وان کمان حاجبان ابروی دارد در عتاب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب | جمع می‌بینم عیان در روی آن شوخ حبیب
ماه و پروین و تیر و زهره و شمس و عقرب و کاج و عاج | سرو و نرگس لعل و گل سنبل و وصل و نسیب
نوش و خطمی شمع و صندل شیر و قند و نو فراز | شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو و نسیب
معجزات یحیی و عیسی روشن در بدن | احمد و داود و مجلس خضر و داود شعیب
ای صنم گر بمیرم ناخشنود آن بیابان | داد گر از تو نخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده | هر نشینی را فراز و هر فرازی را نشیب

وله ایضا

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب | ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
کوی که احتمال کند شدت فراق | آن را که یک نفس نبود طاقت غیاب
تو همچو آفتاب برای دگر ز شوق | ما جمله دیده بر ره و انگشت بر رکاب
از دست قاصدی که کتابت بما رسید | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم | کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق می‌دهد | ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود | خندان انار تازه به و سرخ روی سیب
این عید شوق نیست که خلق را نشاط | از بس که از سعادت آیین کنند زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار | کاجمال یار وربت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی به حکم آنک | خلق خوش تو چو گنجینه سعدیست دل فریب
تا بید و نصرت و ظفرت همعنان | هرجا که ماه دوست که نهی پای در رکیب

وله ایضا

عاقلند از زندگی مستان خراب | زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شراب نعمت | خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو | کانچ عقلت می‌برد شیطست و آب
قرب خواهی کردن از طاعت بسیج | خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و در فتنه کاروان | ترسمت منزل نبینی جز بخواب
تا نباشی تخم طاعت در دل عیش | گر نمیری رنج بیشت هیچ باب
چشمه حیوان نباید کس بدست | لولو اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند | تا کشش روزی بیابد صبح باب
رند باید تا بکام دل رسند | شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر خود خواهی بی عمل | تشنه چه بیند کامروایی در سراب

وله ایضا

دارم همه شبی سر و خواب | ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه می برند آب

ای بخت کمان سست پیمان — این بود وفا و عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دین عاشقان بروییت — چون روی مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب

زنهار ز کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه و رکوی خوب رویان — دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن — الا بفراق روی محبوب

وله ایضا

ماه رویا روی خوب از من متاب — بیخطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب

از درون سوزناک و چشم تر — نیمه در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون درویشان خضاب

آن سخن میگوید و دل می برد — او نمکت می ریزد و مردم کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر — تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب روی مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ — گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن نه دهانیست که در وهم سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست — نه که از ناله مرغان چمن در طربست

همه کس را بتو این نور نباشد که مراست — کافتابی بتو و کوته نظر مرتعشست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازه پای طلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقم سببست

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند — تو زره می دری و پرده سعدی قصبست

وله طاب ثراه

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست — وز باغ لطافت گل روت که گزیدست

زیباتر ازین میوه همه عمر که خوردست — شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان — دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

آن خون کسی ریخته یا می سرخست — یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی — جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه بر بار — چون عام بدانند که شیرین و رسیدست

نیکست که دیوار بنگار بیفتاد
تا هیچ کس این بلح نگوید که بپیوست

گل تیر دران غنچه دهن بازی کرد
وامروز نسیم سحرش پرده دریدست

در وجله که مرغالی از اندیشه رفتی
کشتی رعنا اکنون که سر خر بریدست

رفت آنک فقاع از تو گشادیم دگر بار
ما را بس ازین میوه که بیکار چیدست

سعدی اگر این میوه بتاراج بشد
صد جای دگر میوه چو حلوا برسیدست

ولہ ایضاً

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

ای صورت دیبای خطائی بنکوئی
وی نطفه باران بهاری بلطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشانی بخلافت

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت
وی ماه دو هفته نظری از سر رافت

گویند بدر دری مکن از یار صبوری
در عهد توام وقت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
با روی تو زیبا نبود ماه باضافت

آنرا که دلارام دهد وعده کشتن
باید که ز سرکش نبود هیچ مخافت

صد سقف دشمن نبود طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز بتان
یکبار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و هول مخافت

ایضاً له

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشانی بخلافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشانی بخلافت

گویند بدر دری مکن از یار صبوری
در مهر توام وقت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
با روی تو نبود مه باضافت

ایضاً له

ای که تو داری قیامتست نه قامت
وین نه تبسم که معجزات و کرامت

هر که تماشای روی چون مهت کرد
روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میگذرانم
بر تنم میرود هزار ملامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم
باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بماندند
گر بروی در حساب گاه قیامت

این همه بخشی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

وله ایضاً

آن نه دهنست در تنگ لبست
یا حوری دست در خضا لبست

آن همه ابروان دلبند
چون قوس قزح بر آفتابست

ای سرو شهره و فتنه و خیل
فی منظرک النهار واللیل

هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دوابست

گر چه تو امیر و ما اسیریم
ور چه تو بزرگ و ما حقیریم

در جنب تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفا را

بازآی که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آبست

ای داروی دلپذیر دردم | اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو برنگردم | چندانک جفا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی | دل بر نمک لبت کبابی

کشتم بنشین بر آتش آبی | این آتش دل نه جای آبست

ای سرو روان گلبن نو | نه طلعت آفتاب پرتو

بنشین دمی و بگو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست

این گرسنه گرگ بی تحمل | خود سیر نمی شود ز مردم

ابنای زمانه همچو گندم | وین دور فلک چو آسیابست

شیدی و بدی و زشت خویی | چندانک سیم کنی نکویی

زان بر تست هرچه گویی | جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی | تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخسب چند پویی | کین ره که تو میروی سرابست

وله ایضا

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بی توام شب گورست در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست | هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ایضا له

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | کاندران کوی خرد بار بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست

نرگس عشرتم هوس باختن تمهید | ما الکمین که بلاهم که رهو بسی افتاد

با همه بند تو تحمل بکند گر بکند | الکمینات که در دوری کمیسی افتاد

سعدیا حال سر افکنده گوی آن الف | که همه عمر چو کان کسی افتادست

ایضا له

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتوان دیدن الا نظر پاکت

گر تربیتی دارم بر خاک درت سرسم | باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گریزم من انسته من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیا و بزم با ما بنشین لعبت | بیچاره فرو ماند پیش لب ضحاکت

هر روز بپوشاند خورشید خجل روی | گر بر تو زوی باشد بر طارم افلاکت

گر زانک بجای فضلست بر اصحابت | ور زانک بسزا نی حکمت بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
چندانک جفا خواهی میکن که نمی گردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

ایضاً له

این ترکی باسه و بستانی بر قفا آمدست / با ملک در صورت مردم بکمال آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می بینم که در عالم پدید آمدست
عود می سوزند یا گل می دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
بارها گفتم نظر در روی آن زیبا نگار / کز نگاهی صید هر آنک خریدار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست
بیدلی که می نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نه پنداری که بعد از چشم مست آلود تو / تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

وله ایضاً

این خط شریف از آن بیانست / وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربانست
قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافه مشک در میانست
این خواجه عبارت لطیف است / وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکردهانست
این خط سیه نشان بد انداخت / کز حضرت ماه آسمانست
روزی ببرد روان سعدی / کین عیش علیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش / از تن ببرد سخن روانست

وله ایضاً

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین / گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیانست
شبها من و شمع می گدازیم / این است که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه نظر بر آستانست
ور بانگ سرودنی برآید / گویم که درای کاروانست
با این همه دشمنی که داری / بازآی که دوستی همانست
تا قوت بازوان عشقت / سرپنجه صبر ناتوانست
پنداری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
تا بلبل بوستان سعدی / بر دعوی دوستی بیانست
آتش بسخن قلم در انداخت / وین دود که میرود دخانست

وله ایضاً

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
پر نقش قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت گر از خانه چشم آب چکیدست

وله ایضا

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم صبح / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهیم بخدمت و گوشت کنیم بقول / تا خاطرم متعلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش بر مگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با ما همان حکایت مرد دهلزنست
یاران بشاهدان حسدی بیشکال / کانفه شاه باز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق / هرجا که آن به آبگینه سوی مسلکست

وله ایضا

این بوی روح پرور ازان خوی دلبرست / وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
ای قاصد از کدام زمینی که لطف بوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتم غم ترا بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه می نگنجد یارا حدیث عشق / کوته کنیم قصه که باریک دفترست
همچون درخت بادیه سعدی بسوز عشق / سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ز بوی عود / زان سوز غافلند که در جان مجمرست

ایضا له

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
ز نوک کلکم سرخی بر بیاض روی زرد / قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقت اوفتد / آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
تنها زدی از پریشانی بدیوار آمدم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
بارها اندر گشتیدم از خلق دوری / گر جدایی هست با یارست و با اغیار نیست
عاری بر سر چه میخواهی همی کن آزار کن / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

مرا وفا و خیالی تو پیش کسانست
هر آنچه بر سر آید کان ز دوست نیکوست
بخواب دوش خیالت بدیدمی که نشیند
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
جماعتی همه چشم آب بروی

که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
علی الخصوص که از دست یار زیبا روست
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
ز دست عشق چو چوگان هنوز در تک و پوست
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
نگه کنند و نه بینند کاشتم در روست

وله ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
سعدیا گرچه کند سیل فنا خانهٔ دل

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

وله

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
فراش خزان ورق بیفشاند
ما را سر باغ و بوستان نیست
گویند نظر بروی خوبان
در روی تو سر صنع بیچون

ایام نشاط و روز صحراست
نقاش صبا چمن بیاراست
هر جا که توئی تفرج آنجاست
نهیست نه این نظر که ما راست
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
هر آدمیی که مهر مهرت
روزی تر و خشک هم بسوزد

تا دشمن نه بیندت که زیباست
در وی نگرفت سنگ خاراست
آتش که بزیر دیگ سوداست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

برنج صبوحی زده ام خرقه شرابست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با چون تو حریفی بچنین جای در این وقت
با محتسب شهر بگویید که زنهار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
روا که بسنجیم ز سودای تو باقی
سعدی سپر انداز نشیبی که در کام نهنگان

ای مطلبیان راه خرابات کجاست
ما را غم آن ماه پری چهره نماست
وان خال بنا گوش مگر دانه دامست
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
در مجلس ما سنگ میندار که جامست
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضا له

ای سرو بوستانی در گلست
هر که چشمش بر چنین روی او فتاد
نیک خواهانم نصیحت میکنند
بیند عاشق بغفلت میکشد
وانکه معشوقش نه داند غافلست

سرو ما را پای معنی در دلست
طالعش میمون و فالش مقبلست
خشت بر دریا زدن بی حاصلست
دیدنش باشی تشنه مستعجل مرا
جان بجانان میدهان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ | در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست | سهل باشد زنده کامل دلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست | جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان | خلق مجنونند و مجنون عاقلست

وله

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست | صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
گر خیال آری اندیشند باری چون تو یار | با هوای دوستی ورزند یاری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آنجم گو ببر | آب روی مهربانان پیش معشوق آبروست
شاهدش دیدار و کنش فتنه اش بالا و کیف | تا درش بالا و رفتن دلپذیر و طبع دوست
تا نگویند آنگه وصف دیدارش کنم | از که می پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب براهیمان بدان می کنند دوستان | بی وفا یارم که بر اهمن شنیع
خاک سبز آرنگ باد گلستان آب جوی | ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
سبزه بستان سرو صنوبر گرفتار نظر | مدعی در کنج و کوی عاشقان در جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار | کان جهان شوریده دل بالش گلیم

ایضا له

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شب بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم ارادت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز حرص من چه گشاید تو ره بگو بستیم | که چشم مست ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد | فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست شاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر به پایان | هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت
فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید | که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

وله ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست | پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه پیش آفتاب نهادست | بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند | عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست | گوشه چشمش بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم | گر نفسی میزنم از بازپسینست
حسن تو هرجا که طبل عشق فرو کوفت | بانگ بر آمد که غارت دل و دینست
از زر و سیمم مباش رغبت و اسباب | روی تو دارم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد | زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست | گر ره دیگر رود ضلال مبینست

وله ایضا

بنده وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم
معتقد میشوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست
من بدین مفلسی خریدارت

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برنکند
تا نبیند فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

وله ایضا

تا دستها کمر نکنی در میان دوست
بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من برود بر زبان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت

نصیحت آدمی شنو بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ایضا له

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفهٔ سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم بر احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی ازین باب خوشترست

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست و خدمت اصحاب خوشترست

وله ایضا

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر رای بگردانی و گر روی بپوشی
من پی نگرم گوشهٔ چشمی بگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآید بزبانت

وله ایضا

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری سپار
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

اجرای عقل پیش سیلاب عشق
کوه معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست
گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

هر کرا با ماهرویی سر خوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

وله ایضا

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم بریدن از تو امید
بدوستی که نخواهم شکستن پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر نجات خواهی
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید نمایی ولیکن بعد بازآیی
تحملم ار بکشم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ خندانی
که آفتاب [illegible] تابد از گریبانت

اگر تو سرو که طوبی درآیدی از باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

غلام همت شکرلبان و درد آنم
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بنا و گرچه بد کرده که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

ایضا له

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش بازآید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نظر

برادران و بزرگان نصیحتم نکنند
که اختیار من از دوست نیست دیگر کس

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله ایضا

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست
مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
کاندر نظرش هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آنکس که در او معرفتی هست کدامست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

پوشیده کسی بینی و فردای قیامت
کامروز بر اهل نظر و عارفی نیست

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
از آدمیی به که در او منفعتی نیست

درویش تو در نصحت خویشش حذرانی
خوش باش گرش نیست که بی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

را. ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

ایضا له

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

کام هر جوینده را آخر بجست
عارفان را منتهای کام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
زانک هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص جای عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

وله ایضا

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی
در حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ای گلبن خرامان بر دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

بار ای نیاز و از وصلت آشنایی
مرغی نکو بسر از این باید همی آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

گر تشنه زنانی جان دوستان نگردد
مشک نکو ندارند از فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ
ور دشمنی نباشد از هر که در جهانت

خوش میرود این پسر که برخاست — سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک — بشرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشته ماست

وله ایضا

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر مویی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهم بودن — بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم — بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر به سر حکم بدر آیند و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
بسر ذوق آمده ام تا ملامت ببرم — بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
نازنینا مکن آن جور که دشمن نکند — در جهودی بکنم بهتر از اسلامم نیست

دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی — بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد — هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

ایضا

دوشم آن سنگدل پریشان داشت — یار دل برده دست بر جان داشت
دیده دریا فشاند در دامن — گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران بناله به نشود — ورنه نالیدمی چه درمان داشت
نشناسم که روز شب شود — تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند — یا دگر بی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
گرنه شاهد نیم ربوده عشق — هر گلی بلبلی غزل خوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت — که بیکدل دو دوست نتوان داشت

وله ایضا

دل از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست — هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست — بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان — چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی — باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست — چون ز دست دوست میگیرم شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست — دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان خطاست
او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساروان آهسته رو کآرام جان در محملست
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

وله ایضا

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
از دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

وله ایضا

دیدار تو حل مشکلاتست
صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان حیات و حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیاتست

بر کوزهٔ آب نه دهانت
بردار که کوزهٔ نباتست

ترسم تو بسحر غمزه روزی
دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو
فحش از دهن تو طیباتست

عهد تو و توبهٔ من از عشق
می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست

من خود چو تو صورتی ندیدم
در شهر که مبطل صلاتست

آخر نگهی بسوی ما کن
کین دولت حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آینه ببینی برود دل ز برت

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر بخفیه نمی‌بایدم سماع و شراب
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت / کآب شیران چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد / تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت

بارها گفته ام این روی به هر کس منمای / تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آن چنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی موی کمرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی خواهد و بر راه گذرت

وله ایضا

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندر آن کس که نظر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست / وین چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / خود کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ / بر وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست

آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برآید نفسی چند بنده که فرمان ننهد / ور نکوئی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر آن کس که بزندان تو نیست

وله ایضا

درد عشق از تن درستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل منت می نهد بر کاینات / عارفان گویند مستی خوشترست

در زبر دستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق پرستی خوشترست

چون گران باران سبکبختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرمان دهی / می نماند تنگدستی خوشترست

ایضا له

درمن این عیبست که صبرم ز نکورویان نیست / ور ز گل و لاله گزیرست ز گل رویان نیست

دل گم کرده درین شهر من مسکین را / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پری زاده مه پاره که دلبند منست / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

یارب آن خبر دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت بنهد / گر نه نالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی / کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

وله ایضا

در دوری از دوست ای جان جانم از غم تاب نیست / ابر چشم بر رخ از سودای غم سیلاب هاست

از تنگ عقل مسکین پای عشق شد / باید ای دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل / شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود / تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست / خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان آنجا که کارم سخت شیرین می‌نمود / کی گمان بردم که شهد آلوده زهراب داشت

سعدی این درّ مشکل افتادست در دریای عشق / اول آخر صبوری اندکی پایاب داشت

و له

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسید / چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم / کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری / حاجت تیغ بر کشیدن نیست

گفتم ای لعبتان روحانی / دیدن میوه جز گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

و منها

ز من مپرس که در دست او دلت چونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند / فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز یار برگردد / مرا ببر چه تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زدست کی مخورید / بیا که چشم و دلان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

ایضاً له

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست / روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعله انجم / پیش وجودت چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مستست

این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست / وان دگر از عاشقان به تیر تو خستست

دیدهٔ مقبل بسجده کآیت مجنون / دیده ببندند که دل بمهر تو بستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو کش اختیار بدستست

با چو تو روحانیی تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نقش پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد / نیشکرش در دهان مثال کبستست

و له طاب ثراه

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشتهٔ اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید چو خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمی رود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی / ازان بترس که چوگانت ازان پهلوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

آب دیده خونین نبشته قصه حال / نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

و له ایضاً

شراب از دست خوبان سلسبیلست / ولیکن جان مشتاقان سبیلست

نمیدانم که طب را چاشنی چیست / نمیدانم که خرما بر نخیلست

سر انگشتان صاحب دلفریبش / نه در حنا که در خون قتیلست

الا ای کاروان محمل برانید / که ما را بند بر پای رحیلست

هزاران شب کز فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیلی طویلست

کمندش می رباید پای مشتاق / بیا با زانو پیچید چه سلیست

نه وقتست آن بلندی خطایی / نه شهرست آن بجادوی بخیلست

چو سوزانست ز حیران زلف بابل / وگر خود راه او بر پای پیلست

جیب ای که دستی بر فشاند / عجب از سر نفشاند بخیلست

اگرچه با بطالت شرمساریم / از ایشان گر قبیح آید جمیلست

بدین سیل ای دوستان گیرید یاران / ولیکن شاهدی بی بدیلست

سخن بیرون مکن از عشق سعدی / سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

و له ایضاً

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق دربندست

پیام من که رساند بیار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو وان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجب تر آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هر خم مویی دلی پراکندست

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

ایضاً له

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در دشمنان زنم حلقه آشنائیت

سر ننهد بسلطنت بنده خودنمای تو / گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها رود / چون پس پرده میروی آن همه دلربائیت

گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / تا بشب مه روان رود در روز بروشنائیت

خلق خدا بود بر درگه کبریای تو / عرضه نمیدهد بما قصه بینوائیت

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر / سر ننهد به بندگی بر خط پادشاهیت

دشمنی اگر برانم شیخ بدو نخم مکن / کاتش او فزون کند گریه‌ام از جدائیت

راه توفیقست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بحال در بود پیری و یار سامیست

وله ایضاً

صبحدم بادی بصحرا برد خاک از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست ار با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد
ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست

هر که را خاطر بروی دوست رغبت میکند
تا بچوگان که خواهد اوفتادن گوی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
این مصیبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست

هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود
هر یک از سویی بدر رفتند و ما بر سوی دوست

کاچکی این باغ یا بستان نخجین میکشید
بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست

وله ایضاً

عشق در زد دم و علم ملامت برخاست
هر که عاشق شد از حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند در سر راه ملامت برخاست

کی شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که اندر عقبش گرد ملامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی و کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست

گل صد برگ ندانم بچه رو نشکفت
با صنوبر بنشکند این قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه برخاست چو برخاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یار است
وافغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه [illegible]
رخساره من بخون نگار است

درد دل من ز حد گذشتست
جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فگار است

سعدی چکنم شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

ایضاً له

گر بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آب روی نیکنامان در خرابات آب جوست

هر خداوندان معنی را نمی‌شاید سماع
اولش مغزی بباید تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشق آید از معشوقان نکوست

عقل و تقوی خسروی میکرد در ملک وجود
بار چون فرهاد عاشق بر لب شیرین ببست

عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی
زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

وله ایضاً

گلستان لعبت خندان که پریوار برفت
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

بادبوی گل وصلش بگلستان آورد
آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردم
چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستانرا
که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال | بسرت کز سر من این همه پندار برفت
آخر ای سرو میان بستهٔ اقبال چران | چه خطا داشت کز سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه گویی که مست شود | که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمد و محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بشد و بزنّار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند | نه تصدق آمده بود آنکه به آزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی | که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

وله ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیباست ز زیبایی بالای تو نه | شهد شیرین و شکر بنده گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم | چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم باختن | خجل از تنگی بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر | که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری | سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

وله ایضا

کیست آنکس که سخن گوید تو در خاطر نیست | با نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هرگز | که حرامست بر آنکس نظری طاهر نیست

هیچکس را نگران عشق نباشد که مراست | کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد | سست مهرست که با داغ جفا صابر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
سر بهم نظری کن که من اندرین حیرتش | یک سر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده دلشده را | چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید | که برین دست بسی کشته شود نادر نیست
گفته بودی غم دل با تو بگویم چندی | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست | تو پسندار که مخذول ترا ناظر نیست
التفات همه عالم بتو دارد سعدی | همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

وله ایضا

کمی شود همه کس را بروزگار ارادت | مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت | کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد | چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده‌ام که نظر می‌کنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی | فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیابیت که ببینم کدام زهره و یارا | روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند | زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

وله ایضا

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادیی کسی که درین دور خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمی
یا خود درین زمانه دلی شاد و خرمست

زنهار از آن که میدهد او دل من داد غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دائم خیال روی تو در چشم من بخفت
ایا کجاست آنکه همه روز با منست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاجکی میان منستی و دلبرم
پیوندی آنچنان که میان من و غمست

وله ایضاً

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهند که کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا بگویند همه خلق که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

ایضاً له

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون به تیغی کشته دوست
بدیگر دوستان نشنوده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز
بکشتن میکند گوئی اشارت

گران حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون صوفیانرا
که پیراهن نسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

ایضاً له

تو سپید و سرو موزون حرکات دلفریبت
متوجهست با ما سخنان بی حسابت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشیم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتابت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از عبابت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت بتخت کامرانی
بجان که بنده باشم همه عمر در رکابت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

ز برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدر آ وگرنه آتش بزنیم در حجابت

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای جدائی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی دراز داری
مگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چيزي در ميان هست / وگرنه روي زيبا در جهان هست

وجودي دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سوداي عشقت / رود تا در وجودم استخوان هست

اگر پيشم نشيني دل نشيني / وگر غايب شوي در دل نشان هست

بگفتن راست نايد شرح عشقت / وليکن گفته خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن يا قيامت / که ميگويد چنين سرو روان هست

توان گفتن به مه ماني ولي ماه / نپندارم چنين شيرين دهان هست

بجز پيشت نخواهم سر نهادن / اگر بالين نباشد آستان هست

برو سعدي که کوي وصل جانان / نه بازاريست کانجا قدر جان هست

وله ايضاً

نشايد گفتن آنکس را دلي هست / که ندهد بر چنين صورت دل از دست

بمنظوري که با آدمي توان گفت / نه خصمي کز کمندش مي توان جست

بدل گفتم زچشمانش بپرهيز / که هشياران نياميزند با مست

بر انگشتان مخضوبش نبيني / که دست صبر برپيچيد و بشکست

نه آزاد از سرش مي توان خاست / نه با او مي توان آسوده بنشست

اگر دودي برد از آتشي نيست / دگر خون ميرود هم کشته‌اي هست

خيالش در نظر چون آيدم خواب / نشايد در بروي دوستان بست

نبايد خرمن بيچارگان سوخت / نمي بايد دل درمندگان خست

بآخر دوستي نتوان بريدن / باول خود نمي بايست پيوست

دلي از دست برون رفته سعدي / نيايد باز تير رفته از شست

ايضاً له

نه خود اندر جهان نظير تو نيست / که قمر چون رخ منير تو نيست

نه همه دل بَرَد قامت سرو / که چو بالاي دلپذير تو نيست

در همه شهر اي کمان ابرو / کس ندانم که صيد تير تو نيست

دل مردم کسي دگر ببرد / که دلي نيست کان اسير تو نيست

گر بگيري نظر من حکيم / که مرا در جهان نظير تو نيست

ظاهر آنست کان دل چو حديد / درخور صد چو من حرير تو نيست

همه عالم بعشق نامي رفت / نام سعدي که در ضمير تو نيست

وله ايضاً

هر که خصم اندر او کمند انداخت / بمراد ويش ببايد ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره خالص نگشت تا نگداخت

هيچ مصلح بکوي عشق نرفت / که نه دنيا و آخرت درباخت

آنچنانت بذکر مشغولم / که ندانم بخويشتن پرداخت

همچنان شکر عشق ميگويم / که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعديا خوشتر از حديث تو نيست / تحفه روزگار اهل شناخت

آفرين بر زبان شيرينت / کين همه شور در جهان انداخت

ايضاً له

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | باز نیاید بخلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم | پرده برانداختی کار بإتمام رفت

مه نتابد بروز چیست که در خانه تافت | سرو نروید ببام کیست که در بام رفت

مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب وصل دوست | راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک | می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

وله ایضا

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست | عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بیند سیاهست و سپید | یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم | هرچه زان تلخترم گر تو بگویی شکرست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پایی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست | ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ایضاً له

صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | گفتا که چشمه حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بست بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت ازان تست

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای | کو را نشانی از دهن بی نشان تست

هر سروپایی که در نظر آید بدلبری | در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان | هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

ای باد روح پرور از انفاس صبحدم | گویی مگر ز طره عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی | سعدی ببوسه‌ای ز لبت میهمان تست

وله ایضا

آیا شکری هست که چندین مگسانند | یا بلعجبی کین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی | کین هیچکسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین تخت که رانی | آهسته که در کوه دگر باز پسانند

صد مشعله افروخته گرد و نجوانی | آن نور تو داری و دگر مقتبسانند

مرغان و لسانم بوفاداری و صحبت | وینان همه قلبند که پیش تو کسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت | چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند

وینان که بدیدار جهان میل ندارند | سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند

دانی که جفا میبرد از دست رقیبان | حیفست که طوطی و زغن همقفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم / میگویمت از دور دعا گر برسانند

فی مدح الاتابک محمد بن ابی بکر

بناز ای جهان اندر اقبال و بر بر / ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان / گزین خدا یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان / شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی / پدر بر پدر جد بر جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان / بزنجیر سبق الایادی مقید
سر سند کی بر زمینش نهاده / همه نامداران دریا و بر حد
خردمند شاه رعیت پناها / که مخصوص باشی بتایید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی / که بخت جوان باد و جاهت مؤبد
نبودست و نابود دوران گیتی / باقبال ابنای گیتی معوّد
مؤید بسی اندرین ملک دنیا / نشاید بدو تکیه بر هیچ مسند
بانصاف آن دولت زنده کانی / کرامت بکشتی نماند مخلد

وله طاب مثواه

باد آمد و بوی عنبر آورد / بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ از اضطراب بلبل / با آن همه خار سر برآورد
تا پای مبارکش ببوسم / قاصد که پیام دلبر آورد
نامه بوی سپرده بودیم / او نامه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی / بوئی ز تو خوشتر آورد
این مثل تو خوب روی یار / نشنید که هیچ باز آورد
شاید که کند بترح در گور / در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت / روزی بهزار دسک آورد
سعدی دل روشن صدف دار / هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت / شور از متمیزان برآورد

ایضا له

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانه تا روز / خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری / گر تو شیاع توان داشت و کس نگذارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
آستان ضمیرت گل معنی بشکفت / بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

وله ایضا

دوست باش گر همه آفاق دشمنند / گر مرحمت اگر دگران تیغ میزنند
ای صوفیی که پیش تو خوبان دور / بحوز طلسم ای خجالت بداستند

عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند / گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیانست ولی طایفه بی‌بصرند
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور هر روز / گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
این سرابیست که البته خلل خواهد کرد / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی‌خار میسر نشود در بستان / گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

وله ایضا

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / گر آدمی که تو بینند نظر بپرهیزند
بگیر جامه صوفی ببار جام شراب / که ننگ نامی و هستی بهم بیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران همه هیچ / هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند
مرا چو با تو بمقصودی آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاکت سعدی به تیغ فرقت نیست / حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا / که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

وله ایضا

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند / گرم بود آفتاب خیمه بروشن بکند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان پر کمال / ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا تماشای باغ میل چه داری [illegible] / هر که تخیلش درست قامت سرو بلند
عقل روا بی نداشت گفتن اسرار عشق / قوت بازوی صبح صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه / هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون / تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسندد آدمی چون تو نگیرد نگار / بس که بگو آه شنید بر آتش سپند
در نظر دشمنان نیش نباشد بهی / ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بدماغی رسید / می نکند التفات آنکه بدسگالش کمند
سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست / با کف و بازوی دوست پنجه نشاید فکند

وله ایضا

شاید این طالع میمون که فلانش دارند / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
گرد آفاق چنین روی دگر نتوان دید / مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی / این همه بیدل که با دانه و خالش دارند
ای بسی کس که سر اندر ره عشقش باید باخت / نه چنین‌اند که توقع بوصالش دارند
عاقل آنست که مرغی چو بدامی افتاد / تا بجایی نپرد روی بر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خواب در روز صبایی و خوشا دردی بی / گر به معشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند

وله ایضا

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه شهر بر آنند
اهل نظر آنند که جز با ارادت / باری تو دارند دگر بی بصرانند
تو بی غم دین داری و ما بی غم دنیا / بعد از غم روی تو غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدستم / کانها که بمردند گل کوزه گرانند
جنتی که جمال تو ندیدست چه داند / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا را بجا داری و پروای کسی نی / کز هر طرف طایفه منتظرانند
ایشان که بدیدار تو در رقص سماعند / چون میروی اندر طلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد / بر در بنشینم اگر از خانه برانند

وله ایضا

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت و فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان / خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیا آن قدر ندارد که بدو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر / که کریمست و غفورست و رحیمست و ودود

از ثری تا به ثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
نعمت خود مدهی و طاعت مشکن / گرت ایمان درستست بروز موعود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست / نتواند که بجای آورد الا مسعود

وله ایضا

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ دوست / داغ دردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد
دوستانت را که داغ مهربانی سوخت دل / گر بدوزخ بگذرانی آتشی میبند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما بیستیم / بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست / با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عافیت باید چشم از نکورویان بدوز / عشق بازی درنوردی بساط نیکنامی در نورد
زهره مردی نداری چون زنان در خانه باش / ور بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد
حمل عیاری مکن گر نه صاحب سماع / اهل دل دانند کاین زخمی که خوردم آن چه کرد
هیچکس را غیر من یاران مجلس دل نسوخت / شمع می بینم که آتش میبرد بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق / گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد ورد
هر که او دردی چو سعدی میگدازد تا بسال / چون دلارامت طبیبی میکند داروی درد

ایضا له

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند / من خود این بدنامی هیچ گویم که پنهان
پیش ازین گفتند گر عشقم بپنهان بود حال / گر بگوییم که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر ... / جرم درویش چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند / تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان کرده اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان کرده اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند / حال سرگردانی آدم برضوان کرده اند

در کمندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی / ماجرای عشقم از سر تا بپایان کرده اند

پیش ازین گفتند سعدی دوست بیدادت کند / پیش از آنت دوست بیدادم گریبان کرده اند

وله

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف / هوش می خواران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده اند

ما بیک شربت چنین بیهوش شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باغ / فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بودست جماشان گل / از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان ناگشته می بینند خلق / نشنو از سعدی که جان پرورده اند

ایضاً له

شاید که خوبان بصحرا روند / همه کس شناسند و هرجا روند

حلالست رفتن بصحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جایی که تنها روند

گریستند دارنا عنانان گل / که با بانگ بلبل بسودا روند

بسرا رند فریاد عشق از خطا / گر این شوخ چشمان بیغما روند

همه سروها را بباید خمید / که در پای آن سرو بالا روند

بیا هوشمندا که در کوی عشق / چو من عاقل آیند و شیدا روند

ببازم سر آستان سلیمی / اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس / که آنان که در روی دریا روند

وله ایضاً

نه شرط عشق بود گر بلا بپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند در که آویزند

بگیر جام صبوحی بیار جام شراب / که نیک نامی و مستی بهم بیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه عجم دارد ار برانگیزند

وله ایضاً

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند / بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند

سیاه سیم زراندود چون به بوته برند / خلاف آن بدرآید که خلق پندارند

کسان بخشم تو لی تمشند و گر قدر / که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

برادران بحذر از زبان گستن نیست / توکس دار که باحیلکی بکمارند

گزینها کمیشتی و نازمبر سر خاک / مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

گوی بیکنند ابتج روز نوبت ملک / که بگیرند و به ابنای دهر بسپارند

دعای بد نکنم بر بدان و مسکینان / بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

طمع مبند ز دنیا بسی هوا و هوس / که بر سرش و بکنش خاک بر سر انبازند
بجان رنج دلا سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجودی ز خود دیبا رانند

حرف الذال

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماه روی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش / هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکند از روشنی / تا نپنداری که خنجر میزند
باهمین روی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند
روی چشمی دارم اندر صدر او / کین گهر ریزد او در میزند
عشق را پیشانی باید چو سنگ / تا جفاش سنگ بر سر میزند
انگبین جویان نترسند از مگس / نیش میگیرند و نشتر میزنند
در بروی دوست بستن شرط نیست / ور ببندی سر بدر بر میزند
سعدیا دیگر قلم فولاد کن / کین سخن آتش بنی در میزند

وله ایضا

آن نه شکر خند که بر نوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمن حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کاروان ارتب بجان جمله متاع دارند / باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ابروی تست خم بکمان ماند و تند است چو تیر / کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش / با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که در صبح ازل داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

وله ایضا

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد / ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سرش بویی بصحرا میبرد
پا پیش دارم تا بروز آشفتگی پایان / کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
برطاس در بر میکنم یک لحظه بی اندام او / چون خار بنشینم گوییا سوزن در اعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نخواهم داد ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روز کار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس / سعدی که شوری میکند گوهر بدریا میبرد

ایضا له

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگر از تلخی نمی آید شراب جور عشق / ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و دربر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار این دولت میسر میشود
هر کرا در سر شود این فتنه ها / پیل اگر در بند بیند اندر مسخر میشود
غمها دارم درین آتش که هیچم / کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
بازی بینم که در آفاق دفتر میرود

آب شوق از دست سعدی میرود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میرود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی‌سوزد جهان از وی معطر میرود

وله

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه‌ای بسر آور
که بوسش گر بخواهد که آفتاب برآید

کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خادم زمانی هم به بر آید

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم مجسد در نظر آید

هزار توبه بیاست زدیم و باز شکستی
ندانم آیت رحمت بطالع که برآید

ضرورتست که روزی بکوه رفته زد [illegible]
چنان بگریم سعدی که آب در کمر آید

وله ایضا

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جان رفتست که با قالب مشتاق آید

هر یکی را ز جهی هست ولیکن بر سم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

همه شبهای جهان دور کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من خجلست
وز تو مطبوع بود گر همه اطلاق آید

سرو از آنجای گر قامت بکجای سنجیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

ای تو گر باد صبا بی زدم بردل آتش
هیچم آن نیست که آتش که بکراق آید

گر ز لفت بکشد جان بوصالت همه
تو گرو بردی اگر جفت و گر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

وله ایضا

ای که از جنت فردوس یکی می‌آید
اختری میگذرد یا ملکی می‌آید

دست بگذار که در هر سر از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید

تا کمر با نفله کرد و نفسی خدمت او
نفسی میرود از عمر و کمی می‌آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
همه بگیرد که دادم سبزکی می‌آید

ایضا له

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
بر روی خبر نیست که چون میگذراند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز
همی نه من تنها شی و همسایه بدانند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه خیزد و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
چون خاک شوم باد مگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گویند که نا دیدن بلبل بچه ماند

گل را همه بردست گرفتند و ربودند
بلبل نتوانست که فریاد بخواند

هر ساعتی این فتنه نو خاسته از جای
برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین دام نه مرغی [illegible] ندانند / فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ایضاً له

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام رنجور ازو درمانده و مهجور ازو / گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین / کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم / وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا / طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

وله ایضاً

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی / بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق برویم / تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ مست / هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری / الا به خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار / مه را لب و دندان شکربار نباشد
وان سرو که گویند به بالای تو ماند / هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی / دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست / گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی / مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست / کان یار نباشد که وفادار نباشد

وله ایضاً

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای / بدین سخن سخنی در نمی توان افزود
نه رنگ عافیتی بود در دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود
بجا آمد و راه نداندش کجا رود بدبخت / بت است دین برهمن دو زخش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندازد / چنان درو جهد آتش که چوب نفط آلود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست / اگر تو خشم گرفتی ای پسر و گر خشنود
که بود عبادت نبود بر سر خلق / نبشته بود دگر این اجلست وان ماخود
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
به سعی باسط اصلاح زشت نتوان کرد / چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سفید به آب / سفید رومی هرگز شود سیاه به دود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی / که چون نگاشته باشند مشکلست ورود
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا / دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

ایضاً له

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود / وانچه مراد منست عمر درین سر شود
تا تو نیابی بفضل رفتن ما باطلست / ور بجهد پای در طلبش سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت / زان همه آتش نگر دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ار / گرد در و دیوار ما از تو منور شود
گر نکنی دوست وار در طرف ما نگهی / ختم همین کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خرد شد بعشق تاراج سپید / من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
چون متصور نبود در دل ما نقش دوست / همچو تبش لشکرم هرچه مقصود شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتاد لیک / سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید / خبر این دقیقه که با دوستان نمی باید
حلاوتست لب لعل آبدارش را / که در حلاوت نبات بجود در حدیث
ز چشم غمزه خون میبرد و لعلت اینکار / کاو بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دم بدمت یاد میبرد و مرا چند / که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو چندین که روی بنمایی / اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میبرد بقتل برید / که گر بجوی ندی وانکه بیلغ ام بابا

انتظار تو آبی که میرود از چشم / بر آب چشم نماند که چشمه می زاید
گمان کسی از حضرت تمنایی / خیال همت من از تو هم تو می باید
شکر بدست ترش روی خادم عشق / دگر بدست خرام زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی او فتاده در اصل / که هر که وصل تو خواهد جان بباید
من آن قیاس نکردم که روز عشق / عنان عقل ز دست حکیم برباید
بکن به تیر کمان نظر مکن سعدیا / چو ترک تیر نکردی بحملت باید

وله ایضاً

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی / وین ظرافت که تو داری همه غمها بزداید
رنگم از بوی چمن آید که اندام تو بوسید / زهر هم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید / پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس نتوان خرم برد که تو داری / ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آن که روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن / نظری گر بنمایی دلت از کف برباید

وله ایضاً

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید / وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم / تا پیش چشم خوبان تیزی سپر نباشد
ما را نظر بحیرت از حسن صنع بیرون / هر کو نظر نکند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی / در پایه جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را / در تیه هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تو بی بس / جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را / شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل بی تو برد دعوی فرهاد شور سعدی / الا بتیشه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در مغزی نگیرد / طامات مدعی را چندین اثر نباشد

وله ایضا

بلبلی بی دل نوایی میزند / باد پیمایی هوایی میزند
گر بسی بینم زبون گیرامی / اندرونم سر جایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود / چون سبو باد صبایی میزند
گرچه دربار ایستم بینم نگار / غرقه حالا دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا بکی / سر بدیوار سرایی میزند
آشنا با ما جراحت میرسد / زانکه شمشیر آشنایی میزند
چیست باشد دست او در خون من / پادشاهی با گدایی میزند
بنده ام گر بیگناهم میکشد / راضیم گر بی خطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی / میفرستند یا قفایی میزنند
ناپسندیدست پیش اهل دل / هر که پیش از عشق رایی میزند
محتسب گر خاک میخواران بسوخت / مطرب با خوب نایی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل / سعدی این دم هم ز جایی میزند

وله ایضا

کی این کند که رای تو با دیگری شود / تا بشنود حسود و بر دانا و کی شود
خواهم بریزد و بر سر خاکم گذر کنی / کان رنج و محنتم همه پیش اندکی شود
آن بلبلست بخت که تماشای نوبهار / کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه بر سر لشکر انوای گنج / یاقوت ضرورتست که در جهلکی شود
سعدی درین کمند بدلدار کی فتاد / گر در کنش خالص بود زیرکی شود

ایضا له

بسیار سالها بسر خاک ما رود / کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین / فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم / مانند سرمه دان که در او توتیا رود
اینست حال تن که تو دیدی بزیر خاک / تا جان نازنین که برآید کجا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست / چون میرود هر آینه بگذار تا رود
بر سایه ای حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بسایه لطف خدا رود
یا رب مگیر بنده مسکین و دود / کز تو کرم فزاید و ز ما خطا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری / شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

وله ایضا

تا حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی / تا مشغله خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

وله ایضا

تنت را دیدن اغم نباشد / که در خلوت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار / که در خلوت به از ما کم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش با همدم نباشد
نظر گویند سعدی تا که داری / که غم با یار بردن غم نباشد

وله

چه کسی که هیچکس را تو برگذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگسش نظر نباشد
ز طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
نکن ار چه می توانی که ز حد برند ستم / بترسد سائلی را که دری دگر نباشد
بجهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم / نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
بپرد مرغ وحشی که جفای کس نبیند / من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
بمن این گناه دارم که نمیرم از عقوبت / نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
شب و روز رفته باید قدم روندگان را / چو بجایی رسیدند دگر سفر نباشد
ورقی گران سعدی سخنی بدو نوشتی / ذوق درخت طوبیست چگونه بستر نبا

وله ایضا

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی و التفات می نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک منتهای امید / برسانادت و چشم بد مرساد
تا چه کردم که نقش روی تو نیست / که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان تو روزی / گویم از دست خوب رویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی / دل با زیبنی بخواهی داد

عقل با عشق بر نمی آید / جور مزدور می کشد استاد

کشته بودم که رخت بر بندم / باره بصره گیرم و بغداد

دست از دامنم نمی دارد / خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود بی بنیاد

روی در خاک رفت و سر به عجب / کم رود هم درین هوس بر باد

مرغ وحشی که می رمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

وله ایضا

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبک روح / گر بر دل عشاق نهد بار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری خلق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد

سعدی جوانرا که سر از خواب گران شد / در بند نسیم خوشش اسحار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد

آنرا که بصارت نبود یوسف مصری / جایی نفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد

چنان فراغ نشستست یار در دل تنگ / که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد

ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه به بازار در نمی گنجد

اگر تصور هیچ آفریده دل بهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد

خبر کری بداشت رقیب مسکین را / که سنگ بر در غار در نمی گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی گنجد

وله ایضا

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

تا کی که بر نیاید روزی به تنگ عشقی / گر هم جان ندارد تا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زنهرم چو نوشش دارد از دست باد شیرین / بر دل خورشت نوشم نیشم نمی گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوب رویان بیرون شدن ندارد

وله ایضا

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد / و آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد
تا با فسوس بپایان نرود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آید همه را دیده بیارامد و من / گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نمی بود که دور از نظرت میخوردم / خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می آمد و میرفت و نه دیدار ترا / نی بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد

یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دراز / نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ور نه هر شب بگریبان افق بر میشد

وله ايضا

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زیشان که وجودت بی صورت و حالی / شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
گر جمله صنمها را صورت تو بایستی / برگشته گذر کردن عجب کرمی باشد
با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی / شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کین مطرب ایامم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
گر عالم رسالت واقف نشود سعدی / الا که کسی گوید کورا المی باشد

وله ايضا

دست این عیب قدیمست و بدر می نرود / که مرا بی رخ معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنت مکناد / کین طبیعت که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید / عجب آنست کز او خون جگر می نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش / اگرم میرود از پیش اگر می نرود
خواستم تا نظری گرد کنم وا دارم / گفت این کوچه ما راه بدر می نرود
هر که معشوق چنان نیست که الزام دهد / گوی ابلیست که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس / هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل / چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم کنیم / مهر مهرست که چون نقش حجر می نرود
سر شعر در همه آفاق ندانم امروز / که حدیث من و حسن تو خبر می نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی / چند گویی مگس از پیش شکر می نرود

ايضا له

زانکه که بران صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند / بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
تا کم نظر افتاد بران منظر مطبوع / کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

بدرد که چون تو جگر گوشه از خدا خواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید

توانگرا در رحمت بروی درویشان
مبند دیگر تو ببندی خدای بگشاید

بگوی سعدی اگر کشته‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

در مدح اتابک طاب مثواه

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک گورت
عجب گر دامنش مشکین نباشد

ز مروارید تاج خسروانت
یکی در گوشه پروین نباشد

بقای ملک باد این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد

عدو را گر زبر دل بای سلطنت
برآید بیدقش فرزین نباشد

چنین خیر دگر جا در آن باشد
وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جایی بمیراد
که هیچش دوست در بالین نباشد

وله ایضاً

که میرود به شفاعت که یار باز آرد
که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

گرانبهاست سخن گفتنت بحضرت دوست
مگر نسیم صبا کین پیام بگذارد

بپیش تیر بردن با دشمن منتی دارد
که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار
با اعتماد صبوری که شوق بگذارد

درست باید از آن مدعی حکایت عشق
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد

بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار
کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی
نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

وله ایضاً

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
که میرود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

ز دست رفتنم و بی دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید

نمی‌خواند بعلم بطبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

ز آنچنان نه مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
همه آتشی زده تا نفیر می‌آید

ایضاً له

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد

فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد

چنین پسر که تویی راحت روان پدر
سزد که مادر گیتی بتو بنازد

کمان خسته ابرو و کشته تا بن گوش
چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
کدام سرو که با قامت سرافرازد

درخت میوه مقصود از آن بلند
که دست قدرت کوتاه من بدان یازد

سلامتش نبود بار عشق و آتش زدنی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

بد بدست نزاقم لب از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد ازان که بنوازد

خلاف رای تو گر نباید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

به آدمی که اگر آهنی بود بی شخص
در آفتاب خیالت چو موم بگدازد

وله ایضا

گر گویمت که سروی سرو انجمن باشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلت بالبانت قدست بادهانت
تا در برت بگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کند زیبا بر پرنیان دیبا
لیکن برابر وانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهان را شاید که خون سعدی
با یار مهربانت شاید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر بار سرو بالا
بستر دانی که جانش در آستین نباشد

سعدی هیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
الا کسش برانی علت جز این نباشد

ایضا له

کاروان شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کرده باز آید

گر تو بازای که گر خون منت در خور دست
بپشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید

نام و ننگ و دل و دین گر برود باکی نیست
چیست تا در نظر عاشق جان باز آید

من خود آن سنگ بجان بطلبیدم عمر
کین قفس بشکند و مرغ بپرواز

اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من تنها نه که روی تو بدیدم گفتم
هیچ تنگی نیست که از روح چنین باز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو بازای و رفتن سعدی برودی
هیچ شک نیست که منظور بااعزاز آید

وله ایضا

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که آدمی که ترا بیند نظر بپوشاند

براد دیگر که دو چشمش براه حال افتاد
ولیش بخت بد و بر جانت آفرین خواند

اگر کند غضبان چنین سروی
چه جای خشم که بر چشمهات افشاند

چه روزها بشب آوردم جان منتظرم
به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی در فراق روز آرم
وگر نه بخت آن روز هم بشب ماند

بدست رحمتم از خاک آستان بردار
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگوئی که جان برافشاند

جواد سلطنت میرسد ولی تعجیل
که گر سوار درآید پیاده درماند

وله ایضا

کسی که روی تو بیند که گویند
زعشق سیر نباشد زعشق بس نکند

درین روش که توئی پیش هر که باز آئی
نگاه شست تیغ کند

جهان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم خیال نیست

بدل تنیستی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتوانند که کینش نکنند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی مکن که در گیرد
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری | که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

وله ایضا

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد | وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
آن نه شخص است که جانیست برآراسته لطف و کرم | عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگران زود چو ماه | گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف | برما آی ز ره بینی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک | صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبا بی تو نیارآید | عمر بیهوده چو برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده ای | دود آنست که وقتی ز زبان میگذرد

ایضا له

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | وانچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع | تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشی | قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن قامت و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر بعمری ندهد دست کسی دل بخیال | چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد | پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی از عشق بنازد چه بلندست و | حیف باشد که همه عمر بباطل برود

وله ایضا

کیست آن ماه منور که چنین میگردد | تشنه جان میدهد و ما بعین میگردد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای | نتوان گفت که نیکوتر ازین میگردد
جور عین میکند و در نظر چشم نگار | پای جادو بلعبت چنین میگردد
کام ازو کس نگرفتست مگر باد بهار | که بر آن زلف و بنا گوش و جبین میگردد
مردم از زیر زمین رفتن ازین سر بلند | کافتابیست که بر اوج برین میگردد
پای کوته سر عاشق نه و بر گوشه نشین | حیف باشد که چنین کس بزمین میگردد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد | باکمان افتد و گرد خود چنین میگردد
گر کند چشم بما یا نکند حکم او راست | پادشاهیست که بر ملک یمین
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی | شاه آن است که بر گوشه نشین

وله ایضا

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد | آفرین عروه نو خاسته چون حلوا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه برآمد که چنین | بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که درآموختش این لطف و ملاحت کامروز | مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
یا نکو سرو برآورد صبا بر لب جوی | چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
پر نشد چون صدف از دانه گرانمایه نشد | که از دیده ما حسرت او دریا شد

نچندان آرزومندم که وصفش در بیان آید / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا / الا ای جان بتن بازآ وگرنه جان بتن آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد / گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق حضرت را / حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد / چو مجنون با کفن افتاد و لیلی در بیان آید
من این گل دوست میدارم ترا گر بوی نشنفت / خیال ستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری / کزان جانب که او آید صبا عنبرفشان آید
گناه دست اگر دستی بنالد ناشکیبایی / ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتی بنادانی که چون شوخی کند غلام / نمی باید که دامن را شکایت از زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتا سینه بشکافی / دگر بارش بغرای پس پشت دوان آید
ز شیراز و بستان بعشقش باد و تو رود [illegible] / بباید ساختن با جوری که از یار [illegible] آید
گرفت خواهم گرو دل از دست دستان سعدی / نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

وله فی الحقایق

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد / سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را / نظری معاف دارند و دوام روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد / نه جماد مرده کانرا خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری / بحیاتی ابدی که دگر فنا نباشد
نکسی نگر که ظلمت بزداید از دلت / نه کسی بخود بیاید که در صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی / بگذر از آن ولایت که توی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزند / چو فرشته سبح نخنی خبر از قفا نباشد

ایضاً له

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم / که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
ز رقیب مهربانت حریف مست بهمان / که برود زبیر باران پسر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن / چو تو پیش خویشتن نه ببینی نگهت نباشد
دگری همین حکایت بکند که من و لیکن / چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد
ز کمان بسر که سعدی بخطا ملول گردد / که گرش بتیغ جنایت بکشی جفا نباشد

ایضاً له

بسی وقت بهارم هوس صحرا بود / با حریفی دو که دایم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم / وان همه صورت زیبا که بدان دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن / لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی بتبسم نکند / که چگویم نتوان گفت که چه زیبا بود
علم ایشان که شقایق نه بدان لطف و صفا / نه بدان بوی گل و نه سرو بدان بالا بود
فتنه ساعد سیمینش در اهل شهر انگیز / نفس عنبر بویش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بت خانه ترا مملکت / یا بت چین که شکر میدهد ملک یغما بود
دل سعدی و جهانی بدین غارت کرد / همچو نوروز که بر خوان ملک غوغا بود

ایضاً له

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آن نبید که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای کریمی ببین برده زخوان رکوز
بو بی چنین دریغ نباشد که دو نان
تیندادم انک با تو ندارد تعلقی
تن باز از تو بر نتوانم گرفت چشم
بدین نیاید از دل تنگم تمام
سعدی سپاس دارد خدا من ادم سخن

پس کسی که در خم چوگان چو
بکند ابنکار دوست شکر بود
آدمی که صورتی از خنگ دیو بود
گم کرده دل برآینه در حجت وجود
چون ناله کسی که بجای فرو بود
گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ولهُ فی السلوک

نکنم روزه بسیاری نباید
بس از دو سواری آسمان تا حج
زح ازنا یکی پنهان کند عید
ز اینان درین موسم چه بندی
غلامانرا بکو تا عود سازند
که پیدا آمد نگار سرو بالا
سواران حلقه میدوید و آن شوخ
چو یاران در حدیث آید بمجلس
که شعر اندرین مجلس بخوانند

ریاضت کرده تختی برآید
ولیکن آدمی را صبر باید
هلال عیدست کابروی تو
درم بکشای است دل برگشاید
کنیزانرا بکو تا مشک سایند
درین دم تهنیت گویان درآید
هنوز از حلقه دلهای ریاضتم
شغنی را بکو تا کم بیرآید
بنی کر گفته سعدیست شاید

ولهُ

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار آید بهشت آن مدعی را

چراغ دولتش نوری ندارد
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از دگر بیدا باشد آنرا
بیان عارفان صاحب نظر نیست
اگر بمرغی اندر دام زیستی
طبیب ما یکی مهربانست
ولیکن شهد جان نشناخت سعدی

که پنهان شوق مهر گردی ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
بیاید تاب عشق عنصری ندارد
که گویی هیچ رنجوری ندارد
فغان از دست رنجوری ندارد

ولهُ ایضاً

هر سر که بر زمین از آن بت غبار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و بیخبری
هر که بگذرد بکشد دوستان خویش
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان
گفتم دری ز خلق ببندم ابر دری چو
باز احسن جمله خوبان شکسته
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
آسایش است رنج کشیدن سوی اگر
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست

صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
دیوانه ام گر آن پری وار بگذرد
دردلیست در دلم که ز دیوار بگذرد
زینت کز کوه هیچ خریدار بگذرد
گر محتسب بخانه خمار بگذرد
الا دمی که در نظر یار بگذرد
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

ولهُ

هر که خیری دوست دارد جان ازل کار دد
روزی اندر پایتابه نهم قدرت بادم

هر که خوابش ترا باشی سر خلوت ندارد
کالنک در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد

تا سخنی پیدا باید رفتنی بیندا کند / هم گلی دیدت سعدی که چو بلبل غزلی

وله ایضا

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود / یار با یار سفر کرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگ است / کانکه جایی بگل افتد بدگر جا نرود

هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق / بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود

بر سر خار مغیلان بروم با او خان / با ارادت که یکی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ / گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان ببر از این دست / رفت خواهی عجب ار موج به دریا نرود

بلبلان لب از رحمت بلبل چو سکند / گل در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخن رفت و سکوت نرسید / آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که را با نصیحت تو بی بیچاره بود / گو نصیحت که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار تو بیرون شد نوبت نقابی / تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود

گو برست نعمی ارکان ممکن ان ازو / هر که او را غم مخالفت بدر نا نرود

سعدیا بار کش دیار و خوش تمکین / پهلوانی بحقا کردن عذرا نرود

وله ایضا

یارب شب امشب چه مبارک سحری بود / کو را به گشته و هجران گذری بود

آن دوست که ما را به ارادت نظری / با ما مگر او را به ارادت نظری بود

من بعد شکایت نکنم بس تنگی زبان / کان میوه که از صبر بر آید شکری بود

روی نتوان گفت که چشمش بچه مانند / گویی که در آن نیم شب از حسن دری بود

گوهر قری بود کس از من نپسندد / باغی که به هر شاخ درختش قمری بود

آندم که خبر بودم از او تا تو نگویی / گفتن خویشتن و هر که جهانم خبری

در عالم وصفش بجهانی برسیدم / کاندر نظرم هر که جهان مختصری

من بودم و بیزاری علم اندر سر تاکش / با او نتوان گفت وجود دگری

آن را نخوان که چو شیر گشتی دست / در صبر ندیدم که مکحلم سیری

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی / کان دل بر ما بود که صبر شکن بود

وله ایضا

هر که را غنچه بدست بستان نرود / هر که مجموع نباشد بگلستان نرود

آنکه در دامنش از غنچه باشد خاری / هرگزش گوشه خاطر بگلستان

شعر تشنه در ازت مجاور باد دوست / روی در قبله معنی بهبابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای گشت / جان عاشق تماشا که رضوان نرود

گر بشرت مست کند بوی حقیقت دوزخ / اندرون تشنه بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که سرلکه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق آنست که گفت / کس کش گر برود از سر پیمان نرود

نصیحت گر دل سینه نبی باید / برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

ملامت نبرد از دل ما صورت عشق / نقش کز سنگ نبشتست بطوفان نرود

عشق را عقل بمجازات که عبد لیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر ترجمه شرح غمش خواهی گفت / شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

وله ایضا

یار با ما بی وفایی میکند / بی گناه از ما جدایی میکند

شمع جانم را بکشت آن بی وفا / جای دیگر روشنایی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی / با رقیبان آشنایی میکند

جو فروشست آن نگار سنگدل / با من او گندم نمایی میکند

یار با او دارش و قلاشست و رند / بیش ازین او خودنمایی میکند

ای مسلمانان بفریادم رسید / کان فلانی بی وفایی میکند

کشتی عمرم شکست است از غمش / از من مسکین جدایی میکند

آنچه با من میکند جور زمان / آب چشم از دل سیاهی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدایی میکند

ایضا له

یار باید که هرچه یار کند / بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که از غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند

بار باران نکشی که دامن گل / آن نبرد که اختیار خار کند

خانه عشق در خراباتست / نیکنامی درو چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند

هستی پادشاهی بودن / روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید / که بیکجای اختیار کند

وله ایضا

از همه باشد بحقیقت گزیر / ور تو نباشد که نداری نظیر

شربت شیرین نشود بی زحام / دعوت منعم نشود بی فقیر

آن عرق است از بدنت یا گلاب / آن نفس است از دهنت یا عبیر

بذل تو کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر

دل که بود جان که بدون برم / گو بده ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قصه تیغ / مرهم دل شد از آن جعبه تیر

درد نهانی که بگویم که نیست / با خبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی ز رد / کور ندانند که چه بیند بصیر

چون نبود در لی صاحب کمند / آهوی بیچاره که گردن اسیر

هر که دل شیفته دارد چو من / بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی بچه دانی خوشست / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

وله

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و دنیا بدست یار

برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم / یارب ز من چه خاست که از من گسست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد / چون تیرها گمان ز کمانم بجست یار

از عشق یار مانیست سیم و دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

سعدی به بند کیش که رسته اسی / لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

اکنون که ناامیدی یار رفت از / در دل شکن امید که پیمان شکست یار

وله ایضاً

آن کیست که میرود بنخجیر / پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل / همسایهٔ لعبتان کشمیر

این است بهشت اگر ببینی / از دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان‌دست و بازوش / افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببندد / از دست شکسته قضا و تیر

ای بخت خدای هست تو / رفتی و چنین برفت تقدیر

تا جان من از جسد برآید / خوئی که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبیب عاشق / صبر نه روا بود نه تاخیر

آنرا که مراد دوست باید / گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی / تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ایضاً له

آمد که انک بوی گلزار / منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد / بیداری بلبلان اسحار

ما کله زاهد برگرفتیم / سجاده که می‌برد بخمار

یک رنگ شویم تا نماند / این خرقه جز نوش زنار

برخیز که چشمهای مستت / خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی گفتی دلی ربودی / تو خلق ربوده بیکبار

یا خاطر خویشتن نهاده / یا خاطره از دست بگذار

زرای شدن نه روی بودن / معشوقه ملول و کار افتاده

هم زخم تو به که بخورم زخم / هم یار تو به که بشکنم باده

من پیش نهاده‌ام که در خون / برگردم و بر نگردم از راه

گردنی و آخرت بیاری / کین مهره دگر و دوست بگذار

با یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه دار

وله فی المعشوق

پروانه نمی‌شکیبد از دور / ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس بتعلقی گرفتار / صاحب نظران بروی منظور

آن روز که روز حشر باشد / دیوان حساب و عرض منشور

ما را نه بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان نفخهٔ صور

یا رب که تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

من دانم و درد شب بیدار / آهنگ شب دراز رنجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد / سیمرغ چه میکند بعصفور

بهمت شرار آه عشاق / کاتش نزند حجاب مستور

نزدیک نمیشوی بصورت / وز دیده و دل نمیشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست / گردن بنهند به که مهجور

سعدی چو مراد انگبین است / واجب کند احتمال زنبور

وله ایضاً

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

عمر که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید
برق یمانی برفت گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن مجلس بیار بر سر مجلس ببار

وله ایضا

در بخرابات برد عارف پرهیزکار
خرقه ننگ روز و گرد دیده همه روزگار

ترسمت ای نیک نام ای برآید لب تنگ
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم ای خرد بادا تقل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار

کان همه ناموس دیا تک خبر دارم
روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت دختر آورند
ما چو بضاعت بریم پیش کریم اعتذار

کار تنگ ترسیست بخت بزور آوری
دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

بس که بخرابات شد صومعه صوف پوش
بس که کنشت خانه گشت مسطبه ورد دار

مدعی از کنج رکوع دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه بدید از غبار

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم تعیب در پی ما رفته اند
هر که دلش با کسیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک بر اثر یادگار

آتش غیرت نگر سعدی اندر وجود
آب روانت ز طبع می برد از دیار

وله ایضا

زنده کدامست بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه در دوستیش
پند خردمند نیاید بکار

سر بگشتن بنهی پیش دوست
به که بگشتن بنهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهرار ز تو دلتلخ نیست
کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نبیند خلاص
غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانیست در دل شکم بسوخت
لاجرمم عشق ببرد آشکار

در دلم آرام تصور مکن
وز مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از دست شکایت بگوی
ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر یا عذر نباشد قبول
تا بشنیدم بنشیند غبار

دل چه محل دارد و دنیا و جنت
مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

وله ایضا

شرط نیست جفا کشیدن از یار
خرمست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم که هرچه گوید
شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمیتوان رفت
از تو بتر آمدن بزنهار

عیبت نکنم اگر تجدی
بر من چو نگه کنم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد
وقتی که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری
واندر عقبت قلوب و ابصار

گر وصل تو نوبتی ببینم
هیچم نبود دگر تیمار

وله ایضا

پیوند روح میکند این باد مشکبیز / تردیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بریز / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش / خوشتر بود عدو و بیش نکورویی عزیز
امروز با بداد کرمی میکند سحاب / فردا که تشنه بود دلای گو نخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم / کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
گر تیغ میزنی اینک وجود من / من روی در تو و همه کس روی در گریز
فردا که سر ز خاک برارم اگر ترا / بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسید بقیامت نیاز من / من روی در تو و دگران روی در گریز
سعدی مدام عشق تو در پای بند ماند / قیدی نکرده که میسر شود گریز

طیب الله انفاسه

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب زهرآمیز
کابر آذار و باد نوروزی / درفشان میکند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاییم / بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آور / معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمندی کن / برگرفتی ز عشق راه گریز
شاهدان میکنند خانه زهد / مطربان میزنند راه حجیز
باستر اشتلم میکند در حلق / یار شیرین دهان شورانگیز

سعدیا هر دمت که دست دهد / در سر زلف دوستان آویز
دشمنان از جمال خود بگذار / تا قیامت کنند رستاخیز

وله ایضا

بلبل درون جامه بپرداز / چه خبر دارد از شبان دراز
عقل انجام عشق می بیند / یا هم اول همیکند آغاز
چند کردم که دل بکس ندهم / چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از لبان تیز نظر / که جو رفت از کمان نیاید باز
محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهدباز
نکمرا از شوخی بتند روان / که نرود و چشمند دیده باز
یا رسابی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنایی بود / گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بیاید افکندن / ای که دل میدهی به تیرانداز
هر چه بینی ز دوستان کرمست / کر اهانت کنند و کر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان / هیچ بلبل نداشت این آواز
هر سالکی ز سعدی فتی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

وله

مبارک تر شب و خرمترین روز / باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

حیف است این ملک با آدمی زاد | تو پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستم که صیادان در کمین اند | نگه کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست با دشمن وصالست | بستر اگر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد فراق | بیا سروم ز رفتار یاد جانسوز

حرف السین

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم زلفین تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

ایضا له

نوبهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس | در پای بندی همچو من فریاد خوان از قفس
بگذرند مردم دوستان نامهربان و مهربان | هر روز خاطر با یکی خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان | تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بفصاحت بر مگس چندانکه تیغ بکشند | او با دو شیرین همچو من در دست و پی اندر مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت | گر خشم این بار از قفس بیدار ماتم
گر دوست می آید برم با تیغ دشمن بیشرم | من با کسی افتاده ام کز وی بپرهیزم
بامن که نشستم دمی باشد که گوید عاقل شوم | چون صبح بی خورشیدم از دل برنمی آید نفس
من منتظم در کاروان کو به که خواهی قصد | بگذاشت مطرب در برم چندانکه بس

گر بنده میخواهی بخر ور بنده میخواهی بکش | دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهاد از بس
زنهار سعدی در جان افکندی ای آرام جان | چندین نفر یاد آوری آخر نفر یادش بس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس | جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز بالستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیا و دین و مال و سر | گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد | بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوای آن گرفت از سر آرزوی دل | گوش نداد سعدیا بر خبر سلامتش

ایضا له

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی | سیلی بدست خویش زده بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند | گو گردنت بنه که زندان سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد | با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
خوش برای قالی سلطان بخت | المنة لله چرا نخسبی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق | بهتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب | تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود | بگذار تا بیفتد و بیند بجای خویش

با دیگران نگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکند از برای دوست

گر گوش دل بپند سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای دوست

وله ایضا

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم بر تنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نشد کز دیده زاهد در بهشت / گو سرانگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چنین گوید مرا با تنگ روش لا اله الا الله / از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

ماه و پروین پیش تابم گفت و سرو و آفتاب / لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از خاک بستان گر فشانم دستتم / چون تو اندر رفت چندین دست دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویشتن / دشمن آنکس در جهان داریم که دارد دشمنش

گر تمتع می‌شود از دست جور روزگار / بر من آسانتر بود کاسیب موی بر تنش

تا چه روزیست آنکه حیران فلک عاجز آمد در وصف او / صبح از مشرق ببیند تا بدیکی از روزنش

بعد از این ای یار چون تفصیل هشیاران کنند / گر در آنجا نام من بینند قلم بر سر کشش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد / ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکنش

وله

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که قول دوستان کردی فراموش

نکردی آن روی شیرازی نمای / دگر بارش که بتوانی در آغوش

دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون دیگ رویین میزنم جوش

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت / مگر افتاده باشم مست و مدهوش

بظاهر پند مردم می‌نیوشم / نهانم عشق میگوید که منیوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش / مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

نشستم تا برون آیی خرامان / تو بیرون آمدی رفتم من از هوش

تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی / مرا هرگز نگنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم / که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندم / دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

وله رحمة الله

رها نمیکند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همی‌کند و در کشم بگردن خویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو بر تن باغ / بگیرد ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

والصلاة

رفتی و نمیشوی فراموش / می آیی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمی رسد در آغوش
جور از قبلت تمام عدلست / نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران / گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل نمی نخفتم / باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت / الّا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست / از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست / کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد / یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری / یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهی کسی ز عشقت / از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه روز وعظ مردم / میگوید و خود نمیکند فراموش

وله ایضا

زنهار از آن دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش
کمتر ز دو ایکس حسنم برود / شهد بودست شیر پستانش
بلجان اگر به بند این رفتار / سرو بدر و کند ز بستانش
ور جنس حور در بهشت آید / همه خادم شوند و غلمانش
جایی اندر میان مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من بسی در چاه / تشنه لبش به آب حیوانش
شاهدان روی اگر پدید کنند / بر تماشاکنان حیرانش
ساربانا نشان کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش
بس که برخاک می طپد جان گوی / از خم زلف بجو چوگانش
اگر بریست پا ز عاشق دل / که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی / مرده از نیشتر مترسانش

وله ایضا

گر دلی از عشق برآرد خروش / بر سر آتش نه عجب هست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق / دامن عفوش بگنه در بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین دم زند / باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من / بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازی شب / آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان رود / بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله زار دلش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او / می شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست لب شیرینی و لطف و نازش | کش نبیند که کجا آید که به چشم بازش
مطرب ما شرح دهد که خوش نالد | مرغ عاشق طرب انگیزتر آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | دل که بیند نتواند که بپوشد رازش
تا چه کردم دگر بار که شیرین لب دوست | به سخن باز نمی‌باشد چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای غمت را همه شیرینی ناز | لطف اکنون چو شکستی بکنار اندازش
خون سعدی که از آنست که دست آلایی | به سلاح آن قدر ندارد که بپردازی‌اش

ایضاً له

نکو کردن شهان از عادت فاحش | اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن | که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند | که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند | مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نپوشند بر کسی منت | غذا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند | نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به نیک مردی و در حضرت خدای قبول | میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش
کمال نجس خردمند نیک نفس آنست | که سر گران نکند بر قلندر اوباش
تمام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست | نظر بحسن معادست نه بحسن معاش
و گر بمغز حقیقت برون شوی سعدی | تو نیز جامه اطلس بپوش در بر تاش
جو در دور تو باشد سر از خلق متاب | چو دست تو باشد درون کس مخراش
بصورتست نه زخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه می‌کند نقاش
که بر تعینت ترصیع لعل و مروارید | فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

وله

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که کمندت برسد | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این تویی با من و غوغای رقیبان از پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همه را تیغ جدایی جگرم بیش نزد | یکدم دست چو مرهم بنهم بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرد دل ریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود | خویشتن گو ز در حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن | کژدم از خبث طبیعت بزند نیش
ره به آرام دل خویش رسیدی سعدی | می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند | من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

ایضاً له

هر که با همرهان بود یارش | واجبست احتمال آزارش
هر چه آن تلخ است نخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند | چون نگه می‌کنم به رفتارش

کشته بند عشق رستن کی تواند / گر لب برشکند دگر بارش

عشق پوشیدن بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من تحملش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش

همه دیوانگیست مردم را / زاهد و رفتن پری وارش

کاج بیرون نیامدی سلطان / تا بدیدی گدای بازارش

سعدیا ردی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

وله ایضاً

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش

نیک خواها در آتشم بگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش

کاج با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست / گر برنجد بدوست مشمارش

گشت آرام جان ما نرسد / گر نه اول بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل اینست / هر که سر مینهد بدیوارش

خون نیست که تحمل آن دارد / که بود بستن دست بیدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گیر و دل بدست آرش

وله ایضاً

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش

ما را که رخ ز دلبر ابرده وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

باران چو سیاره ام از دیده بی محبت / روزی که صبح خیمه شود بر ملاحتش

هرگه که گریم این دل ریشم ز دست شد / بردی برافکند نمکی از ملاحتش

بر آن فتح ترنگبند یار ز دست رود می / وانگه که خشم دوست نه بیند قباحتش

بجان که صورت رویت خیال بست / بی دیدنت خیال نشد استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آمدم همی / آن چشمهای نرگس خندان وقاحتش

زنار رشته ها و لب خندان در روی خوب / چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که دادهای همه سخنوران بداد / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

وله ایضاً

ساقی بیار آن شراب گلرنگ / مطرب بزن آن نوای بر چنگ

کز زهد ندیده ام فتوحی / تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دل من ندید کامی / آوخ که برفت نام با ننگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی / با عاشق خسته دل کنی جنگ

گر دو جهان نگنسته عاشق / زاهد بنگر نشسته دل تنگ

من خرقه فکنده ام ز عشقت / باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز / تا در دو جهان شوی بیکرنگ

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کین سیل تند میدود روزی این ابر / وین باد مختلف نکشد بیش این چراغ

ابر آمد و خشک شد و گل شکفت و رخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بباغ

بس نالکان دهر که دوران روزگار — کردست خاکشان گل دیوار باغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت — وین باد مختلف بکشد شمع این چراغ
فردا شنیدم که بود داغ سیم و زر — خود وقت مرگ می نهد این مرد بنگ داغ
بس روزها کارها که برآید بکوه و دشت — بیدار شو و تو بگیر بد سماع و زاغ
گر خاک برده باز کنی روشنت شود — کین باد با رنامه بچرخ لت از دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق — گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن — میراث پس توانگر و مردار بس کلاغ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جایی دلم برفت که حیران شود عقول
لعل تو دل بدرد و انصاف من بده — چون لطف من بوصل تو مشتاق و تو ملول
هر دم نمیرود که نه در خاطری ولیک — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
عقلی تردد عاقبة الامر فی الهوی — یا منیتی وذکرک فی النفس لا یزول
یارب بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر رد کنی بضاعت مزجاة و گر قبول
ای پیک نامور که خبری بری بدوست — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر موی سرم را سپید کرد — دود سرم بدر نرود همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی ناز غم مکش
عیار دست بسته نباشد بجز حمول

خرم بدست دو رای بدیع شمایل — یار من و شمع و جمع و قبایل
جلوه کنان میروی و باز میایی — سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی تو بر قدرت خداست دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون — عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه مانعست و نه حایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند — هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گر همه شهرم نگه کنند و ببینند — دست در آغوش یار کرده حمایل
دور به آخر رسید و عمر بپایان — شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد — هم نتوانم دگر بهیچ وسایل
آنکه بگویم حکایت غم عشقت — این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار — عشق بچربید بر فنون فضایل

وله ایضا

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی — از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزاران صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخون گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قتلم خوش همی آید ز دست و خنجر قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای غافل

مرا تا پای می پوید طریق عشق می جویم / بحل با عقل مکوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که سعدی نیاراید / که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

وله ایضاً

شرابت دایم آنک بخدمتت مشغول / مرا از آن چه حدیث قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت / که دوی تیر نکردی زد دستان مقبول
من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد / بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتم مکن ار جای آنم هست / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا نگاه خود دست از جای دوست برم / که عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول
گرانچه بر سر من میرود ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد / که می نویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی / حکیم را نرسد کد خدای بهلول
حدیث عشق نگفتن نمی توان آخر / بهر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمش را بلطف خویش بخوان / که گر تعنف برانی کجا رود مغلول
نه زور بازوی سعدی که دست پنجهٔ شیر / بپیر شکند از تیر غمزهٔ مسلول

وله في الاحوال

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز و چشم بر آستان امید / که بامداد در حجره میزند مامول
نگار در بر و دستش بخون میساران / خضیب و نرگس مستش بجادوی مکحول
بیار ساقی و بنمای که دو چشم ببند / که پیش دو کس بنالیدم از کلام عذول
چنان تصور معشوق در خیال نشست / که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد / گرفته خانه ز دودش و شب نزول
بران بساط که منظور میزبان باشد / شکم پرست کند التفات با ماکول
بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر / چنان بموقع آیدم که ضرب اصول
مرا عاشقی دو دست بمعشوق بی قتل / چه نسبت است بگوید قاتل و مقتول
مرا که پیش تو باید حکایت آلت چو / دریغ باشد پیغام با حدیث رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست / چه خوش بود بنزادی که در جهان مشغول

وله ایضاً

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امید واریم
گر گشاید دری کایزد به بندد / بیا تا هم برین درگه سر آریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر تو بخشی / وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز شستی خاک ما را آفریدی / چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / پی روزی بغفلت می گذاریم
نکردیم خدمت آوردیم طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز دیگر در گاه لطفت / بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت باصلاح آر … که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را … که از خاصان آن حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست … بجز این کز تماشایش سر آریم
شرابی خورده در ازل واوند ما را … هنوز از تاب آن در خماریم
چو عقل اندر نگنجد سعدیا … بیا تا سر بشیدایی بر آریم

ایضاً له

المنة لله که نمردیم و بدیدیم … دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور … بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا باد دگر دمدمه کوس بشارت … و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد … روئی که در آن ماه چو ترکی طلبیدیم
شکر عافیت از کام حلاوت … امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستیم … تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم
دست فلک آن روز جهان آتش نزد … در خرمن ما نار که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز … باز آمد از رحمت سرما نرهیدیم
دشمن که مسیح است چنین کوس بشارت … هم چون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید … گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله ایضاً

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم … قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد … تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد باره میگوید که چشم از فتنه بر هم نه … دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی … وگرنه باغ گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی … خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریایی درافتادم که پایانش نمی بینم … کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی دانم
فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید … که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
همه شب دوش چون بودی بیک دیدار بنمایی … شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم
بسان آتش تیزم که گر دردم نهان ماند … بگوش هر که در عالم رسید آوازه پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت … من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخن دانم که در خاکم رود صورت … هنوز آوازی آید که سعدی در گلستانم

ایضاً له

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم … همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی … ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند … یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش … تو بهر زخم که خواهی بزن و بنوازم
گر به آتش ببریم صد ره و بیرون آری … زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو از خود برانی که به تیغم بزنی … از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
قدمی تا بنهم از دست نخیزد چه کنم … سر نخیز است که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست … بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب … که همه شب سر وحشت بنگرت بازم

گفت از غم شکایت که تو داري اي سعدي / در حقیقت ندانم بچه درمان سازم

ايضاً له

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خداي آسمان را / کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مي نمايد / یکشوه بسی دهد خیالم

کین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم انچه دل خواست / دید انچه خواست بدسگالم

اکنون که تو روی باز کردی / رو باز بخیر گردد حالم

بازاي کز اشتیاق رویت / بگرفت زخویشتن ملالم

آزرده ام از فراق چندانک / دل باز نمیدهد وصالم

وز غایت تشنگی که بردم / در حلق تیغ افتد زلالم

بجان برو بیت آمدم باز / وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی / سهلست خلاف هر که عالم

وله ايضاً

دوش که چه مشتاق و پریشان بودم / چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب / که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال / ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدي از جور فراقت همه روز این گوید / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ايضاً

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من / چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم / حکم آنک تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم / وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز محبت در گل / با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی خسپند از ناله پنهانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته می گیرد / تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم

وله

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروح / جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دست ازو دامن / تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بتیغ میخواند / بی وی نفسی بزنده نتوانم

آنکس که مرا بباغ می خواند — بی روی تو می برد بزندانم
این طرفه که رخ نمی برم پشت — در پیش تو ره بدر نمی دانم
یک روز ز بندگی قبولم کن — روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی — مشغول بشکر روی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم — از یاد برفت سرو بستانم
آن زد دو در خطت حدیث آمد — وز دیدن تو نماند در جانم
گویند صبور باش از او سعدی — بار دل شکستم که صبر نتوانم

وله ایضاً

از در درآمدی و من از خود بدر شدم — گفتی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم — از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت — کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس — مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودی بصید من — من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد — اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

ایضاً له

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی — وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی — آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس — نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی آرام جان هر کسی — گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی — ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن گلبن تویی ور بلبل خوشگو تویی — ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم
گر چه شدی کان وفا با نیکویی تحسین — گویی وفاداری مکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بجز افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای — از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم
ای بس دل داغ تو ما ای زینت باغ و راغ — گر بحر بود در ساحل ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه انصاف ده — ای باغ شفا لو به ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از حسن در چگل صورت نبیند — ای سست پیمان سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گران زیبا تویی بگزین — گر چه که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

وله ایضاً

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدایی و جورست در نظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار — دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و بی تو نه‌ایم این چه حالتست — در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چو دیو از بر سعدی بعافیت رستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
که با خیال تو دعوی کند که من هستم

ایضاً له

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو در بها کنیم

گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
ایثار جامهای تصرف قبا کنیم

ممتاد ذلت از نظر خلق در جهان
بهتر ز صلحتی که بروی و ریا کنیم

آن کو بتیر طعنه چنین نواخته
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا صفا کنیم

وله ایضاً

باد بوی گل سحر خوش میرود خیز ای ندیم
بس بخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای لرزیدن است قویم

قلب روی اندوده نستاند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

غیبت از بیگانه پوشیدی و می بیند بصیر
جرمت از همسایه پنهان میکنی و داند علیم

نفس پروردن خلاف رأی دانایان بود
طفل جاهل دوست دارد و صبر فرماید حکیم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد
هم ببخشاید چو بخشی استخوانها رمیم

سعدیا بسیار گفتی عمر ضایع کرده
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

وله ایضاً

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دارالشفای توبه نبستست در هنوز
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست
توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند این خیال ورزد و در سرای دل
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملایک برای ماست
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سر و عمل خجالت و بدنامی اوفتاد
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد
ما را دو جو نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم

ایضاً له

دو لبی مرا بس که حدیث خوش تو گویم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نشینم

اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

بتماشا رسد گل برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
ترا از هزار دستان نکشد فراق جفتم

نشنیدی که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم

عجب است در آنم که دو دیده باز ماند
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

زنهار خون سعدی بحل اند بند کانت / تو بگوی تا بریزند و مگو که من بکشتم

ایضا له

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود به افق بر چو خیمه سیاه ظلام

بیاض روز برآید چو از دواج سیاه / برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم ز عشوه گرفتار جان بهم بر کرد / درآمد اندرم آن دل فروز آرام

سرم هنوز چنان مست روی آن نفس است / که بوی عنبر و گل خود نمی برد بمشام

وگر نه از شب تاریک صبح عمر کردم / که هر شبی با دو روزی مقدرست ایام

تمام نعمت نکردم که ارغوان و گلست / در آستینش بادیست و ساعد گلفام

درآبگینه آتش آید اگر قیاس کنی / ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق دیجور / که دیر مست شود هر که می خورد مدام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی / که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام

ایضا له

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر نگنجد در جهان / وصفت نیاید در دهان بابت نگنجد در قلم

گفتم که طاووسی بکر عضوی ز عضوی خوبتر / نی منت چون نی شکر شیرین از سر تا قدم

خندان که می بینم جفا اتید سیدا رم وفا / چشمانت می گوید که لا ابروت میگوید نعم

لطفی نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون [illegible]

چون دل ببردی ای سپهر هوش از سر من کس ببر / بامر بانان کین ببر لا تقتلوا الصید الحرم

خارست و گل در بوستان سر چو کند نیکوست آن / سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

از رفت و جانم میرود تن جامه بر جایی خود درد / سلطان چو خواهش سببی بر دار اساس حرم

میرفت و میگفت از قفا میرد و شمشیر خطا / سعدی بنالیدی ز نامردان [illegible]

وله

چنان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم

فراموشی نماند از عشق و گویی / که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش / معاذالله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود تنها / نه تنها من اسیر و مستمندم

ز دستم بازوی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من زنده در گور / بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست / من این بیداد بر خود می پسندم

ایضا له

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم / شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

مرگ من آن کسان بند با تو که دوستی کنم / کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم — پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز غم دوست توبه کن — نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست تند — کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
بیش ازین سلامتی بود دلی و دامنی — عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر چو من جمع شوند و متفق — با همه تیغ برکشم ور ز تو سر نیفکنم
چند فشانی آستین بر من روزگار من — دست رها نمیکند گر بگرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی — گر بزنم بتیغ شود صبر ز تو حرام منم
عاشق جان خویش را با دیه همکنی بود — من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
این همه نیش میخورد سعدی و پیش میرود — خون بریزد در میان گر تو توئی از بر منم

وله ایضا

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — شادی نکند گر دعاست ور دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم — بر آستین بزند مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که تنها بسازد عاقل را — به پنج روزه دیوانگی برآید نام
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نترسد از ملامت عام
شب دراز نخسبیم که دوستان گویند — ببر زلفش عجبا للیل گفت بنام
تو در نگارش آیی من از طبع نکنم — کری نیایدت از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق — که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان دوخت ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم — پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید — از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت — ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست — نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت — ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد — ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت — حیفست دریغا که در صلح نبستیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود — یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز — کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار — با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان — یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

وله ایضا

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم — خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم
خرقه پوشان صوامع را دوتویی حایل شدند — چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد — بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
پای مرد عقل بود آنگه که عشقم دست داد — لیک دستی بر دهان عقل سودایی زدم
آب خوردم تشنه دانی کز کف خیاط صنع — بس گره بر خیطه خودبینی و خودرایی زدم
تا نباید گشتنم گرد کسی چون کلک سید — بر در دل آرزو قفل شکیبایی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم بزن / زانکه من دم در کشیدم تا بدانی نادمم
چون صدف پرورده ام اندر سفینه در معرفت / تا بگوهر طعنه بر دریای دریا میزنم
بعد ازین چون هیچ مستقبل نکردم خرمی / پیش ازین گر چون فلک چرخی بر بالا میزنم
گفت سعدی فرو بستم ز دیوان وجود / بر قدم در حضرت بیچون سر لا میزنم

وله ایضاً

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم / بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بسپاری / بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت / شنوز نامه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاک پای تو گفتم که با تو دوست گرفتم / ز دوستان بجدایی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم از آن زمان که برفتی / که هیچ بی تو ندیدم که دردی نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم / مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دو دیده بپایی / ز بی‌خجالت مردم چرا ببری ندیدم
شکر نوشت ولیکن حلاوتش نه ... / من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت / که هرچه در همه عالم بلاست من بکشیدم
بیان مطرب مجلس بگوی گفته سعدی / شراب انس بیار و که من نه مرد نبیدم

وله ایضاً

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم / تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس / هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد / کز خوردن غمهای پراکنده برستم
این عهد که کردی نکنم عهد فراموش / تو بشکنی و من بر سر پیمان درستم
با ذوق درونم خبری نیست ز دوست / از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیش کسی لایق خدمت / جان تنگ حیفست ندانم چه برستم
چون تنگ بدیدم که نداری سر سعدی / بر رخت بخندیدم و بر خود بگرستم

وله ایضاً

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم / بدان امید دهم جان که خاک پای تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم / بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم / نظر بسوی تو دارم غلام کوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم / ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم / جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان / مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن / وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

وله ایضاً

ز دستم بر نخیزد که بی دلدار بنشینم / بجز دوست نخواهم که روی دیگری بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم / که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم / اگر طعنست در عقلم وگر رخنه ست در دینم
وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم / که بی شمشیر خود کشتی بساعد های سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد / که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه پروینم

زاول هستی آورده‌ام قفای تربیت خوردم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

دلم چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید
که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم

تو چون گل خنده می‌زن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

وله ایضاً

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست
عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه‌ایم

گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
ما به لاش و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین راه ار بدانی سر در یک جام دم
اندرین کوی ار بهی همره و از یک خانه‌ایم

خلق می‌گویند جاه و منصب از فرزانگیست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب نتوان از چشم کو سر من نداری و ذره
هر یک اندر عرصهٔ کون همچو یک دانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمدن ز اشتاع
کمتر از عیشی بیک اشته کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

وله

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام
وای تو دیدی که صبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل سبلغ برای صبح نشان می‌دهد
دزد در ایوان نخا بانگ خروسان ام

ما نتوانیم اختیم خانه و هر چه اندروست
هر چه پسندد شما نشست بر همه عالم حرام

غلامیم آزاد کن خواه تو بر بند بیست
مثل تو صیاد را کس نکند بر دوام

هر که در آتش نرفت بی‌خبر از سوز ماست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام

از دلم اندیشه بود تا بشنوم نام دوست
خار غم اکنون ز سنگ چون شکسته جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ایضاً له

شب دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم
که بر دلی این همه باران شوق می‌بارم

از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
اگر به تیغ اجل قربت نمی‌دهی بارم

بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی
بیا در نظرم جاودان کن دیدارم

چه روزها به شب آورده‌ام درین امید
که با وجود عزیزت شبی به روز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
به سر نرفت و به پایان رسید طومارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ره کنی چو سعدی
حدیث عشق به پایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
بیک پیام لطیفش بطبع برآرم

وله ایضاً

سالها در پی تصویر جان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

عجب آنست که با زحمت چندین خار ... بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم
پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود ... با تو پرداختمش در همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی ... آنچه در وسع خودم بود همین آوردم گفتم

ایضاً له

من چون تو بدلبری ندیدم ... گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ... ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی ... در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را ... امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت ... بر درگه جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت ... نظم سخن دری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان ... چندانکه تو پرده دری ندیدم
جوری که ز تو میکشی در اسلام ... در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی ... من نیز قلندری ندیدم

ایضاً له

من با تو نه مرد پنجه بودم ... افکندم و مردی آزمودم
دیدم ول حاصل تکاپوی ... سر چون تو دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت ... زان گاه که حلقه میربودم
عیب دگران نگویم این بار ... کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد ... فریاد که بشنوی چه سودم

وله طاب ثراه

مرا تا نقره باشد می‌فشانم ... ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
وگر غم را بدندان می‌خایم ... شنید این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید ... که کام دل تو بودی در جهانم
چو دامنهای گل باشد در باغ ... اگر چیزی نگوید تنگ جانم
نمیدانستم از بخت همایون ... که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را ... بیا تا شرح آن هم با تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل ... ولیکن در حضورت بی‌زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست ... که من مستی و مستوری ندانم
اگر سعدی مراد خویش برداشت ... اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآیی ... گر از چشم برانی من برانم
کجا باشم خیالت می‌پرستم ... وگر رفتم سلامت می‌رسانم

وله ایضاً

در خلوت بروی دوست بستیم ... از همه باز آمدیم و با او نشستیم
آنچه خ‍گفتند یار بود بسر بردیم ... وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند ... شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
ملک خودی را همیشه غصه کرد از ف ... ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم ... داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب‌دلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمت ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند — عهد وفا بر قرار آنکه ببستیم

وله ایضا

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری بر من — بجان ببین که چه کرده روزگار مسکینم
ندانمت که چگونه تو هر دو چشم منی — که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر ببری — وگر جفا بسر آید بلا ز چندینم
نه آدمم که بنالم مگر فتنی از باد — چو دیگ بر سر آتش نشان که مسکینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان — بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمده‌ام تا چو گل ببویم — چو لاله لال بکردی زبان نچینم
مرا مبنگ بسر پنجه ای نگار نگشت — تو نیز کشتی بسر پنجه نگارینم
جواب آخر خونم بسوخت در دل تنگ — برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی — چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

وله

ما امید از طالع و چشم از ثواب افکنده‌ایم — سایه بر سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم

گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد — دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند — گو بیا کز روی ما خمر شراب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم — شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن پیش خلق — باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی می‌کنند — باد هیکل در گردن و حبل در خلاب
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس — گر دو برد غالب شویم از اسباب افکنده

وله

با همه چشمیم و تو نور ای صنم — چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوشان که بهشتی بود — هر که ببیند چو تو حور ای صنم
جور خطا گفتم اگر خوانمت — ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا شکرم خرده نگیری که من — غایبم از ذوق و حضور ای صنم
روی تو بر گشت زمین خلق را — موجب فتنست و فجور ای صنم
سرو نخاسته چون قامتت — ما ننشستیم صبور ای صنم
این همه طوفان که بسر می‌برد — از جگر همچو تنور ای صنم
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد — سیر نگردد بمرور ای صنم

وله ایضا

من از اینجا به ملامت نروم — که من اینجا به امیدی گروم
گر بعلم سخنی می‌گویند — بهم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته به آواز سماع — نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمرم / در جهان بی تو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت بکنند / کانچه خود کاشته باشم دِروم

من بیچاره گردن بنهم / چه کنم گر بر کانش نروم

سعدیا گفت بخوابم بینی / بی وفا بادم اگر بی غنوم

ایضاً له

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری / که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد / گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت / مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان / چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گر چه دانم که به وصالت نرسم باز نگردم / تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی / همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو اش نپسندی / که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

وله ایضاً

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم / تا نگویند که من با تو نظر می بازم

آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی / که نباشند حریفان حسود انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم

چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف / لیک بر دوختی از خلق جهان چون بازم

به سر انگشت بخواهی دل سنگین بردن / دست واپس که من بیچاره کی اندازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس به سالوس و منش نکوید بس بیش / که به آفاق [illegible]

خنده گفتند که سعدی نفسی باز خود آی / گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

وله ایضاً

ز چشم حکایت کن نه از روم / که من دل به کسی دادم درین بوم

درین سلسله که با دهن آمد / نشاید خوردن الا ازرق مسموم

لب شیرین دست از نخل کوتاه / زلال اندر میان و تشنه محروم

ازان شاهد که دلها بسته دارد / ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ مستور / ببوی او نماند هیچ مشموم

[illegible] او عیش مجوییم از با او / که او در سلک من جنسیست منظوم

رقیبان خشم ظاهر می بورزید / گر از دل در میان بر لب مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند / کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

جهان سوزم که جانانم نه بیند / نداند تن درست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی / عنایت لازمست و بنده مرحوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار / مسافر تشنه و حلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد / نه باید که پیشانی کند موم

وله ایضاً

ز دست ریش بیمار دارم
نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم چو زنجیر
گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته دلم چو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

تن کاهنده تو گشته باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دلبر تو دیدن زدی گمان بود
من با تو لبی شمار دارم

دشنام بسی دهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم

وله ایضاً

وه که در عشق چنان می‌سوزم
که به یک شعله جهان می‌سوزم

شمع رویش بشیرخ شاهد باز
دم بدم شعله زنان می‌سوزم

سوختم گرچه نمی‌آرم گفت
که من از عشق فلان می‌سوزم

رحم کن که لب نیشکر دم
شمع‌صفت سر که بجان می‌سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
کس نه اند که نهان می‌سوزم

سعدیا تا که کمین گر شکنم
من که گر کارم از آن می‌سوزم

وله ایضاً

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
بسی برابرم آمد جمال تو بسر دم

بخواستم که بگویم حدیث عشق چه حالت
که آب دیده به رخم گشت و گونه زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی هنوز نه چیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گر فرو رود زمانه
که من حکایت دوست در نوردم

مرا کسی که نصیحت کند بصبوری
همی زند باد هوا می‌دمد بر آهن سردم

بچشمهای تو دانم که باز چشم نبستی
بچشم عشق دارادت نظر بهیچ نکردم

نه روزی گشته‌ام در انتظار جمالت
که روز عمر ترا خود نه عمر می‌شمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نکردم

را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بترسم درست شد که نه مردم

وله ایضاً

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکرد است از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مگوی سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

ز همچنان که شکر در کنار و بین چون عود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی
آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبا بسته وا کن

آنرا که هلاک می‌پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناکس است
تن در ده و چشم در قضا کن

شمشیر که می‌زند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

شمشیر که می‌زند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ایضاً

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من

آیینه محبت تو گویی
کامیخته اند با گل من

شادم بتو هرچه داد ما را
ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کارها مباح است
بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته‌ای و در نز
هر جا که تویی مقابل من

گفتم که بگر نهان نباشد
آن گشت ز غم تست سر دل من

بعد از تو مرا نوبت افسوس
بر دور خیال باطل من

هر جا که حکایتی و جمعیت
هنگامه ملامت و محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحل است قاتل من

وله ایضاً

ای کودک خوب روی حیران
در وصف شمایل سخندان

هرگز نشنیده‌ام که گردست
سرو از قبای تو میکنی گریبان

باور که کند که آدمی را / خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار / وامید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت نماند / در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد / تا نشکند آن لب نمکدان
وین گوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و نرفت دلبر از دست / حالت خدای دوی جانان
عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان
بی دلبر نیست ذوق گستاخ / الا خار نمیدمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی / مه را چه غم از برخت کتان
پروانه بکشت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

وله ایضا

بهشت آن رخ یا سیب سیمین / لب آن یا شکر یا جان شیرین
تنی دارم که چون ابروی اوشن / حکایت میکند زلفش پر از چین
ازان نوبت که دیدم گوشوارش / زچشمم میفشاند دست پروین
مگر روزی که دیدارش ببینم / چنان باشد بر جهان بین
بخوابت آرزومندم ولیکن / نه بی دوست چون آید ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد بخندان / جفا بر عاشقان آید بخندید
من از مهری که دارم برنگردم / ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت / مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته گشتن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب جویانم نگویند / بسی آمد ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مباد آن روز کو برگردد از دین

وایضاله

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایشان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست / اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست / بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بسوخت میرسد دست / سهلست جفای بوستانبان

وله ایضا

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساروان بگو احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندین کنی حکایت شرح این قدر کفایت / باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

وله ايضا

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خون توام جرم بود / دل بنهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بخویشتن از عشق تو دیدن تا چند / خویشتن بیدل و دل سوخته سرگردان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک / گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید که بخواب / تا چه آید من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر چنین چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بس نبی باز آمدی از چشمه حیوان دیدن
سر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد / گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو بر جان منست / چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

في المواصلت

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
برون کار عزیزان که رفت کار عزیز / دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال / که بوستان امیدم نخواست پژمردن
فراق روی تو آن زور گستن بود / نظر بروی تو امروز پس پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد / ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پی یار / نخورده ز زنبور کان نشاید آزردن
بارها نه گرفتم که بیدلی برلی / کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور / که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گرای ضعیفی سعدی بعشق میر / که بذ منت حیوانست همچنین مردن

وله ايضا

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن / خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام کنی بیدلی / حاصل هیچ نیست جز کینه اندوختن
چند لب در سماع جامه دریدن ز شوق / روز دگر بامداد خرقه بران دوختن
زهد نخواهد درید جامه رنجور عشق / شمع دگر شب ابست و شید منس تو بود سوختن
ما که دوام آب روی یاد وصالت کنیم / در نظر آفتاب مشعله افروختن
لب شیرین من پیش دهان حلاوت / شکر وصلت هنوز می‌بران ترخص
نقش سعدی بشنید حاسد و حیران بماند / چاره ما خامشیست یا سخن آموختن

ايضا له

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان / دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
نگرانکه بر دو چشمش همه وقت بسته بادا / بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد / که خلاص بی تو بندست و حیوة بی تو زندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / ز عربده مستان و معاشران و رندان
اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن / که من از تو بر نگردم بجفای [illegible]
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی / که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

في النصايح

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان که دست / یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو بربا[illegible] گواهی [illegible] / گو ببین آن روی شهر آرای و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست / نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مرد اندر کوی عشق ار زندگانی خوش است / تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه‌ایست و هر کسی را که شکل خوب نیست / گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد / گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

وله ایضا

خلاف دوستی باشد ترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را بسختی دوست میدارد / نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن
بترسم دردی باشد که نتوانم نهان داشتن / لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش وانگه بر من آشفتن
کسی گوید به بالای تو ماند سرو در بستان / بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
خیانت دوست میدارم که وصل دل [illegible] / کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی / محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را / ولیکن با که میگویی چو [illegible] پذیرفتن
شکایت پیش ازین وقتی ز دست خواب [illegible] / غم خواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی / تو گر عشقی بیازردی بخوابی انگبین رفتن

حال سامعی

خوشا و خرما وقت حبیبان / ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن سلطنت نشیند دوست با دوست / که ساکن کرده آشوب رقیبان
تن در جامه چون پسته در پوست / برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست / مباش ای هوشمند از بی نصیبان
جدایی گر ز تو جانی نماید / رها کن گو ستد از ناشکیبان
من این زندان بستان دوست دارم / خلاف پارسایان و خطیبان
مثل را در حق من هر چه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین زبان [illegible] بهشت / که غارت میکند هوش لبیبان
نشستم تا جوانمردان [illegible] / نشستم هر چه خواندم بر ادیبان
که می داند دوای درد سعدی / که در [illegible] این علت طبیبان

وله طاب ثراه

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم | کین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد | می‌باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوب روی خوشبوی | تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد | داند که روز گردد روزی شب شبانان
با دوستان که من دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم گر میکشد رقیبم | مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند | این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی | تا چون مگس نگردی گرد شکرستانان

وله فی الطریق

دیگر کجا به سرو آن خرامان | چندین دل صاحب نظران دست بدامان
مرواست که چون شمع سراپای بسوزیش | بسوزد و آتش نرسیدت بدامان
چون سیر و از دست اسیران کمندش | یک روز بپرسد که کجا شد دگران
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان
دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر | زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان
یا صاح متی یرجع نومی و قراری | انی دعنی العاشق هذان خرامان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش | که سیل از سر گذشت آنرا که می‌ترسانی از باران
گران ساقی که مستان را بدیدندی بهشیاران | ز توبه توبه کردندی چو من بر دست عیاران
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند | همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بوی است آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری | ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کرند نظر در چاه کنعانی | بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را | تو آزادی و خلقی در غمت دولت گرفتاران
گران عیار شهرآشوب روزی حال من پرسی | بگو خوابش نمی‌گیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نگه اجابت ما کن | نپندارم که به باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند سعدی چون جفا آمد تحمل کن | رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

وله ایضا

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن | این است که دور از لب و دندان من است آن
عارض نتوان گفت که دور قمر است این | بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
از سرو رسیده است ولیکن بحقیقت | از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن
هرگز نبود چشم بدین حسن و لطافت | گویی همه روح است که در پیرهن است آن
فی الجمله نیابت [illegible] | در چشم نپیداست که آب [illegible] است آن
خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش | یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن
گفتم که دل از خبر لعبت بزنهار | [illegible] همی خوانم که سخن [illegible] است آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد | [illegible] بر آید که [illegible] است آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن

تو و یک من آنست که بر جزین رخطایی — گر صاحب وجه حسن آید حسنت آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویشش — هر جا که عیار بود شد گفتنت آن

ولہ ایضا

سهل باشد ترک جان گفتن — ترک جانان سخت نتوان گفتن
هر چه زان تنگ شکر خواهد گفت — شکر نیست زان دهان گفتن
توبه کردم پیش یار ثابت — انجمن در بوستان گفتن
آنچنان هم در تو حیرانست — که سخن و الذت فشان گفتن
بمندی در دم که ممکن نیست — رستکاری به آسان گفتن
و انفراز تو وضع می کردم — منتفق شدم وران گفتن
گر تو شیرین تری از آن شیرین — کو لشاید بداستان گفتن
بلبلان نک زمزمه بیداد اند — بی گل از دست باغبان گفتن
وانکه با یار شو دخش نظرست — نتواند بیار زبان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب — دو با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدو — حیف باشد بهر جاز گفتن
این حکایت که میکند سعدی — پس نخواهند در جهان گفتن

ولہ

نفس باد صبا ز بوستان نسان — صبح دمید و روز شد خیز و چراغ دان خسان
گر بخلق را چو من بدل دست سکنی — روی تو جا بکان ناخر ... ان خان
طایفه سماع را مدعی اند تشنی — زمزمه و پیاله خوش ...

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر — بی‌خبرست غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسینه میرود — ذوق ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بتقرب — دنیا بزر بهای نز دست آخرت فشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر — بی‌خبرست غافل از لذت عیش بیهشان
ساعد و کف جادوان تیغ نهند میزنند — گوش کجا که بشنود ناله زار خستگان
خنده نصیحتم کنی گر ز بیدلان برد — چون نبرم که نخودم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن تیر شکسته بوده‌ام — موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان
بوی بهشت میدمد لعل لب از گرو — آب حیات میرود ماتن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل معتقد اند سعدیا — چون تو نصیحت میکنی حیف بود ز خامشان

ولہ ایضا

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — باشد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب کند که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست — بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
انصاف میدهد شنوی گفتن حدیث عشق — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبران نظر سحر میکنند — من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود — در گوش آن ملوک بگو این قدر سخن
وصفی چنانک در خور حسنش نمیرود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم که قمر خوانمت بحسن — هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن
دیگر ز گفته سعدی جای شغف — گر سیم داشتی نوشتی بزر سخن
کرم که حال غرقه نداند دوستان — آخر درین سفینه ببینید تر سخن

وله ایضا

گر متصور شدی با تو سر آمیختن | حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن | فالحذر از شوق نیست بستن و بگسیختن

فکرت من لاجرم در تو نیست در قلم قدرت | گر نتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق | کشش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

آب سرشک روان و آتش سوزان آه | پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن

هر که لب شمع را در نظر شاهد است | باک ندارد برو کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است | چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

وله ایضا

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن | قوت او میکند بر سر من تاختن

گر دهیم ره بکویش یا نگذاری پیش | هر دو بد است در دست کشتن و بنواختن

گر تو بتشنه شمشیر حمله بیاری رواست | جان ما پیش تیغ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست | یا همه سودا حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

سایه و خورشید نیست پیش تو افروختن | با قد و بالای سرو ملیش نواختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید | موجب دیوانگیست آفت نشناختن

پای ببندانم چو شمع بالکشیده ام تا صبح | جان همی بینش پیش ملتست سوختن و ساختن

وله

نبایستی ز اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن

نبارد وصل پروردی کسی را | خطا کردی به تیغ هجر کشتن

دگر بار از پری رویان جماعتش | بیاغی باید و فا دیر خستن

اگر گنجی بدست آرم دگر بار | من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و شکیبایی محالست | که نتوان در بروی دوست بستن

همی گویم کمر بندم ز خدمت | دگر گویم نخندی بر گرستن

گرم دشمن شوی یا دوست گردی | نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش | بجان دادن توانی باز رستن

گرم آزاد کنی در بنده خویشم | مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او | سر نتواند کشید ای بزنجیر او

گر بنانم بروز با تو نکلم برین | گر بشکار آمدست دولت نخچیر او

کنم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصه عالم گرفت صیت جهانگیر او

ما همه تدبیر عشق آتش انداختیم | روی بدیوار صبر چشم بتدبیر او

جان مغلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشته معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

او نعمان آمدست زین همه تعجیل و من | ای عجب ای جان من زین همه تاخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدیا شیرین سخن این همه شور از کجا | شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود | تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

وله في الفتايح

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه بسا ز از آن طرهٔ مشکبوی او

هر کس از او بقدر خویش آرزویی همی کند
همت ما نمیکند جز بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن
گر بکشد و بطبع من من برده ام او

دفع کن از خصم را تا نشوید بقطع
دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت ار فتد
عمر بعید میرود بر سر گفت و گوی او

سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن
روز بخت گمت سر بسری ز کوی او

وله ایضاً

آن سرو نازنین که چه خوش میرود بناز
وان چشم آهوان که میکند نگاه

تو سرو دیده ای که کمربست در میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده ای که بر خاک میروی
گفتم بر دو دیده من نه که خاک راه

حیف از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینهٔ سپید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه آمد بپای آه

شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست جور بداری ز بیگناه

باز از خیال دانی همت گرفت و گفت
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

في التشوق

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده ایم
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده ایم

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده ایم

هر کی نادیده از روی نشانی میدهند
پرده بر دار ای که خلقی در گمان افکنده ایم

آنچنان روی نباید که باغیار کان
با بیابان آی حدیثی در بیان افکنده ایم

چون صدف امید میدارم که لولوئی شوم
قطره ای گر ابر لطفم در دهان افکنده ایم

هیچ تماشای نمیبیند که نفسی میرسند
وانگه دیدار حیرتش کلک از بنان افکنده ایم

این نفیر میکشد کافکنده اوصاف خوش
در زبان عام و خاصان از زبان افکنده ایم

حاکمی بر زیر دستان هرچه فرمایی رواست
تخته آواز با ناتوان افکنده ایم

سر بخدمت بی نهادیم چون بدیدم بر کجا
چون سپر سعدی بسی بر آستان افکنده ایم

وله ایضاً

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهدی

دانی که ترا عهد و فا دادی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

هیچ بکنیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون و لیلی نرسیده

در خواب گزیدم لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردم
چون طفل دوان در پی گنجشک رمیده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا بکمان گروه ابروی خمیده

شکست بچه ماند بخرامیدن طاوس / غزالت نکته کردن آهوی رمیده
کجا پای بدر می نهم از مرز شیراز / ره نیست تو پیراهن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد / رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو نبینا دگر دیده سعدی / گر دیده بلیس باز کند روی تو دیده

ایضا له

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته / حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
خاطر عام برده چون خواص خورده / نامه صید کرده خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم یار تو من نمی‌کسلم / سیم تو که خسته دلم مرهم جان نخسته
گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم / می شنوم که دم بدم پیش دل شکسته

وله ایضا

پنجه با ساعد سیمین چو نینداختی به / با توانایی معرکه مسکینی باری
چون داری نفس سعدی هیچ نام / اگر او با تو نسازد تو دراو سازی
خر غم یار مجوز تا غم کار تو خورند / تو گر با مصلحت خویش نپردازی
صبر بر تحمل نکند تیر فراق / با کمان بر دار گر جنگ نیاغازی
با چنین یار که عهد محبت بستیم / گر همه تیر زبان میکند انبازی
بنده وار خط فرمان خداوند آموز / تسلیم نهادن نه سر افرازی
گر حکم بزنی پیش تو سر بنهیم / اینچنین او دنیا دار که خونخواری
هیچ شک نیست تیر اجل ای یار عزیز / گر من از پای بیفتم جو انداز یاری
مجلس دیگر امروز بیستان ماند / مطرب از بلبل عاشق بخوش انداز

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار / که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

وله

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه / ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش / هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن / ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد / هم طعم ناردان هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر بی بخان دستند گستاخ پیش دانا / زاب حیوة خوشتر خاک شراب خانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت / نکشید اسب چوبین از شیب تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا / صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف الیا

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی / پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی / شاد آمدی و خرم از خیل کیقبادی
من درین سرایم این در بدیده بودم / کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
در گل روند وا بیند این دلبران یا / تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی / آسان بسوز اگر نیم در خرمن اوفتادی
حسنت ایدون که می نماید فیروز کار / بس فتنه‌ها برآید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا / تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
بازی که بر فرزی الف گرفته باشد / هر وقت یادش آید تو دم بدم مبادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت | پیوسته نیکوان از غم خورده اند سیاهی
جایی که داغ گیرد درویش دو ابد برزد | الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

وله ایضا

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجان است مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل | یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر از دست تو | تو خود بپای خویش بیایی و بنگری
باز آی گر صبوری و دوری بسوختیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست نیست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسید | چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که در دوستی زنی | دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

وله ایضا

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوسته بود | وان حلقه که در میان انسانی
من تیر بخدمتت کمر بستم | باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر نمی بینم | بی فایده است کس که بی دانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | که شکر نکند که سرو بستانی

هر کاین سر و دست و ساعدت بیند | گر دل ندهد تخته بستان بیند
من جسم ندیده ام چنین سرکش | چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که محدودی | پروانه نکون بلخ که سلطانی
من سر زخط تو بر نمیگیرم | ور چون قلمم بسر بگردانی
آن کرد که بر رخت همی بینم | وان درد که بر دل است میدانی
دی که بیاید از دل سعدی | پیداست که آتشیست پنهانی

وله

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامدادی کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندان که بر تو غایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زیبای روزگار بخوبی و تمیزی | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی | شاید که بندگان نکند جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا اگر رسد کسی را حمایتی
در مانده ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق | این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایضا له

ای که بر دوستان همی گذری   تا به غمزه دلی به سر ببری
در پسندی تمام خوابی گشت   تا به رحمت نگه کنی نگری
یا خود از کوی عشق باز نسیم   نه تماشا کنان در او گذری
هیچم اندر نظر نمی آید   تا تو خورشید روی در نظری
کشته بودم که دل بکس ندهم   حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بستم   تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه گسل   شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیدم   چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانهٔ عشق   میکند عقل و گر به پرده دری
چه خوری دانی ای لب از غم عشق   تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانت نه عیش با دوست   کو دنیا و آخرت بخری
قلم است این به دست سعدی در   یا هزار آستین دردری
این نبات از کدام شهر آرند   تو قلم نیستی که نی شکری

وله ایضاً

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی   سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم   تو هزار بار از من بکشی و بیگناهی
بکسی نمی توانم که شکایت تو خوانم   همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو به آفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت   که نظر نمی تواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن   همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدا اگر بدردم بکشی که بر نگردم   کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

شبم ای نگار وحشی که در انتظار رویت   همه شب نخفت مسکین و نخفت مرغ و ماهی
در این شب درازم بکشد در آرزویت   نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم   سخنان سوزناکم بدهد بسر او گواهی
حضری به چو کلک سعدی همه روز در سیاحت   نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

وله ایضاً

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی   گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
این جسم خیره ماند در اوصاف روی تو   چون نعش شب که هیچ نگیرند بر و شبی
لیلی سر غمی خون خوار و لعل لب   مجروح بیکنی و نمک می پراکنی
با خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم   در من نگه کن ای که خداوند خرمنی
گرم که بر نگیری دل مسکین ز مهر من   مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست گر بکشد بیگنه و لیک   عهد وفای یار نشاید که بشکنی
ازین کمان مپر که بیاید خلاف دوست   ور تن شوند جان نشید تنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز   پیکان عشق را سپری باید آهنی
یا مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم   محتاج تیغ نیست که ما را بیفکنی
سعدی چو زور می‌نتوان کرد لاجرم   با بخت یاوران نظر ورت خود بشکنی

وله ایضاً

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی   به قصد پردهٔ صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام   که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی   نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

آب چشمم همی رود از طبع خوش
چون آتش روی که از وی بجگر داد

یاران همه با یاره من خسته طلب کار
هرکس بسزای شد و سعدی بسر آب

وله

این چه رفتارست کاموختی از یار سپهی
هوشم از تن می‌ربایی عقلم از تن می‌بری

باغ و لاله‌ستان چه باشد آستینی بر فشان
تا بخندد گر بیاید گل و ریحان دم بری

روز و شب می‌باشد آن سیمی که همچون آفتاب
می‌نمایی روی و دیگر باز در روزن بری

موی از آن تا کمر که خوشه بر خرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری

دل بعیاری می‌بری ای کمان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن می‌بری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا نگویی من خبر بر کردم غلط ظن می‌بری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کاب روی دوستان در پیش دشمن می‌بری

عیب مسکینی مکن کافران دختران درست
گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن می‌بری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
با تقید که خون از آن صنع که سر می‌بری

سعدیا کی رستی از دست آن شیرین دهان
دور باشی گر بیتی ز و بعیدن می‌بری

وله ایضاً

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

ترا ز صورت خود خیال پرستی
که تا ذات شمع بر یعنی نمانی

نگر زاغ الست کجا بی سر بینی
کجا هست تا نبیند گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
که از دور عمرت بسر شد زمانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بکوش تا به از وقت کانی بدستست
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

بملکی که بی رنج نشاید خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

جهان می‌روی پیش کن و خواب در سر
که میترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی

که عمر تلخی کشیدست سعدی
که تا مثل برآید بشیرین زبانی

وله

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ذوق سماع بشنو و معنی بگوش دل
وقتی که گوش جان ز طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید و شهوت پرست را
کین دوستی شود متبدل بدشمنی

خواهی که پایمال نباشی مدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانه همسایه می‌برد
تلخی برآورد مگر از بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
کانکه نزدیک است که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستنست
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

وله ایضاً

لبم از هوا گرفتن که پیری نماند بالی
کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی | چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی
به تو حاصلی ندارم غم روزگار گفتن | که شبی ندیم باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد | اگر احتمال دارم بتبسمی وصالی
چه خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن | که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
نه کرامتست آن سماعیست کرد و خلاصی | بطبیعتی و بربط بزند بکوه سمالی
دگر آفتاب روشن نشمار آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد | گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

ایضاً له

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی
تو این چنین نتوانی که روی از خلق در پوشی | که همچون آفتاب از جام و جام از حله پیدایی
تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی | ز خواب آلوده بر چشم سپیداران نخسبایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی | مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش | مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن | مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

ایضاً له

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی
به پای مهر نبودی که پایدار بباشد | مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت | با احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد به صبح خانهٔ دشمن | کس این اسیر نبیند در انجمن که تو بنشستی
گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که با سر هستی و کبر و باد رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران | دوای درد دل ما کنی که بنجاتی
بهشت گفت که بیند روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد | که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

وله ایضاً

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
در کس نمی‌گشایم که بخاطرم درآیی | تو در اندرون جانی که تو جایگاه داری
مثلی همی ندانم که چه کنیتت بخوانم | بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی‌توانم بشکایت از تو رفتن | که قبول و قوت و هست و جمال و جاه داری

وله

جور بر من می پسندد دلبری / زور بازو می شکند زورآوری

بار جسمی می کشم کز جور او / می نشاید رفت پیشش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق / چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق / تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاهی را چه غم / گر بخیلش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری مپوش / بار سنگین می نهی بر لاغری

گنج دریای عزیزان انگبینست / ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده با دیدار دوست / حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس / هر گدایی را نباشد جوهری

ایضاً

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی / چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

برو که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگرنه بر سر کویت به آرزومندی

دری بروی من ای ماه مهربان بگشای / که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی

مرا دگر همه آفاق خوب رو باشند / بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که دیده بگشایم / بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / بهیچ روی نبینند ارت که مانندی

حدیث سعدی اگر کاینات بشنوند / بهیچ کار نیاید گرش تو نشنوندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد / مگر امید ببخشایش خداوندی

وله

چون نیست حال بستان ای باد نوبهاری / گر بلبلان نسیم آید و باد بهاری

ای گنج نوشداروی بر خستگان نظر کن / مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل / ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد / چون بر شکوفه بار و باران نوبهاری

عودست زیر دامن یا گل در آستینت / یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این میکشد بزورم آن میکشد بزاری

از قید می گشایی بندی نمی گریزد / در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

وله ایضاً

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

ره بهشت فردا نتوان شدن بمحش / مگر از دیار دنیا که بسیر در راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی / نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان / تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری

بخرمی و نازان که رود از تو برد . امان — اگرت شرف همت که ال دجا داد
چه درختهای طوبی نشانده آدمی زاد — تو بسم واز الفت همین کیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی — که بضاعت قیامت عملی نیاد
بکدام روی سپیدی طمع بهشت دیدی — تو که در خریطه حدیث ورقی سیاه
بدر خدای قرلی طلب ای ضعیف همت — که نماند این تقرب که بپادشاه
تو مسافری و دنیا سرابا و کاروانی — ز مقولت و بهشتی که برین نیاد

وله ایضاً

چون خرابی نباشد زاهدی — گر شمع از در در آید شاهدی
محتسب کو تا به بندد روی دوست — همچو محرابی نبیند دین جون عابدی
من جواب زند کاسنی دانیم — غم نباشد گر نمیرد حاسدی
انچه ما را دولت از سودای عشق — سپی نشاید گفت با هر ماردی
دوستان باشند و دلداران و لیک — مهربان نشاید الا واحدی
از تو و جانی ترم در پیش دل — گر در شبهای مالی وارد
خانه در کوی درویشان بگیر — تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندی تست — پس چه فرق از ناطقی و زجامدی
گر بخدمت قایمی خواهیم هم — ور بخواهی تجربت فالحمدی
سعدیا گرد از کارت میکشند — گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ایضاً له

جه رویت انکه دیدارش بسیر دارش شکیبای — گرامی سید هر صورت براخلاق خوش ...

نگارینا بر شدی که میخواهی خواهم ده — اگر تلخ اتفاق افتد شکری چندای
اگر چون اشکباری نالد ضیاد و ... — که خوش در نفس خویش از تو نمی تنشکیبای
اگر عجب شد آبان سکسا ... — که دانستمد این صورت برارد سر شیدای
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ — ز انسوشمع ای دقتی که دیگر وقت ناورای
شبی خوش سرکه میخواهد که ناجا ... — بسی شب روز گردانند تا ریکی و شبهای
برای لعبت ساقی بگوای کودک مطرب — که صوفی در سماع آمد و تای گرد یکتای
سخن پیدا بود سعدی که خدمت ... — زبان درکش که موصوفش ندارد حد رعنای

وله طاب ثراه

چون تنگ نباشد دل مسکین جای — کش با همه آواز نگیرند دمای
ای شب همه شب در آغوش پیلات — و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم — سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
هیچ ستاش دل مسکین نشکید — خو کرده صحبت که برافتد به تمامی
بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی
چندان نشستم که براید نفس صبح — کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
ای که تو بی رفتن ما سو ندارد — الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری پیش نماند — جایی نبد از آن آمد از حسرت کامی
سعدی سخن دوست حکومی برآغاز — هرگز نبرد سوخته قصه خامی

وله ایضاً

خانهٔ صاحب نظران می ببری / پردهٔ پرهیزکنان می دری

گر تو پری چهره بپوشی نقاب / زهرهٔ صوفی بزبان می بری

آن چه وجودست نمی دانمت / آدمیی یا ملکی یا پری

آن وجودست نه ای دانمت / آدمیی با ملکی یا پری

گوهر سرمایه زیان میکند / سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش چین / تا بکند توبه ز صورتگری

با تو ترا حاجت تشبیه نیست / حمله بمی آری و دل می بری

گر تو در آئینه تأمل کنی / صورت خود باز نمائی گری

خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل بتو دادی که تو شیرین تری

گر دلی از خلق ببندی برد / بر تو ببندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته بود در فراق / زنده شود چون بسرش بگذری

و له ایضا

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار / درد مشتاقان بپایان گو مروی

گر دماغم میکند فرمان مپیچ / ور بدردت میکند درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزد خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خوردی این می کز چشم سبوی

هر که شو و انامهٔ سعدی نوشت / دفتر پرهیزکاری گو بشوی

هر که نشنیدست روزی بوی عشق / گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نگهداشت که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم / تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز عشقت برود هشیاری

سیر دم خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که در پی ز غمت بخرامد / حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو می ماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آن وقت که خود را نبینی بسیاری

و له

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی / چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه ازان به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

نشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

ز جفای خود نگردی و من از تو نشکیبم / که جفا کنم ولیکن تو ندانی جفائی

چکند اگر تحمل نکند زبون دستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی

سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم / دگری نمی شناسم که تو آشنائی

نه از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت / برو ای فقیه و با ما مفروش پادشائی

تو که گفته ای تحمل نکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان بهشت برگشودن
نچنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

ایضا له

خرم صباح انکه تو بروی گذر کنی
پیروز روز انکه تو بروی نظر کنی

آزاد بنده که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

نقد من سرست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بسوی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنیم
تو خفته که گوش بنالهٔ سحر کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

وله ایضا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگشتی و از دوستان ببریدی

گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم
که بیگنه بکشی و ز خدا نترسیدی

هوس روی نگارین و زلف مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب نرسد جان بلب رسانیدی

قبول نعمت خویش آن زمان بدانستم
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
که گرد عشق نگردی و فتنه ننشیندی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر خلاف نباشد که خود بلغزیدی

طمع ببرد و میرفت و باز گرویدی
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

ایضا له

دامن آستین چرا پیش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری

آمدنت که بنگرم باز نظر بخود کنم
سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد
بنده میان بندگان بسته میان چاکری

روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی
دست به بندگی دهم گر تو اسیر میبری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت بجا رود
تا برسد عنایتی در حق بنده زان سری

گفتم اگر بهشت مر فراشم شود
بی روی و مثالی غایبی و در تصوری

جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

وله ایضا له

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچارگیم بخنجر برگرفتی
دل ماندیم و هیچ نشمردی

من با همه عیبی از تو خشنودم
تو بی گنهی ز من بیازردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن
رسمیست که در جهان تو آوردی

یارت ببرم که نازک اندامی
بارت بکشم که ناز پروردی

یار ار چه جراحتست خون آید
درد تو چشم که فارغ از دردی

گفتم که بریزم آب رخ زین بیش
بر خاک درت که خون من خوردی

این عشق تو در من آورید سستی
بس کر بزه و زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید
بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سپر از جفا بینداز
گل با خارست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان داد
بهتر که گریختن بنامردی

وله ایضا

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بستند تن بدهم هرگز بی بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که می‌نگرم گویی تو در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک این چنین نخرامد سرو این چنین نرود
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری

هر گه که میگذری من در تو می‌نگرم
گر حسن قامت خود با کس نمی‌نگری

باری بچشم کرم گر بر دلم نکنی
کاخر یاد کی بر سر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

ایضا له

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگر نه فتنه که دیدی بخواب و بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند بعیاری
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و هشیاری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ و شاطری
بخیره کشتن تنها چه جلد و عیاری

دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری

گر اعتقاد کنی بر وجود اشخاص عشق
سخن نگوی که در جسم مرده جان آری

گرت ارادت باشد بشوریدن دل خلق
بشور زلف که در هر شکنج دل داری

چو بت ز کعبه نگونسار در زمین افتد
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثل نقطه زنند
که ردی چون قمرت شمسه ایست زنگاری

هزار نامه بیایی نوشتم که جواب
اگر چه تلخ دهی از سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بخوب رویی و سعدی بخوب کرداری

ایضا له

از دست فتی چنان نالوی دوست زند کان
دود دم بسر برآید زین آتش نهانی

شیراز در نبستست از کاروان ولیکن
ما خود نمیکشیم از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
می باید کشیدن باری بناتوانی

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

صورت نگار چینی بی خویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

مسکین که جای دیگر در نغم آید
گر جوریی برازجان تمکین برد توانی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

وله ایضاً

روزی بخنده اش گفتم ای سیمبری
گفت از لطف داری ما را بدین

خورشید و گفت خواهم ترک ادب باشد
چرخ به دخور رسیدی باغ گل لب بی

حاجت بنگاه دیدن تو روی زیبا را
تو ماه سرو بی پیکر زیبا و نگاری

بر لبت نبات بچشید و شنیدم
کابی سوخته جرس تو لعل عقیقی

بیش کی تعرف ان انسا بر حاتت
بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی

گر بنده خود خواهی اقلیم سلطانی
در روی نگاری رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو پسندی
کس رد نتواند گفت آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش اوزی بکشد سنگی
زنها دچنین گفتست آنخ لشیرینی

ایضاً له

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری
چون پس پرده میروی پرده صبر میدری

هر شب خرامت ماه تمام کو ببیت
کا دیدمی بسرخ ام چون تو پری برابری

آینه را تو داده صورت خود بخاست
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه رخ چشم و ابروت پیش نگار بر سیم
گونیش اینچنین بکش صورت

چون درخت دلکشان تازه بهار گلستان
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

ویح بیمی برودی کس نکنم زرود تو
دور عوام لست به چون تو بخانه اندری

من نتحرم که چشم از تو بکوشش نکنم
گر تو نظر بیسی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم پیش ازین در من اثر نمیکنید
کیست که بر زند یکی زمزمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل

وله ایضاً

روی پوشیده ای تو چاشتگی
ت نکند عقل بدیوانگی

لعبتهای خیالت نیست
چشم خرد شد بی ذرزدگی

با تو بیاشم بکدام لب او
یا بکبر غم بچه مرد افسانگی

لب تو بر انجمم آرزوست
ور نه کس وحشت و بیگانگی

باکمند خانه سعدی خراب
یا بیر دوست همخانگی

ایضاً له

سرو سیما بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنین یا بعد ازین ما میروی

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر
با چو سرو تن تماشا میروی

ی نوازی بنده را با یکی
بی تو بینی بکمند تا میروی

اندرونم با تو می آید ولیک
خاتمتم گر دست

با خود اندر قید فرمان توام
تا بکی دیگر بیغما میروی

چون نخواهد دادن از تو بیخ دل
شهر بشکر فتی بصحرا میروی

کمه قدم بر چشم ما خواهی نهاد
دیدها در ره نهم تا میروی

من سپیدشام از تو راضی گشته‌ام
وز دعای ما بشنودا میروی

گرچه آرام دل از ما میبری
همچنین میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

وله ایضاً

سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دفتر صورتگری

قامتی داری که سحری میکند
کاندر او عاجز بماند سامری

هر که یکبارش کند چشمی در نظر
دولتش صد بار دیگر بنگری

میروی واندر پیت جان میرود
بازمی‌آیی و جان می‌پروری

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع
بی‌تکلف پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن
بیش ازین ده‌ی پوشی و بر ما میدری

روزی آخر در میان مردم آی
تا ببیند هر که بی‌بیند پری

آفتاب از منظر افتد با دواق
گر ترا بیند بدین حسن منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
پیش کم تو شیرینی از حد میبری

ایضاً له

گفت تنها بیک ره دل ز ما برداشتی
لاغری بد عهد سنگین دل که ما برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

گفته بودی تا بدر خواهم کشیدن جام وصل
جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتیم از بهر تو
چون ترا گشتیم تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست بردارد ز دوست گر بی یا خطا بی دل
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برده سعدی پای فضل
سر نهادیم گر که پیمان وفا برداشتی

وایضاً له

شب و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمتست چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت
کمر ببندم و تو خواجه‌وار بنشینی

بصبر هیچ میسر نمیشود حکیم
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نبود
نیاید و تو به از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهاری نفیر فارغ شو
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

شکایتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

میان ما و شما عشق در ازل بودست
هزار سال برآید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنگ نابی سعدلیست ای تند غنی
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

وله ایضاً

شب آن ناشسته با مشک تا بسوی
گلست آن صنم یا ماه یا روی

ندارم کز دو دنیا آن دو گیسو
بروید چون تو سروی بر لب جوی

دو شیرین لب سخن گویی که عاجز
فرو می‌ماند از وصفش سخنگوی

بویی الغیاث از ما بر آمد
گرای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای گر آتش روی ساقی
آب دیده غسل از من فرو شوی

ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا به هیئت نظری

بیجت شد دری جمال تو ام
عقل دارم بقدر خود قدری

حیرتم در کمال بیچونست
لیکن کمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرامم بود
بر چنین روی و باز نیر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری

چون بدست رقیب سنگدلست
پیش خصمم ایستاده چون سپری

زانکه آینه‌ای بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

وله

کس درنیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود
گویند دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروز آرزوی تو درداد ساغری

یا خود بجنس آدمی تو کس نیست در جهان
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر دوش سرو قامتت گل بادام روی و چشم
نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری

روی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری

روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمی سر نهد سری

من کم نمیکنم ز سر این عهد دوستیت
ور میزنند بسر تیغم نشتری

وله ایضا

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه از دیده برد هان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بودست
با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کز دلت بدر نکنم
سخت‌تر زین مخواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی

همچنان بهر نیست تا در دهر
گر بیاورد چون تو فرزندی

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی

چکند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

وله ایضا

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی
ز هر چه در نظر آید گذشته‌ای بنکویی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی
نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افکنم بدو تویی

بکس نگویم که یارم بتیغ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا الفراق نگویی

دل دو دوست بگیرد و مرد دلبندی
اگر سوا فن ادبی ترک خویش بگویی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی

با خیال تو سعدی چه التماس برآمد | گر و مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

ایضا له

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی | یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست | تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دیگران گر بروند از نظر از دل بروند | تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدا | پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم | ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی | تو بدان ساعد سیمینش نگر کافکنی
مست بی‌خویشتن از خمر ظلومست و جهول | مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
بر بدن نعمت و صنعت بخرامی در باغ | باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من از آن شاخ امیدت نتوانم خوردن | غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خون درویش بشربی وجهی خوردن | سعدیا حربه زبانی کن و شمشیر سخن

وله ایضا

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی | گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست | ما بتو مستانسیم تو ز چه مستوحشی
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز | چون نتوانم گریخت چون بکمندم کشی
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد | باز نظر میکنم تخت بهشتی وشی
عادت خوبی که هست قبضه شمشیر دوست | دوست حسد می‌برد دشمن اگر میکشی
سوز جز ما دا خصم نداند که چیست | چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن | کآب دیانت ببرد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند مگر | ساقی مجلس بیار آن قدح بهشتی
مست بی عشق عیب مکن سعدیا | ستت منیی تو تیر گر بهم ازین می‌چشی

ایضا له

من از تو روی بپیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهیچ سلاح که خون مرا بخواهی ریخت | حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
ز درد دل من ازان خوشتری و شیرینتر | که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام | بگوی ازان لب شیرین که شهد می‌باری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می‌آید | خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو بیروی و مرا جان و دل بخدمت تست | ولی حسود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشق زمانه پیش آید | دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس | که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند | نیافتیم و بمردیم در طلب کاری
نثال سعدی اگر جان، وصالت هست | که نیست چاره بیچاره کان بجز زاری

وله ایضا

ندانستم از اول که تو بی عهد و وفایی | عهد نابستن ازان به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم | باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان / که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان / این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت / همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودی چو بیایی غم دل با تو بگویم / چون بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد / که بدانست که در بندِ تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده / نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

وله طاب ثراه

بیا از من که هیچم یاد کردی / که چون هیچم فرامش می نکردی

چه نیکو روی بدعهدی که شهری / غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا با ما ترا ای معشوق طنّاز / بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم خوب رویان / که برگرد از غمش با روی زردی

نمیدانند کز بیمار عشقت / حرارت بازنشیند بسردی

ولیکن با رقیبان چاره / گر ایشان مثل خارند و تو وردی

دگر با من نگویی هیچ با دلبری / که مجنون مثلم دیوانه کردی

اگر با خوب رویان می نشینی / بساط نیک نامی در نوردی

چرا دردت نخندد جان سعدی / که هم دردی و هم درمان دردی

وله ایضا

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و تلخی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

مرا نگفت که زمین تو هم آسمان گوید / که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که سکّهٔ کافر و مسلمانرا / نگه نیست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خداوند گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر کنار سرو روان / که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

ز مشک بوی سیه چشم را که دریابد / که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمندی اگر شیر بیشه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

ایضا له

مرحبا ای نسیم عنبربوی / سخنی زان بخشم رفته بگوی

دلبر سست مهر سخت جفا / صاحب دوست روی دشمن خوی

گو دگر چون هلاک من خواهی / بکجا هم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد / ورنه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر / آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد / گو دو دست از وجود خویش بشوی

عرق چو بر ورق روی نگارین بچکاند
همچو بر عارض گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکریست آن دهان و لب و دندان که داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز جور تو برنجد
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه ز رغای

وله ایضا

نه بدیت که کردی وفا ندانسته بگفتی
طریق وصل گشادی بمن آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی دلی سلیم نبودی
چو خویشتن بنمودی قدم ز وصل باز گرفتی

تو دست عهد بکوفتی که پای مهر بدادم
بچشم خویش ندیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که تیر عشق نخوردم
تو میلوان بستر ازانی که دو گند نخفتی

نه عدل بود نمودن جمال وصل ربودن
چو راز عاشق مسکین همه بدل بنهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
بگو شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

ایضا

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکرزبانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبست نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد
و گرت بهر دو دنیا بخرند رایگانی

بکمال حسنت که الصبر بان نجویم
که صبور پیش دیگرت بحکم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت سوز مجنون
اگر این صفت ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
بکشی بتیغ هجرش نه بوصل می رهانی

وله ایضا

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد وجود انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بچه ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه میکنند ز جان و جسد
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت دوا نبد سیمای خوش دل ریش
چو من شوی و بدامان خویش درمانی

دلی که با سر زلف تو تعلقی دارد
چگونه جمع بود با چنان پریشانی

ز پیش تیر تو افتادگی نگردم
روا بود اگر بنوازی وگر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
مکن هر آنچه نشاید بخصم هر چه توانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام
دانم که گر بتیغم بکشی جان سپری
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسید
با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
بر حال من تحسّری و حالت بیاوری
صیاد دنهاد دام پای مسافر بگل بماند
بنجی مکن که کعبه بپرداخت مشتری

وله ایضا

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت
متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم
تا تو دستی بخون نیالایی
کشته بودی قیامتت ببیند
این کرده محبت سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست
خود قیامت بود که بنمایی
ما نشاکنان کوته دست
تو درخت بلند بالایی
سرو داستان خدمت تو
گر برابر نهی دگر بجایی
جان شکرانه دادن از من خواه
گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق
بکند پنجه در توانایی
تو چه دانی که بر تو کند سنت
شب هجران و روز تنهایی
روشنی کرد این حدیث چو روز
گر چو سعدی بشی بهمایی

وله ایضا

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌دانند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی
بی پا نماید سرو اندر نظر عقلش
آن کس که نظر باشد با قامت زیبایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پایی
زنهار نمیخواهم در کشتن امانم ده
تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارایی
در پارس که تا بودست از ولوله آسوده
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی
زهد همه صنما ماند نه معرفت صوفی
گر دست رسی باشد یک روز بنغمایی
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

وله ایضا

هر سلطنت که خواهی میکن که دلبری
در دست خوب رویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خون خوار ناگزیری
ملک آن تست و لشکر سر زیر خدمت
گر پیل کنه لبریزی وزی خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آیینه ات بگوید پنهان که بی‌نظیری
آن گو نه رو باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم نگر برقص غایب شود ز چشمم
آن نیستی که رفتی آیینه که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان
ای سر که خوش نسیمی بی ده که خوش عبیری
او را نمی‌توان دید از غایت جلالت
ما خود نمی‌توانیم از غایت حقیری
گر باز با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بوستان تا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

یاد میداری که با من جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود / جز درین مدت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بر هم میزنم / گر چه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
الک تا ناخن بید عهدی گواهی میدهد / دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / کز خیالت تخته بر خاطرم بنگاشتی
هر جفایی کن مرا با تو روی جنگ نیست / سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد / بوستان بهارست از آن تخمی که در جان کاشتی
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد / تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

وله ایضاً

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نو خاسته از غیب / غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت بخواب نشستی
صد وارده گر همه عالم بتو پیوست / دل تنگ بدادت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین دم بود و مطرب ازین گونه / تا توبه نخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از جمله رندانه چه جستی / صد توبه درست دیکی باز بجستی

تا سر وجود این همه صورت که بیاراست / تا نقش نه بینی و مقصود نه بینی

وله

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی / شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر / دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خانه سرای را که در حجره ببند کن / تا لب حوض باره بر دمسوسنی
روز وصال دوستان دل بهوا و بوستان / یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه بهر که میبرم فایده نمیکند / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
این همه خار میخورد سعدی و بار میبرد / سنگ جفای دوست را در نمیکند کسی

ایضاً له

یار آنست که زهر از قبلش نوش کنی / نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
علم از دوش بنه در عملی فرماید / شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
دامن از بار جفا چند و تسلیم شود / تو چه یاری که چو دیگ از تن دل جوش کنی
راه دانان دگر و مذهب عاشق دگر است / ای خردمند که عیب من بیهوش کنی
شاهد آن وقت بیاید که تو خاطر جمعی / سخن آن وقت بگوید که تو خاموش کنی
سر تسلیم نه ار طلب یار کنی / نگه نیش آید گر طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که نهان لذت عشق / با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در ملح و مشرب کند / آن نه اهل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در شد سراسی در حق نکته سعدی / سخن انگاه توان گفت که آن گوش کنی

تا چه شکلی بود آمنه که در پیش رخت
سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

شاید آیینه لیست از نظر هوش کنی
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

حرف الالف

الحمد لله رب العالمین علی
باجرای سرنوشت این پیرانه سر ما را
کان سخت کرد آن لطیف باز ما را
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
لاابالی چه کند دفتر دانایی را
اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب
آب حیوان است خاک سر کوی دوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
آن نیک دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
ابی کباب زند کانی من در دهان است
بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی
چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
در نوع صحبت دیرین و حق دید و شناخت

ای که انکار کنی عالم درویشان را
ساقی بیار آن کوزه و یاقوت روان را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

حرف الباء

حرف التاء

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
آفرین خدای بر جانت
اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
با همه مهر و با منش کین است
چه دلها بردی ای ساقی بساق سیم اندامت
چه دولت است آنکه میش کار دولت است
خرد آن است که در صحبت او نشست
خیال روی تو ام دوش در نظر بگذشت
که شکر تفرقه ایام در میان انداخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست
زهی رفیق که با چون تو سرو بالا ایست
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
شادی بروزگار گدایان کوی دوست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
کنم مگر بخواب ببینم جمال دوست
گر جان طلبی فدای جانت
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
مراد غایت مقصودی از جهان ای دوست
هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست
یارب آنک لطف خداوند یار او

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
زهر چه هست گزیر است و ناگزیر ای دوست
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
پیوسته بسوی دوست حلقه دام بلا
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوب
گر کسی سرو شنیده است که رفتست اینست
مهلت همه شوخی و دلبری آموخت
مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست
هر که هر بامداد پیش کسیست
بهار نخجی اگر بر من آید آسانست
خیال روی تو ام دوش در نظر میگشت

ایضا له

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
آخر ای آنکه لبت در نظر ما آید
بیرون آنکه شبی در حرم ما بنشیند
دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزد

ایا آن که مگر ز رحمت محض آفریده اند
اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
مطرب مجلس بساز زمزمه عود

حرف الذال

هرکه بی با تو خورد عیش کرد

ای اگر دست دل من بتمنا نرسید
آن نه عشقست که از دل بزبان آید

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسید

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
از تو دل نبرکنم تا دل و جانم باشد
بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد
بسا نفس خردمندان که در بند هوا شد
تا کی ای دلبر دل من بار جفای کشد
ترا سزیست که با ما فرو نمی آید
چه سروست آنکه بالا می نماید
سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد
سرست اگر دوای عالم همه سر آید
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد
کس این کند که زیار و دیار برگردد
مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد
نکهت نسیم سحر بوی یار من دارد
از آن شبست که کس در میان ما گنجد

اگر سروی ببالای تو باشد
بحدیث در نیابی که لبت شکر بریزد
بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
ترا خود یک باره سر صحرا نمی باشد
ترا سماع نباشد که درد عشق نبود
حلقه شد که بر خود تحمل نکند
چنین تو دایم بدین قرار نماند
سروی چون تو می باید تا باغ بیارآید
سلیحی کز درم آن سرو روان باز آید
کدام چاره سگالم که با تو در سازد
کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید
من چه در پای تو ریزم که خور ای تو باشد
وقت آنست که ضعف آید و نیز برود

ای پسر دل ربا وی صنم دلپذیر
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

خوشست درد که باشد امید درمانش
کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
هر که بی دوست می برد خوابش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
گر مراد دنیا نباشد خاک دانی گوش
یکی را دست حسرت بر بنا گوش

آنکس که از و صبر محالست و شکیبم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
تو بس پرده و ما خون جگر می ریزیم
ما ز خاطر بی منی کس نکردست درد دلم
در بیان ز صاحب صومعه سالوس پر دعوی منم
رفیق مهربان و یار همدم
شکست عهد مودت نگار دلبندم
کجا کان دلبر عیار که من کشته اویم
ابروی دوستان از بوستان آسود

با فراق دوستان بس که نشست دردلم
تو بی برابر من یا خیال در نظرم
تا خبر دارم از و بیخبر از خویشتنم
روزگاریست که سودازده روی توام
همه کس دوست میدارند و من هم
گر دست رسد هزار جانم
من از آن روز که در بند توام آزادم
من اندر خود نمی یابم که ردی از دوستان

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین ما
دست با سرو روان چون نزد در گردن
ای بخت بر گذشت سر و سخن گری من
فراق دوستانش با د یاران
بباغ باغ حراست لی تو کر دیدن

خلاف دوستی باشد خلاف رای دوستان
چاره نیست بخزیدن و حسرت خوردن
عشق بازی حلیت سر در پای جانان باختن
کوای اینست بر درد دست
وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من

وله ایضا

ای طراوت برده از فردوس اعلا رای
بلعل های ... زنده باد

صید بیابان عشق گر بکشد نیز او
من از دست کمان داران ابرو

خاست آنکه تا خن دلبند رسیده
[illegible]

اگر بتیغ جانان سر ارجان آره — او میل دارم اگر صد رهم بیازاری
ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — اگر باشد زخسارت کلی درو نشستی
لطف نگاهی باز کن دستی که برنا بکذری — ای که بحسن قامت سرو ندیده ام
ای صوفی سرگردان از بند نکو نامی — ای دریغا کرسی در بر خرابات دیدی
بخت آیینه ندارم که در وی نکری — بسیار سفر باید تا بخته شود خامی
بوانم کر تو باز آیی که در پایت کشم جانی — بهار آمد که هر ساعت رود خاطر
تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی — تعالی الله چه دولت آن که کوبی
تو با این لطف طبع و دلربایی — تو پری زاده ندانم ز کجایی آبی
تو در کمند نیفتاده معذوری — چرا نرکیسی ازبستان بکردانی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری — دل دیوانگیم هست و سر ناپاکی
دریچه زنگبش بروی بکشایی — دیدم امروز در زمین قمری
رفتی و همچنان بخیال من اندری — زنگ لی دوست خفته در وطنی
سروقدی میان انجمنی — سخن زیبا مبر روی بیکباری
سرو ایستاده به چو تو رفتار بکنی — سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
نیست دشمنی و گویند و دنیایی — عشق خوبان درجان هرگز سودا
گلست آن یا صنم یا ماه یا روی — کس نگذشت در دلم تا از کجا طرفی
کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری — گر برود به هر قدم در ره دیدنت
کر دست تشنه می کیرد به آبی — گرد دل خفته با تو برار دیبی
گرم راحت رسانی ور گزایی — گر بگیسو ز اگر شانه دار دیبا
مشتاق توام با همه جوری و جفایی — ندانم از من خسته جگر چه جوانی — نشنیده ام که ای
همه از نفس مرا امید کیمیایی — همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی — هرگز حسد نبردم

کتاب بدایع

الحمد لله رب العالمین — ادر من نعمه عزاسمه و علا
الکامل الرزق احسانا و موهبة — ان احسنوا و ان لم یحسنوا عملا
سبحانه من عظیم قادر صمد — ینبشی الوری احلام بعد هم احلا
الجن و الانس و الاکوان جمهرة — نجر من یدیه نحو اذ لا
طول الطالبه ساسا لنار کرة — لعبد المتحد من دونه سبد لا
کم فی البریة من آثار قدرته — و فی السماء لایات لمن عقلا
مبینات لمن اصحی له بصرا — نور معرفة الرحمن مکتحلا
یسرع فی السحایب و الاکام — بعیدها بعد یبس مرتعا خضلا
انشا برحمته من حبة شجرا — سوی تعددته من نطفة رجلا
مولا تعاصرت الا و هم عاجز — لا یهتدون الی ادراکه سبلا
العالمون بمحض حق نعمته — ولا الملایک فی تسبیحه زجلا
سعدی حسبک ما قصر عن مبالغه — لا تطمعن بدعوی تورث الخجلا
حذر المهیمن ان یدری خاشیة — من لا له المثل لا تضرب له مثلا

ایضاً له

ای که انکار کنی صورت درویشان را — تو چه دانی که چه سودا و سرست ایشان را

کنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت نگذارد آنرا

آن بدر می برد از لجه بدلتنگی و داغ
وین بیازدی فرح می بکند زندانرا

جان بیگانه ستاند ملک الموت بجبر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشانرا

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردانرا

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا

عاشق سوخته ای بی سرو سامان نشناسد
گفتم ای دوست مکن در سر مکرت جانرا

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر بی سامانرا

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چکنم درمانرا

وله في النصيحة

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موئی بقوت بر نمی آیم عجب
با کسی افتاده‌ام کو بگسلاند زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن
آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بران دست و کمان چشم افکند نخجیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت رسید تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بیاید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا
یاقوت چه باشد بده آن قوت روانرا

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوانرا

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گرانرا

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهانرا

در صورت و معنی که تو داری بحقیقت
حسن تو ز تحسین تو بستد زبانرا

بر خود عسلی دوخته دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میانرا

زین دست که دیدار تو دل می برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جانرا

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امانرا

آنگه که تو تیرم زنی اول خبرم ده
تا پیشتر بوسه دهم دست و کمانرا

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
کز شادی وصل تو فراموش کند آنرا

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشانرا

وله ایضا

کان بخت که دادآن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دل پیش تیر بازآید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه برخود زره کنی مو را

کسان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
ببام قصر بر افکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و گفتم سوادش از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی — که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

وله ایضا

کراه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد جمال آفتاب را
اول نظر ز دستم عنان عقل — وانگه که عقل رفت جدا شد صواب را
گوئی دو چشم خانهٔ زنبور او — بر چشم من ببست [illegible] خواب را
گفتم کمر بوصل رها ای بر در عشق — پیچا صلیت خوردن نیش آب را
دعوی درست نیست که از دست نازنین — چون شهد شربتی بخورد زهراب را
عشق آدمیتست گرین ذوق در تو نیست — هم سرکشی بخوردن و خفتن دوابرا
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بیخبر — من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق — تیر نظر بیفکند افراسیاب را

ایضاً له

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی بر خود نمی‌پسندم — کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندان در وصف می‌نیاید — آنگه که باز کردی گویم ماجرا را
باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — تا بو که باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان — قدرست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی — تا مدعی بمردی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی — پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله

من این خوبی و زیبایی ندیدم روی را — وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن — مشک غمازست نتوان نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست — از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر ببستی سنگدیدم از [illegible] کمن — چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و روزی حالتی — دوست دارد نوبوستانهای و هوی را
ملامت را بجان جوییم در بازار عشق — کنج خلوت پارسایان و تقوی جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن — یک سهی سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار — مثل من بلبل نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد — چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

ایضاً له

لاابالی چکند دفتر دانایی را — طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کنند — نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را
سرو بگذار که قدی و قوامی دارد گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح بکوفت یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

حرف البا

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب هزار مومن مخلص درافکنی بعذاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت بدین صفت که تو دل می‌بری برای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
سر حکایت ما مختصر بگوش آمد که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد وگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام گر دهی سهلست که با شکردهنان خوش بود سوال و جواب
بموی نافه‌ای دلم فرو بستی چو موی یافتی وای نیکبخت مشتاب
کجا بیای که تعنت کنی و طعنه زنی تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است گرت معاونتی دست میدهد دریاب
ترا ز دعوی پرهیز میشکنی سعدی که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

وله

آب حیوة منست خاک سر کوی دوست گر دو جهان خرمیست ما و من و روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر کند لطف او بسند دی خوشم لقب گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان باد نخواهد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
غیر نظم نامه نیست صورت حالی ادا نامه نوشتن چه سود چون نرود پیش دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

وله

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست چندانکه میرود همه ملک خدای اوست
آنکس ز توانگری و بزرگی و خواجگی بیگانه شد هر آنکه رسید آشنای اوست
کوته دیدگان همه راحت طلب کنند عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت در هر چه بعد از آن نگرد آشنای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود سعدی رضای خود مطلب جز رضای اوست

ایضا له

ای آفرین خدای بر جانت که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارسا نمیخیزد مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر تیز آمدی و رستی / نرسیدی بگرد جولانت
شب نوروز دیگران باشد / کاقبالت در شبستانت
باکی ای بوستان روحانی / که گلست از بوستانت
بلبلانیم کنج قفس بگلزار / تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی / دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر / وانگهی نیست پیش سندانت
تو فراگیر کنی و گر نکنی / ما به آخر بریم پیمانت
مژده از من ستان بشادی وصل / گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشد / گر برآید درین طلب جانت

وله ایضاً

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
هیچ بدر از کوی عشق نیست که سر در کمند / سلسله‌ی پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر / درد مرا ای طبیب صبر نه درمان اوست
گر نکند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده‌ی فرمان اوست
گر بزنی بی گناه عتاب بحق نیست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو / سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بیبصر / هیچ ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا نتواند گریخت آنکه بزندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند تخت کامان بتیر / حیف بود بلبلی کز همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ایضاً له

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست / مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش / خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن / که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب / میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم / که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یکساعت / چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست / اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند / ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوب تو گفتی نظر خطا باشد / پسند نیابد دگر چنین مگو که خطاست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش / از آن خوشست که امید رحمت فرداست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را / که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

ایضاً له

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست / دل بروی تو ز روی تو نظر پاکترست
دیگر از غصه خونخوار اجل نندیشم / که نه از غمزه خونریز تو بی باکترست

جبت بودست مرا کسوت معنی تتمهٔ عمر
بار بر قامت زیبای تو چالاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت پاکترست

وله طاب ثراه

ای آب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشهٔ چشم ارادتی
با ما کنی دگر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
ما را همین سرست که بر آستان تست

بسیار در دل آمد اندیشها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست بوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که میرود گنه از باغبان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی تو در خور خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما نه لایق باز آشیان تست

وله ایضا

ای پیک پی‌خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی اثر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

وله سره

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من ارمغان اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست به نشود جز بنام دوست

وقتی امیر ملک خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از ما فراغتست
من دیگری ندارم و قایم مقام دوست

بالای هم دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از اقتضای من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

وله ایضا

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگوی اگر گنهی رفت اگر خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست

نگار اگر عجبی باشد ار دقیقی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن و بیگانه چندین روز   ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر عیب ما ببخشاید   کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبتم از خاطرم بشور آتش   ازین طرف که منم هم خیال صفایی هست
بدود آتش ما خولیا دماغ بسوخت   هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید   وگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست   که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

ایضاً له

با همه مهر و با منش کینیست   چکنم خط بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی   بخت با سعدی که همین است
سهوهای تا نه بیند جایی   هر کرا چشم مصلحت بینست
سیل از رکان ز خنجر عشق   طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق بیسر شهد   نه مرآن شب که گور بالینست
گریه گو بر هلاک من مکنید   که نه این نوبت نخستین است
لازمست احتمال چندین جور   گر محنت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد   چون کمندش گرفت مسکین است
گر بزارم جواب تلخ دهی   اعتقادم نه آنک شیرین است
سعدیا تن به نیستی در ده   چاره با بخت باز دان اینست

وله ایضاً

چه فتنه بود که چشم تو در جهان انداخت   که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت

بلا و غمزه ناهیدان خونخوار است   چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم   که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو   هزار ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار   که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای ترکان چشم گز تو بر گیرم   دریغ باشد بیراه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برند   که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

ایضاً له

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت   دریغا برده بودی ره بدان زلف دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی   بیانداخت عقل از دستم با دگباری چو خونریزت
برابری و دگر نری و نمایی و تیر با بی   فغان از غمزه لطف اندوز و زیر شکر آمیزت
لب شیرین از شیرین بدی در سخن گفتن   بر و شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی   اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر عیب کجا ماندی کسی را سوی مشتاران   که بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای ساقی شراب ناب و جیلت   که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

وله ایضاً

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست   چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش اگر چه نه بینی مگر بوقت سخن   چو تنگ در نگری چون دلم به تنگی نیست
تیغ غمزه خونریز لشکری بزنی   بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
دهم لطف ندارد مگر که چون شکری   غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی بخت من افتاده بود دامن وصل ⁂ ولی چه سود که دولت بدست خلقی است

ایضاً له

چه رولیت انکه پیش کاروانست ⁂ مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گویی در عماری ⁂ که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر در بلندی ⁂ بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در حوف محمل ⁂ چو برگل کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینید ⁂ که خورشیدی بزیر سایبانست

زروی کار ریش تیغ برانداخت ⁂ بیچا رانکه در برقع نهانست

ترا گر دوستی با ما همین بود ⁂ وفا و عهد با ما همچنانست

شتر مستی گرفت از شور بار ⁂ که بر من بیش از او بار گرانست

زهی اندک وفای سست پیمان ⁂ که آن سنگین دل نامهربانست

بدار ای ساربان آخر زمانی ⁂ که عهد وصل آخر زمانست

وفا کردیم و با ما عذر کردی ⁂ برو سعدی که این با داش آنست

ندانستی که در پایان پیری ⁂ نذوق تجربه کردن جوانست

وله ایضاً

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت ⁂ با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت

عاشق بنای صبر بکلی خراب کرد ⁂ جورت در امید بیکبار برگرفت

عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد ⁂ مومن ز سوز عشق تو زنار برگرفت

شوری ز عشق ادکان تو در خانقه فتاد ⁂ صوفی طریق خانه خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم ⁂ گوید بباید دست دل از این کار برگرفت

دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم ⁂ نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی بخفته خون جگر خورده سالها ⁂ این بار پرده از سر اسرار برگرفت

وله

خرد آنست که در صحبت او شیرینست ⁂ در بهشتست که همخوابه حور العین است

دولت آنست که امکان فراغت دارد ⁂ تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینست

همه عالم صنم چین بحکایت گویند ⁂ صنم ماست که در هر خم زلفش چینست

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش ⁂ همه گویند که این ماه و آن پروینست

گر نبش دوست ندارم همه دادم دست ⁂ تا چه دلبستست که از هر طرفش را

سر سویی نظر آخر بکرم با ما کن ⁂ ای که در هر بن مویت دل مسکینست

خرم بیدار توام دیده نمی باشد باز ⁂ گوییا بند توام با همه عالم سنگینست

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید ⁂ او هنوز از قد و بالای تو صورت بینست

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم ⁂ مگسی را که تو پرواز دهی شاهینست

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی ⁂ وین نه عیبست که در مذهب ما تحسینست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق ⁂ هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

ایضاً له

خورشید زیر سایه زلف چو شام تست ⁂ طوبی غلام قد صنوبر خرام تست

آن قامتست نی بحقیقت قیامتست ⁂ زیرا که رستخیز من اندر قیام تست

بر برگ دل خوشست برین واقعه مرا ⁂ کاب حیات در لب یاقوت فام تست

بوی بهشت می دمد از نسیم صبح
باد بهار میرود این با پیام اوست
دل عشوه میفروخت که مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام دوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ایضاً له

خیال روی توام دوش در نظر بگذشت
وجود خسته ام از عشق بیخبر بگذشت
همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر بگذشت
دل ضعیفم از آن کرده آه دود آلود
که در میانه خونابه جگر بگذشت
چنان عزیز برآورده بودم از غم عشق
که بر نتافتم رنج نوک خسته کس
ز آب دیدهٔ من بر زمینش خاک ترنشیند
ز بانگ و ناله من کو ز شرح کر بگذشت
قیاس کن که دلم را چه بر سر عشق رسید
که بیش تا و که هجر تو جان سپر بگذشت
صبور باش درین روز دل بنه سعدی
که روز او آن هم این روز در نظر بگذشت

وله ایضاً

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست تکنند از عهد هم نیاسودند
که آسمان ببرد وقت آن دو دانستند
چو دل بتیر نیاید گسست دهر برید
خنک تنی که درو دل نبست و مهر نباخت
جماعتی که برافراختند آباد دل
دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت
بریدی همعنان برگ عیش ساخته بود
بسر نبرد آنچه ساخته بود به روزگار
نکشته بود از آن روز کز صحبت خلق
که بینی و فا یسی دوران آسمان
اگر چو خنگ بیرد کشد زمانه سترا
بس اعتماد مکن کانکه زنده که برافراخت

وله ایضاً

درد است در دل عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخورده است و درد درد
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاد از
کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

ایضاً له

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر
هنوز در تک و پوی غمی دگر میگشت
رسیدن مدام ز آشوب شور عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه گاهی ز عشق او بگریخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هر آنکه باشد نصیحتش نکنند
که او بقول نصیحت گران بتر میگشت

وله

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتت چه شود
کرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه ای بیا ای دوست

چنان بداغ تو فاشم که گر اجل برسد
بشیر عمر از تو ستاند خون بهای ای دوست

وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنک نشستم بار با وفای ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای دوست
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرای ای دوست

وله

زهر چه هست گزیرست و ناگزیر ای دوست
قبول هر که جهان مهر بر نگیر ای دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر ای دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر ای دوست

جهان و هر چه در و هست بی نعیم بهشت
ز نعمتیست که باز آورد فقیر ای دوست

اگر قبول کنندت سپاس داری دوست
گر گر هلاک شود منتی پذیر ای دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم نهم بتیر ای دوست

وگر جهان بکف مقصود بود گر نه از عشق
کجا روم که نبینم باشدم گزیر ای دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن باد
توان خرید و نشاید خرید اسیر ای دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر ای دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ایضا له

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
که از خدای برو نعمتی و آلاییست

هر آن که با تو دمی یافتست در همه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمناییست

کسی که رای تو تعلم کرد دیگر بار
برای خود لیستی نیز بد نه بیس راییست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
باضطرار ازو آن بود اگر شکیباییست

نظر بروی تو صبح باداد و نوروزیست
شب فراق تو برش که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که بتعبید اسیر زیباییست

حکیم بین که برآورد در شیدایی
حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

دلی که عذر توان گفت ای سعدی
بر این لحن که فرو شد نه اولین [illegible]

وله ایضا

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

بهر جا که فرو آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

او ز کاریست که سودای تو در سر دارم
نکنم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر و جلوه گهی
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که بهر دو [illegible]
تا فرو رفت بگل پای جهان تماشایت

چشم در هر چه گشاید و جان در نجهد
گر تأمل بکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگاری [illegible]
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق به دیدار من آنگه باشی
که بدنیا و عقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نباید که ز شمشیر بگردد رایت

وله ایضاً

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست

دعوی بی‌هنر کار قوت عقلست صبر
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام
کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

ایضاً له

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

آواز چنگ و مطرب خوش‌نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است

خواب از خمار بادهٔ دوشین به بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن‌زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است

گو شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلبوی خوشتر است

آب از نسیم باد که بر روی گشته زار
مفتول‌وار زره موی خوشتر است

گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

ایضاً له

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان هیچ دم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

وله ایضاً

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته‌بینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار کسی نیست که بر بالینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروینست

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشتست و تو در می‌باید
تا خلایق همه گویند که حورالعین است

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

وله ایضاً

گر جان طلبی فدای جانت
سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم
یکموی بهر که در جهانت

با آنکه بمهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانت

این سر که تو داری ای ستمکار
بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بپاشد
از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات
گر باد سبق برد عنانت

یکدم بیاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت

گر تو نظران کنند و غیبت
تسلیم لبست و بوستانت

وابرو که تو داری ای پری زاد
در صید چه حاجت کمانت

گشا ر بدین لطیف سعدی
تشبیه گرفته از بیانت

گر واسطه سخن نبودی
در وصف نیامدی دهانت

شیرین ترازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

وله

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا ساحری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

کمر دهان تو آموخت تنگی از دل
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلاد عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

هنوز خلق فرو برده بود تخته کین
بداندش که بتیر که شاطری آموخت

برون زن بازار آفتاب و قمر
ز بس که رمح بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد بی آب
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

وله ایضاً

بگو نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

وگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیک درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای یار بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر که نه یار منست بار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ایضاً له

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار از خیال دوست بشند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که سر بامداد دنیا مسیت

ببوی زلف تو با دلبعثها دارم
اگر چه عیب کنندم که با دنیا مسیت

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم مویی کمند دانایست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پایست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالایست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم زهر ده که حلوایست

نه خاص در سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودایست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریایست

وله ایضا

مراد و غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

خیال دام تو الفت گرفت مرغ دلم
کرا دهی که کند عهد آشیان ای دوست

کرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
برآستان کریمم برآستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر ای دوست

اگر بریزد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بجرم [illegible]
چنین سبک نشکیبند سرگرای ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیع است از دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط میبری گمان ای دوست

که گر بجان رسد از دست دشمنان [illegible]
ز دوستی نکند توبه همچنان ای دوست

وله ایضا

هر که هر بامداد پیش کسیست
هر شبانگاه در سرش هوسیست

دل بنه بر هوای صحبت او
کانچنانرا حریف چون تو بسیست

مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا مکنتی و دسترسیست

گوید اندر جهان تویی امروز
گر مرا مونسی و همنفسیست

باز دیگر همی گوید
کین جهان بی تو بر دلم قفسیست

همچو زنبور در بدر پویان
هر کجا طعمه‌ای بود مگسیست

همه دعوی و فارغ از معنی
راست گویی میان تهی جرسیست

پیش این آن دم کند خرسیست
نشنود آن عنان کند که خسیست

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

وله ایضا

هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست
و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سرو را دیدم و در باغ تامل کردم
قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست

ای که مانند تو بلبل بسخن دانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانایی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد هرگز
هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صواب گویانرا / که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب / گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتون / که در کنار تو خسپد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وما أبرئ نفسی و لا أزکیها / که هر چه نقل کند از بشر در امکانست

وله ایضا

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند / وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک می‌برم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
با دشمنان که صورت او عقل من ببرد / عقل منست فتنه که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

هر جوری مرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

وله

آخر ای سنگین دل سیم زنخدان تا بچند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا بچند
خار در پای و گل اندر بحر ترش دیدن / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا بچند
گوش در گفتن شیرین تو دارد تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا بچند
همم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا بچند
تو چرا ز نیاری ز گریبان بیرون / ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا بچند
رنگ دستت نه حناست که خون دلهاست / خوردن خون دل خلق بدستان تا بچند
سعدی از دست تو از پای درآمد روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا بچند

حرف الدال

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند / کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد / کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشک بیز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
آب حیوة بر لب اینان نظر مکن / گر لوله‌های چشمهٔ دیگر نچشیده‌اند
دست کدام سیب زنخدان این گروه / نادر رسید کز اول رسیدن رسیده‌اند
گل چند روز بر دمد از درخت گل / زین بوستان هنوز مگر گل نچیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند

آن نقطهای خال چه موزون نهاده‌اند / وین خطهای سبز چه بر رو کشیده‌اند

بر استوای قامتشان گویی ابروان / بالای سرو راست هلالی کشیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی ارنده‌اند

سحرست چشم و زلف دوتا گوششان ز تک / کین سوسنان بسحر چنین بگرویده‌اند

زیبان توان بجز بجگر باقی مراد / انگشتوی بخون جگر پروریده‌اند

دامن کشان چنین دلاویز را چه غم / کاشفتگان چنین گریبان دریده‌اند

در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست / مرغان دل ببین هوس از دل پریده‌اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند

هر سالکی که بوی شنیدند ز عشق / نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بر آن گسترده‌اند

سر شاهدان دینی و دین می‌برند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند

نادر گرفت دامن سودای وصلشان / دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند

عذرست بنده‌ی بت سنگین بر را / بیچارگان مکرت سیمین بریده‌اند

ایضا له

اخترانی که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

بعلم امه که گر آیی بتماشا روزی / مرغکان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجاده ناموس بخی نه درست / چون مریدان تو در رقص و غنا آیند

ور بصوفی حالاوس دوتا بی رکن / کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

نی بدانم خلطی دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد / خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

ایضا له

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاطع باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

بتیغ اگر بزنی بی دریغ برگردی / چو روی باز کنی باز احترام کنند

ورا کمند بیفکن که خو گرفته‌ام / لو نیشه بر سر اسپان بدلگام

چو مرغ خانه بسنگم بزن که تا دام / نه وحشیم که مرا پای‌بند دام کنند

یکی بگوشه چشم التفات کن بر ما / که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

که گفت بر رخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

ز من بپرس که نیستی ام بند عشق / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب شرق و مغرب بآشنایی تو / عجب نیست که در شهر با مقام کنند

من از تو روی نپیچم که شرط عشق الست / که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

بجان مصاحبت دوستان مکن سعدی / که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

وله ایضا

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جان بازی / دگر چه چاره چو بازو رسند برنایند
اگر تمام برآید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
ورت گریز ببایست لیکن از نظرت / کجا روند اسیران که بند برپایند
ز خون عزیزترم نیست مایه در تن / فدای دست عزیزان اگر بیالایند
بکن تحمل ز بار دوستان نه سود نشد / مگر بشهد تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان مسیح واری / غلام حلقه بگوش آن کند
هزار سرو خرامان براستی نرسد / بقامت تو دگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی مجنون بسر و بغزا نشید
مثال سعدی عود است تا نسوزانی / جماعت از نفسش دم بدم بیاسایند

و له ایضاً

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند / سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق / خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی گذری بر صف دلسوختگان / گر سیاست بکنی بنده و داعی دولتند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست / تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو چمانست و صنوبر خاموش / اگر آن قامت زیبا بچمانی بخمند
وین اسیران ملاحت که تو بینی بر خلق / شکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
بند کار از نه گزیرست ز تحکمات ز کرد / حکمند ار بکشی ور بنوازی حکمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگوییم که تو در راحت نفسی / نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو بیکبار ز ری حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت بملامت شکنند

و له ایضاً

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد / هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزد
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت و خوبی تو وحش نگریزد
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزد
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن / لب نبات که پیشش بپای برخیزد
تو قدر خویشتن ندانی ز دردمندان پرس / که اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزد
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف ترا ز حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزد

ایضاً له

مطرب مجلس بساز زمزمه عود / خادم ایوان بسوز مجمره عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود
زرع زدیم و بر آمدات رحمت / دوست درآمد ز در بطالع مسعود
ده که از او جور شدیم چه خوش آمد / چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی / خیز که تا بر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان / مرغ سحر برکشیده نغمه داود

نوباوه روشن دل از عبارت سعدی / ریخته در بزم شاه لولو منظور

وله ایضاً

هر که می با تو خورد عربده کرد / وانکه روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی / با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری / که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط / روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد

دشمنان در مخالفت گرمند / و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عاشق ز نیش تیر بلا / روی درهم کشد مخوانش مرد

گن در راه دوست خاک بباش / نه که بر دامنش نشیند گرد

بهتر از برگ بی مرادی نیست / گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر نوشند / ما و دردی کشان مجلس درد

حرف الدال

آه اگر دست دل من بتمنا برسد / یا دل از حسرت عشق تو بمن وا برسد

ظلم هجران بنهایت بر ازین قسمت کن / کین همه درد بجان من شیدا برسد

سرو بالای منا گر بچمن بر گذری / سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون تویی چون منی در نظر آید سهلست / که قیامت رسد این کشته بهم باز رسد

ز آسمان بگذرم ار منشی آن نظری / ذرع اهستر نه بذبه ثریا برسد

بر سر خوان لب دست چو من درویشی / بگدایی رسد آنکه چو پیمانه رسد

چشم خون ریزم اگر قطره خون در رگ ماست / بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

بحمد بنده برم اگرم وصل میسر نشود / خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست و دریغ / تا سر اندر نشود دست بانجا نرسد

وله ایضاً

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / وز غیر دوست طبرزد شکر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خطر اندیشه را / در دیدگان کشیده جلاء بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد / یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست / تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی / در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تخت و تاج / تیغی که آه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود بر وفای یار / آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته ایم / آن را که جان عزیز بود بر خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد / او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با بی محکان نتوان گفت سوز عشق / خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

ایضاً له

آن نه عشقست که از دل بزبان می آید / وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت بفغان می آید

گیتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد
نشنیدم که دگر با کران می آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان بود
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز بر هم منه از تیر و سنان می آید

عاشق آنست که بی‌خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان می آید

کشته بینید و مقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدی این همه فریاد تو بی درد نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

وله ایضا

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسید
وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندت نمی رسد مشتاق
که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست آنچه میبرد بر من
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسید

بیا که بر سر کریبان جان رسیدستم
ز شوق یار بگویم تا به برهمن چه رسد

که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست که ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

ز مهربانی که حسنی و منظری دارد
ببرد قامت آن نازنین بدن

چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود
نگاه کن که بفرهاد کوه کن چه رسید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر بجز تو نسوزد بانجمن چه رسید

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
کین پخته بین که در سر سودای خام شد

شهانه من بداز خالت سپیدم
کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم مگر بگوشه چشمش نظر کنم
چشمم در و بماند و زیارت تمام شد

ای دل تمنت که عنان نظر نماند
اکنون نه آنکه که ز دستت لگام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند
سعدی باختیار و ارادت غلام شد

آن مدعی که دست ندارد به بند کس
این بار در کمند تو آزاد و رام شد

سعدی غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جلد آخر آمد و دفتر تمام شد

وله

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

دگر خورشید در مجلس نشیند
بپندارم که همتای تو باشد

که دارد در همه لشکر کسی
که چون ابسردی زیبای تو باشد

مبادا دور بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست
بسی سازم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکجا راز دل تنگ
برون گریم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام
برای صبر فردای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا
بوی آنک سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت خشک تمنایی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

وله ایضاً

بحدیث در نیایی دولت شکر نریزد
نچمی که شاخ طوبی لب شیرم بریزد

مگس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد
شب بیکدم آب حسرت شو اندرون نریزد

کر من ز دست عشقت ببرم نجات جان را
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

ایضاً له

گهدشت دارم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دل ز موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقت حوالی دل
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلربایش در سایه ارغوان بر
کنجی ز جان ترا بیش در کرشمه افسون زد

دیوانگان خود را می بست در سلاسل
در ستیز عاقلی بود انجا دم از جنون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت انجا خرگاه عشق چون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت انجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وله

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب از بوستان
تا پیش رویت آسمان از خاک انور برکند

خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

از عارض فرخنده خون رنگ آن دارد نشان
انگشت غیرت را بگو تا رنگ عنبر برکند

ناچار غم در پای جان بر بویت ای گل غنچه سان
وانکه گرا پروای آن کز پای نیشتر برکند

تا هست رویت یا ملک قدرت لعلت یا نمک
نبات شکر تا ملک از مصر شکر برکند

باری بناز دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد مشتاق وی تو دل تا به چنبر ز تو
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

وله ایضاً

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
دران صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند

قضا و لازمست آنرا که بر خود رسید عشق آرد
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت نداری رو
که با زنارنین بردن بجور پادشا ماند

هوادار نکو رویان نخندید زند گوشان
بیا گر روی آن داری که طعنه در قفا ماند

اگر فردا فرسوده آید شبی در خلد یاد مان
چنان صیدش کند آن شب که فردا بر قفا ماند

بیا رای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبر آمیزش بسوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشایی که ما را نجات ببینی
نبخشاید بگمراهی که از یاری جدا ماند

جوابم گوی ور جرم کن بر سلطنی که نتوانی / که دشنام از لب لعلت بشیرین تر از دعا
دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بر گردانم / محرمهٔ زنهار بر جانم که دردم بی دوا
ملامت گوی بیحاصل نداند حال سعدی را / مگر وقتی که در کوی بروی مبتلا
اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو رویی / بجز فاسقی نپندارم که تقوی پارسا
جمال محفل و مجلس امام الشرع رکن الدین / که دین از قوت رایش چو عهد مصطفی
کمال حسن تدبیرش جهان آرات عالم را / که تا دوران بود دایم بر او حسن و ثنا باد
همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل / درین دولت که باقی باد تا دور بقا

ایضاً له

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد / چو شمعت خاطر رفتن بکس تنها نمی‌باشد
دو چشم از درپشت فراغ از حال درویشست / نگه کز خوی خویشت نظر با ما نمی‌باشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری / که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد
چو نتوان ساخت بی رویت بیاید ساخت با جنت / که ما را بر سر کویت سر دنیا نمی‌باشد
جنابی در پیت منشوران بجای آب گریان خون / عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد
همه شب بی برم سودا اسیری در غم و عنا / شب سودای سعدی مگر فردا نمی‌باشد
چرا بر خاک این منزل نگیرم تا بگیرد دل / ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی‌باشد

وله ایضاً

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد / ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
کی شکیبایی توان چون عقلم از دست رفت / عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کشد
سرو بالایی مشاطه چون کلالی در چمن / خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد
روی تا حکمت بنمای تا داغ حبش / آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد
شهد در شیرین دهانت دم بشیرینی زند / فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد
دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است / ساحر چشمت بمغناطیس زیبایی کشد

ایضاً له

ترا سماع نباشد که شور عشق نبود / گمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود
چو هر چه می‌رسد از دست اوست نعمت / بیان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد / چه باز خواهم ازین بس چو دیدی او بجود
یسی که گذشت و نکه کردمش بگوشهٔ چشم / که یک نظر بر بیم مرا ازین بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن / دگر بحیل نتوانستم آب اندود
سوار عقل که باشد که ردی بنماید / در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بحضرتش که رضا / رضای اوست کرم خسته دار در خرسند
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق و محبت / دگر شب آمد و چون بی تو روز خواهد بود

وله ایضاً

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید / مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید
کدام دانه فرو رفت و بار شد همه عمر / کز آب دیده برویش فرو نمی‌آید
عجب ازین قدر نتوان گفت بر جمال تو / که مهربانی ازان طبع و خو نمی‌آید
چه جور کز خم چوگان زلف شکنت / بر اوفتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید
اگر هزار گزند آید ای محبوب / بر از منست که گویم نکو نمی‌آید
مرا حدیث تو توبت کنم زبان امید / که هیچ حاصلم ازین گفت و گو نمی‌آید

کان برآید که در عود سوز سینه من — برد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست — چه مجلس است کزو های و هوی مستی نی
بشیر بود و مگر شور عشق سعدی را — که پیر بود و تغیر در او نمی آید

وله

چگونه بستم که بر جور تحمل نکنند — دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت و بسیاری نیست — پسر و جان خواه که دیوانه تحمل
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک — چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر غمت تو خان نصیبم — که مبادا که زد ربام بساحل نکند
بگلستان نسپردم تا تو در آغوش منی — بلبل ار روی تو بیند طلب گل
هر که با دوست چو سعدی بنشیبی خوش یافت — بجز او در نظرش باز تجمل نکند

وله ایضا

چه سروست آنکه بالای تمامی دارد — عنان از دست دلها می رباید
کز ادانش صورت پاکیزه رخسار — ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید — به بینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد نا مانند او نیست — وگر گویی کسی هم در بیاید
درازی شب از مژگان من پرس — که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گزیر از عشق او نیست — اگر بی بند دم دری گشاید
رها کن تا بمیرد نا توانی — که بازپیچگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت — ولیکن چون مراد دوست شاید

حسن تو دایم برین قرار نماند — ایضا

له

مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نیاز آر — خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین — تا بقیامت برو نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار — تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دید از غم و شادی — بگذرد امسال همچو پیار نماند
هم بدهد روزگار مراد دست — ور ندهد روز روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی — در پی چیزی که بر قرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست — بلکه چو قضا آمد اختیار نماند

وله طاب ثراه

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب محال شد
گر نشد اختیار او غالب عقل و صبر من — آن همه زیردست گشت این همه پایمال
برمن اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر رسد رکند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل — آنکه نزار یوسفش بنده چاه چال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم — کآتش دل چو شعله زد صبر ازو محال شد
سعدی اگر غلط کند تا غلط کمان برد — گو نه بر کم دیگران بنده زلف و خال

ایضا له

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد — طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بپای عشق خدا را ز جان ما بگریز / که جان و دل ازین کار بر نگیرد

همی گدازم و می‌سوزم و شکیبا نیست / که پرده از رخ اسرار بر

وجود خستهٔ من زیر پای جور فلک / خدای بار بسر بار بر

رواست گر بکند بار دعوی یار بهی / چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

چه شد ار بوفا دستگیر دم بیکبار / کرم ز دست بیکار بر نمی‌گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز راحت دیدار بر

وله ایضا

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد / بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد / خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندانم تا ازین زاری نکم سر سوز سیل آسا / گر مهرش در میان جان و مهرش در دل باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم / ولی خوی بی آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت / که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر از رای تو برگردم بخیل و نا جوانمردم / روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم / گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را دو صد ره گر نمایی بی / میانت یک سر موئیست و مویت تا میان باشد

چو خسرو از جان بیرون سلمی برد سعدی / ولیکن شور شیرینش بماند تا جان باشد

وله ایضا

بسروی چو تو می باید تا باغ بیاراید / ور در همه بلغستان سروی نبود شاید

در وهم نگنجد در فهم نمی آید / گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان ببرد لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس هوس و سودایی دارند و تمنایی / من بنده نه زانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگارینش / مهلت دهلی ترسم کو دست بیالاید

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی / تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

بر خسته ببخشاید آن سرکش سنگین دل / باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا / کاین عمر نمی‌ماند و این عهد نمی‌پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی / من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

ایضا له

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد / خلوت نشین جان را آواز خرم برآید

گل دسته امیدی بر دست عاشقان نه / تا سرو روان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم / آن کام برنیاید ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول / گر تخم عشق بازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی / گر غم گر تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد / کز سوز ناله او دود از قلم بر

وله ایضا

بسلامتی گر درم آن سرو روان باز آید / راست گویی بتن مرده روان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان — باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
بخت پیروز که با من بخصومت می بود — بامدادان ز درم صلح کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست — باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت — دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من — آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب — هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را — که بسودای تو از سر که جان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید — کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

وله ایضاً

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست — پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نهاده بر گل سوری نگه کنید — عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید
کی زلف بشنوید حدیثش و دانم که خود [illegible] — با کس سخن نگوید و رفتار بنگرید
آن دم که جعد زلف پریشان برافکند — صد دل بزیر طره طرار بنگرید
هلاک را به بیابان عشق خواهد بود — کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گنجیست در درج عقیقش آن شکر بسیر — بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزه خونخوار خم — شهری گرفت و ترک بیمار بنگرید
آتش که هست باطن سعدی ز سوز عشق — سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

ایضاً له

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد — کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم ز شور بختی من — که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف گرانست زور بازوی عشق — که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تنگ عیش من تشنه بخندی دارای — که گر بخندی دارای جهان شکر گیرد
بخنده بر گردی صحبتش پدید آید — بمرده در دمی زندگی ز سر گیرد
ز سوز ناکی گفتار من قلم بگریست — که در نی آتش سوزنده زود در گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد — کرشمه ات ز جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم — خیالت از در و بامم تعب در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید ای سعدی — شبی بدست دعا دامنی سحر گیرد

ایضاً

کسی نشان کند که دل از یار خویش بردارد — مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق — دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر بدو عالم نظر کند حرامش باد — که از صفای درون با کسی نظر دارد
بلا کرا به بیابان عشق خواهد بود — کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر — نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت حضورم کنند عاشق را — بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن دریغ که در پای دوستان ریزند — ز آن لب ندانم که او چه بیشتر دارد
دریغ پای که بر خاک می نهند معشوق — چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر — کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد — که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وله ایضا

کس این کند که ز یار و دیار بر گردد | کند هر آینه چون روزگار بر گردد
بنیک و بد که نشاید کشید زحمت گل | ملامتش نکنم گر ز خار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز جدل نفرسوده | ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار بر گردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق | جز آن قدر که به پهلو چو مار بر گردد
دلم نماند بسی چون حبیب هر ساعت | که در دو دیده چو یاقوت وار بر گردد
گر از دیار تو رخت الرحیل بست سعدی | گمان مبر که بتیغی ز یار بر گردد

ایضا له

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بخشم اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در لب و دهنش | مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گرا نشانه چو تیر ای عشق باید | دگر کرشمه چشمش مرا چنین بکشد
مرا که قوت کاهی نه کی دهید نهان | بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | نشید ار و نکشد عاشق این سخن بکشد
بتیغ عابد الدام اگر بباید کشت | مرا چه حاجت کشتن که خود فتن بکشد
بدوستی که گرم زخم سخت آید | عجب نباشد اگر بر سر تیغ زن بکشد
بیکنفس که برانگیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بتجده گفت که تیغ جفا ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

ایضا له

سوت رها مکن که چنین بر سرم افتد | کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر | در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
چه از معانی این به که دوستان غنی | که دشمنی بکنند و دوستی نفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را به نسیمت روان بیفزاید
دریغ عیش مرا هر چه هست در طلبت | ولی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست | چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

وله ایضا

مگر نسیم سحر بوی زلف من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل | مگر شمایل قد نگار من دارد
کلاه تازه بهار توئی که عارض تو | طراوت گل و بوی بهار من
دگر سر من و بالین عافیت زنهار | بدین هوس که سر خاکسار من
مگر بدو دهد ولی باز مانده ام یا رب | کدام دامن همت غبار من دارد
زبر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند | دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

وله

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر / وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذوق در همه اجزای من مسکین نیست / که نه آن ذوق تعلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ / هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم / مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل / گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست / پادشاهیش همان به که گدای تو بود

ولهُ ایضاً

نه آن شبست که کس در گمان ما گنجد / بخاک پات که گردن در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشا / که چون تو سرو ندانم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / بگو که کیست که در خلوت رضا گنجد
چه حاجتم ز گل بزم ولیس دامن را / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق بیاید قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود / مجال آنکه دگر باره نغمها گنجد

ایضاً

وقت آنست که ضعف آید و نیرو ببرد / قدرت از منطق شیرین سخن‌گو ببرد
ناگهان باد خزان آید و این آب رخ / که تو هیچی ازین گلبن خوشبو ببرد
پایم از رفتن همراه همی خواهد ماند / خنک آن که گذر با بد و نیکو ببرد
همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود / وین ازو ماند ندانم که چه با او ببرد

ولهُ ایضاً

هشیار دلی باید کز عشق بپرهیزد / وین شور که من دارم با عقل بیامیزد
دانان که دلی دارند آراسته از معنی / گر هر دو جهان دارد در پای یکی ریزد
تا سیل عفاف آید شوریده نه بنشیند / ور تیر بلا آید دیوانه نپرهیزد
لغزنده نهم سهما در بادیهٔ سودا / عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
دل بخت چه می‌سازم تا برخورم از دولت / دل باید زبون باشد هر چند که نستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی / قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم / جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز / ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ولهُ ایضاً

ای سر دل آبادی قسمت دلبند بی / از همه باشد گزیر و ز دل تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کسانم که چند در پی خوبان روی / چون نزدم تیغ عشق دارم هر که بزند
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص / دیر برآید بچهد هر که فرو شد بقیر
چون تو بتی نگارد سرو تن سیم ساق / هر که در و بنگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کان همه وصفش کنند / هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
گر نبرم یار دوست کیست که مانند او / کبر کند بیخلاف هر که ندارد نظیر

هر که طلب کار اوست روی نپیچد ز تیغ
وانکه هوا خواه اوست باز نگردد ز تیر
بوسه دهم شمع وار بر قدمش گر کشد
در سر این سر رود وین سر و پایی بگیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت متاعی بزرگ وانت بهایی حقیر
گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

وله طاب مثواه

هر دم اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست غمت جان نبرم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
وامق بود که دیوانه عذرا بودی
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
بامدادان تماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ایضاً له

بزرگ دولت آن کز درش تو باز آیی
بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز
خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش
دلی که در غم مقصود بنشیند آرام
چرا تو روی دو یکی نمایی باز
درد طفلی چشمان شوخ دلبندست
نفس از تو دست ندارم بهر نوایی باز
اگر ترا نه با هست با غم ما

شراب وصل تو در کام جان من از لیست
هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز
ولی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که خبر کوی تو گفتم ببر و شناسی باز
تراز آنچه بباید بشیر دیگر رفت
که دل نماند و دین شهر ما بتی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را
گر از جهان طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز
گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

ایضاً له

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستان بانش
وصال جان و جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه قصه بیادانم این فتنه روانم
که آنکه من نفسی می دمد افشانش
ولیک با همه عیب احتمال هجرانش
کنند چون نکند احتمال هجرانش
گر آید از تو بروم هزار تیر جفا
جفات گر ره بیرحم دم نیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

وله ایضاً

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید | که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر برپای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی را عقلی نه وارد | برو دیگو در صلاح خویشتن کوش
ولی زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد آتش زیر سرپوش
نیازی دوست تا دشمن نبیند | چه خواهد کرد کوری با تن دیجوش
تو از من فارغ و من با تو همراه | ز من فریاد می‌آید تو خاموش
کمال حسن خود از دیگری پوش | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

وله ایضاً

کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش | نگیرم از تو اگر من فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر بسوز نجای | خیانته در نظر آید برای او خویش
نظر بجانب اگر چه منتیست عظیم | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برانیم از خویشتم بحکم بگذاری | خیال روی تو آرم برابر سر خویش
حدیث صبر من از روی دوست آن غلطست | که صبر طفل نشاید از کنار مادر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم | دگر بروت نمی آورم ز مختصر خویش
کجا بصحبت سعدی سر آوری تنها | زهی خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش

ایضاً له

گرم ادبی بنا شد خاک دامانی | بسر طالب همی دانم آستانی گو باش
با سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم | تا ابد در پی نگیرد دم استخوانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای فردی کز فقیر | چون زبان اندر کشیدم سیر جانی گو مباش
و آنکه آتش زد جهان در عشق شور انگیز | من چو اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در کنه دیوار درویشی چو خوابت می برد | تن بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
قدر معنی منتظم در ریسمان صعود نیست | تا چو سوزن تنگ چشمم ریسمانی گو مباش
گر بمعنی خیمه‌ای نی خاکساری گو بسوز | چون بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
شب دهم در باغ ریحان خشک برگی گو بریز | تا چه ام در ملک سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عرش از چه می باید سجود | گردی و خاک آلوده بر آستانی گو مباش

وله ایضاً

هر که بی دوست می برد خوابش | همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت | تا ز سر برگذشت سیلابش
چون بخود میرود دگر نه دوست | دیگری می زند بقلابش
حلقه‌ای بسته بهر کمان | که نه بیند جفای اصحابش
هر که راحتی سید رکعی وارد | لازمست احتمال بوابش
سر و دستمند و جان از آن | سر و دهد مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی | که نالد ز دست قصابش

ایضاً له

هر که بهشت النهایت بر جانست | گو مزن لاف مهر جانانش
دعوی من بر سر از طبیب مراست | آنکه جویم دوای درمانش

دل بدل داده و جان بر کف دست | حاجت آنست که از چنگ بلا نگریزیم

بلبل فردوس نیاز که بار تسلیم انداز | دست آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور سرا پیش فنا باشدم نه از هول عذاب | وی لسان آب کند آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبایی و زشتی محبت در غیب | چون نه بر آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق نجایی ترسد | گند رفتار دستگشا زچنین بر تیزیم

ولہ ایضاً

تویی برابر من یا خیال در نظرم | گرم به طالع خود مهر زان نگار برم

جو الماس بر آید هلاک تو کی نیست | بجام تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنان که شکر در کنار روی چون عود | ودرم بر آتش سوزان بسر زند غم عرم

بگیر کشمیر ای آسمان در چه صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

دریغ زاد گلستان و خواب بر بستان | چرا اگر نبود سعی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دم که امشب ترا همی بینم | دریغ دارم و فردا که دیگری نگرم

روان تشنه براسا در کجا دو فرات | مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می نداند از شوق بحر گشته ام | چنین که بی تو نشستم ز ذوق بیخبرم

بدست آم چو خراب سبیر چون نحوا با | دگر به حالتش و با دامنش بدرم

سخن مگوی که بیگانه پیش بر تو بنست | بغیر شمع و این سلطنتش پیان سحرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال زلف تو گفتا که شکند بی کسرم

ولہ ایضاً

ست که نجات طرمی کس نگذشت در دو سیم | شل شتو کیست در کمند نا ز تو مهر بگسلم

من نه به اختیار خود روم رفته بداغ دوستی | دارو دوستی نهم هر چه برود از کلم

میروم و جان نمیرود نام تو برده هان کن | زنده و همچنین بود مهر تو در میان صنم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه بی اگر بجز دیده نمی دهی حاجیا

باز بدست آرزو زو طلبد هوای دل | ماند به معاونت دور زبان سعادت صلم

لائق بندگان نه ام بی هنری و قیمتی | ور تو قبول میکنی با همه نقص حاصلم

تیغ بسر اگر چون من در بکشی بظلم | گر بکشد مطالبت تا به غلامت مایلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد | گر برود استخوان برد باد صبا بساحلم

سرو نگار و بوستان در نظرم تجملی | چهره و سینه و برش بخ گرفته دلم

فکرت دل کجا رسد در طلب جمال تو | این همه بادی و رزد وز تو هنوز غافلم

لشکر دوست سعدیا غارت تن همی کند | تا تو دگر بخویشتن ظن نکنی که عاقلم

ولہ ایضاً

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم | با وجودش من آواز نیاید که منم

پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من آن پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی | بر کنم دیده که من دیده از او بر نکنم

دوست میگویم که مرا آتش وی در جان است | دشمن دوست بگیرید بیابان از دهنم

در همه شهر فراهم نشست این سخنی | که نه من در عشقش افسانه آن انجمنم

تا شکست از من و توبه من او باکی نداشت | من نه آنم که توانم که از او برشکنم

تا چمن سوز وزد و امن مسکین دگر | خاک چون باز کنی سوخته بینی کفنم

زآنکه چون تشنه اینک سر و تن باکی نیست | کس نه بینت از آنکه تو نه ز آنکه زند داد بدهم

مردودن گر بجفا کردن من بر خیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

هر حکم که بر سرم براندی / سهلست و ز خویشتن مرانم

تو خود بسر وصال ماندی / من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آشیانم

کر خانه محقرست و تاریک / بر دیده روشنت نشانم

لعلت بمن ار بود نسیم / عهد تو شکست و من همانم

من مهرهٔ مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم

مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم

ور نام تو بر سرم بگویند / فریاد بر آید از روانم

شب نیست که در فراق رویت / زاری بفلک نمی‌رسانم

شیرین زمان تویی بتحقیق / من بندهٔ خسرو زمانم

شاهی که ورا رسد که گوید / مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم

ذاتی که ستم روا ندارد / بگذارد اگر شنود فغانم

هرکس بزبان خویش بودی / من سعدی آخر الزمانم

وله

شاهد گل دلبر عیار که من کشتهٔ اویم / بار دیگر بلطفی که کند زنده بسویم

ترک من کند و نرگس نتوانم گفتن / حکمتم نیست ولی چون دل او از آهن رویم

تا طلب باشدم آیند بقدمش آنم و خرم / تا نفس باشدم اندر عقبش می‌پویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

سر بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان / نه منم تنها کاندر غم خود کام نجویم

هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور / می‌نداند که گرم سر برود دست نشویم

وله ایضا

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کزان روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در فکر منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من / دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل / جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ایضا

کنم فغان برگ بازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمند او
چشمم بدوخت از همه عالم تا بتی | تا خود دو نظر نکند مستمند او
گر خود نگاه بسوزد چه تمیز نیز | مسکین کسی کجا رود از پیش فند او
نومید نیستم که همو مرهمی نهد | ورنه بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند | لیکن با چه بنده کی آید پسند او
سعدی چو صبر از وی میسر نمیشود | اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

وله ایضاً

من از دست کمانداران ابرو | نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنایی | ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار | کمند است آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پر پرستو
زبان سرپنجه دارد شوخ عیار | که با او بر نتوان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق | ندارد سنگ کوچک در ترازو
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار | گلاب است آنکه وی دارد نه گیسو
نفس با بوی خوشش چندین نباشد | مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد | ورا در آب شیرینست لؤلؤ
غریب تخت مطبوع او نیا دست | ترکستان روست خال هندو
عجب شد در چمن سرو پای بند | که پیشش سرو بنشیند بزانو
دگر چندیست اندر محفل عام | دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گل اندام | همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی | که جور نیکوان رسمیست معهود

وله ایضاً

خطات آنکه آخر لبند در سرشته | یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام | این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه‌تر که تا دل من در ربوده | حاضر نبوده نه کز دل غایب نگشته
با دفتر از حکایت عشقت نوشته‌ام | تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب آدمیان نیز انما نیست | حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از غنچه و بنفشه ترا بر سر آمدست | آن موی مشکبوی که در پای هشته
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام | حدلیست حسن را و تو از حد گذشته
سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارسا | شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

ایضاً له

سرمست بتی لطیف ساده | در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان | بند کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین | زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش | زنگی بچگان زنخ نهاده
بنشسته زمین بحضرت وی | گردون بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست | در عرصه رخش او پیاده
سعدی بشکر رسید یا زهر گر | شکر مکن انک یار ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه / ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل / کرامت قصر دماغ ایمن بود زاو اشکانه
چو ساقی در شراب آمد ز نوشانوش در مجلس / بنا فرزانگان گفتند کاول مرد فرزانه
شدی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم / که بر این شمعش نیارد بود فرزانه
ولی کز عالم وحدت سماع مجلس بشنیدستم / بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه
کازان بزم که طفلانند ذریری سخن گفتم / مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرو افروز ای تنها / تو اندر صومعش دیدی که من اندر کنج میخانه
کسی کاندرین خلوت سبک رشکی فروبندد / چه بر عابد چه بر زاهد چه رند مست میخانه
گشایند از درون جان در تحسین سعدی را / جهان اندر قفل گردون زد کلید گنج دانانه

وله ایضا

اگر تحفه بجانان هر سر جان آری / محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همان مثل دارد / که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دولت ای آفتاب تیغ نکردست / که سایه بر سر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب / تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بر خلق می‌ترسم / که بدعتی که نبودست در جهان آری
کس از نگاری و دردی تو نگهبان / که عاقبت ز تو جنگش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که بر شاری / حذر کنند ولی لعبت خندان آری
اگر تحمل در آبی چه جای مرهم ریش / که معجزست که در جسم مرده جان آری
همی لطیفه ز من بشنوای که در آفاق / سخن کنی و لطایف ز کان و بحر آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر یاد / بپیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

وله ایضا

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی / که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد نفستین نتوان کرد / ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست / که بر گدای بیکار فریبی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت / بقتل من سر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را / ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر تخت و پادشاهیم / ترا ازان چه که در نیمه دوزبازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق / گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
ز بس سوار که صید دل همی بیری / هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود / که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید / که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب سرو دین شرف ربی بتوت طبع / ز هر کجیت که ازوی سبق برد تازی

وله ایضا

ای باد صبحدم خرم دلستان بکوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف وی بیار / یاد شکر مکن سخنی زان دهن بگوی
بستم بعشق موی و میانش کمر چو مور / گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
بالبلبل سوخته بال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باد بر سر زلفش گذر کنی / گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن / گر تیر غم زنیم بکشم ترک جان بگوی

کای دل ربوده از من حکم از آن تست | گر تیر گویمت مثل ترک جان کنی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان | دل میطپد که عمر شد و هم زبان کنی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار | گر دل موافقت نکند کای زبان کنی
سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار | تدبیر او دوستان وی این داستان کنی

ایضاً له

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی | زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت | اگر در بوستان سروی سخن گوی و روانستی
نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن | چه خوش بودی در آغوشم اگر با ما انستی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت | که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی
خرابی عیب نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل | دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش | و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
وی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر | گرامید تیا باشد بهشت جاودانستی
که تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با تو | که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که در وی هست اوصافی | خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
هزاران دلربا گر نهانی تر نیست او جانی | نخواهد یافت ماند که در دیر بوستانستی

ولله ایضاً

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت میکند کز عاشقان یاد آوری
نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین من | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
زابروی زنگاری کمان گر کرده بر ... عنان | تا تو چنین باشد در جهان دیگر نیاید مشتری

بالای سرو بوستان این قد ندارد دلستان | خورشید با رویی چنان زلفی ندارد عنبری
نالش شبی بنده و فلک کس را نداند این چنین | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری
فصل بهارست ای نگار آهنگ گلزار جویبار | با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق | اینک لبانت چون عقیق از بس که خونم میخوری
چون رفته باشم زین جهان بازآیدم رفته روان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
زان چشم را برد در جهان کس را نبود دست آنچنان | ای فتنه آخر زمان از چشم شوخت ساحری
از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش مینهد | گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

ولله ایضاً

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی | شیر که پای بند شد تن بدهد بر دهی
از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی | دست در آهنی کی آمد و سر نمیدهی
شاید اگر نظر کنی کز در دم آگهی | ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمینهی | وین همه لاف میزنم از دهل میان تهی

ایضاً له

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی | زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت | اگر در بوستان سروی سخن گوی و روانستی
نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن | چه خوش بودی در آغوشم اگر با ما انستی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت | که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی

چرا ان عیب نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
وگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دلم در صحبت یار ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که در دور تو جانستی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

مهران دلرا که پنهانی قرینی هست در جانش
نگارستان نماند که در وی بوستانستی

وله ایضا

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری

نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

دلبر دلی زنگاری کمان گر بر کشد ترکی عنان
تا فتنه باشد در جهان دیگر نه بیند لشکری

بالای سرو بوستان این قد ندارد ولیکنان
خورشید با روی چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این ملک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

شد دل به تهمت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار ابر کنار جویبار
با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمی‌دانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت چون عقیق از بس که خونم می‌خوری

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم روح روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

زان چشم دلبر در جهان کس را نشد بگشاید دل
ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از لعل آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگران جان می‌دهند سعدی تو جان می‌پروری

وله ایضا

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره توفیقند این صالح و آن طالح
درمانده تقدیرند این عارف و آن عامی

جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جایی خبرت دارد در رهگذر سنگی
دور فلک ار بشکست آیینه ایامی

این ملک خلل گیرد ور خود ملک رومی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی
چون با دگران باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت گوییم ورنه کم از انعامی

وله ایضا

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تار هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

کوه اغصت بسختی کشیدن سهلست این قدر
کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من
گر امید صلح یابی در جوابت دیدمی

آتشی را سوز من بر فتن بودی صواب
گر چو گر بنان بچشم ناصوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان خوشتمی
در گلستانها چو نیلوفر در آبت دیدمی

جز خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

ار نه دانم چه جای نیست جز بیم رقیب
کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نه از شستی کشید از دست انعام فلک
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنا ام به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

وله ایضا

بخت آینه ندارم که درو می‌نگری / خاک بازار نیرزم که برو می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم / تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی‌خبری

به چه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که به دیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم / چون توانم که به هر جا که روم در نظری

به فلک می‌رود آه سحر از سینهٔ من / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند به زیبایی هست / علتت اینست که هر روز به طبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد / حال دیوانه نداند که ندیدست پری

حکایة

بس سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر خراباتی ور رند مناجاتی / هر یک قلمی رفتست بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / آنان که نه بد باشند سعدی به لب بامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی

سعدی لب جوی گویند که خوش باشد / هر کس عملی دارد ما گوش به انعامی

روزی سر [illegible] / وین عهد نمی‌باشد الا به سر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری گیری / ورنه که برد هیهات از ما به تو پیغامی

اگر جیب شکیبایی [illegible] / گویند بباید رفت از دوست جستی ای

سعدی به لب دریا دردانه کجا یابد / در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

وله

برانم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی / وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی / کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی

همه لیلی نمی‌داند که بی دیدار نتوان زیست / فراخی جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / بدانی قدر وصل آنگه که درمانی به هجرانی

نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم / که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی

چه قیمت آنک در چشمت به غارت برده دلها / تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را به باطل ریختن / یا سلطنت اگر داری به خط خواجه فرمانی

ز آن رفته باز آید ولیکن صبر فرمایی / که مستخلص نمی‌گردد بها رایی

ایضا له

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی / به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی / که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی

به هر کوی پری‌رویی به چوگان می‌زند گویی / تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردی
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

بیا ای باغبان سروی ببالای دلارامم
که من باری ندانستم چنین گل در گلستانی

تو آهوی چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون پای بند دستت بهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران باز می‌مانم چه داند گنگ حیرانی

وصالت گر دل‌آرایی است اگر دلدار هست و مطلوبی
نگارا رفت اگر عمر را گذاری هست دریابی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

ولہ ایضا

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو ز درم برخیزی

یک زمان دیده من راه بسوی خواب ببند
ای خیال از ره شب گذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خوابه شدی در بر من
زود باشد که تو تیر از نظرم برخیزی

بچه دانش زنی ای مرغ سحر دم نزنی
نکند هر صبح آه سحرم برخیزی

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
هیچ باشد که خدا را ز سرم برخیزی

ایضا لہ

تعالی الله چه دولت آن اگر گویی آفتابی
دگر ره را چه بودی ز چینش در نقابی

اگر گلبرگ را بودی جز نرگس جان منی
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبی

شبان خوابم نمی‌گیرد و نه روز آرام دارستی
ز چشم مست میگونش که بیداری نخوابی

گران سلطه که دی دارد بمی بستم پای دستان
بیک ساعت بینگیزی دگر انگیز انبازی

بیارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین
گر از دست نگار باشد دگر خود در مرا آبی

کمال حسن رویت را بخیلان نیست خرسندی
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو ننهادم
نه بس آنکه با من تسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی تا ابد حاجت
اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رشک می‌آید که بر روی می‌نشیند
که سعدی زیر نعلینش چو دی گرد ترابستی

ولہ ایضا

تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین‌دل و سرکش چرایی

بیکبار از جان دل در تو بستم
ندانستم که پیمان نپایی

شب تاریک هجرانم بفرسود
بیکمی از در درآیی روشنایی

سری دارم فدای خاک پایت
که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری بخت مقبولی و مطبوع
ولیکن سست مهری و بی وفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که پیچی نی و جور آزمایی

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشایی

ولہ ایضا

تو پری زاده ندانم ز کجایی آیی
کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که بکس ننمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بدو چشمت که ز خشم تو دامن بیایی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
گر من آن قدر ندانم که تو دست آلایی

برنج از دست تو خندان که جفا می‌آید / خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست / چاره بعد از تو ندانم بجز تنهایی
درگذاری ز در خویش برانی ما را / همچنان شکر کنم که عزنائی
من ازین در بکجا روی بخواهم تحمید / گر ببندی تو بروی من دگر یکتائی
چکنند بنده مخلص که قبولش نکنند / ما حریفیم بخدمت تو نمی‌فرمائی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد / بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد / مثل آن باد ندارد که تو می‌پیمائی

وله ایضاً

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری / ازان بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد / بشیرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار / که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگیر یک نفسش ای سرو قد سیم اندام / اگرچه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند / که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریک قطعهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان می‌کشی بمردم چشم / که بی شراب گمان می‌برند که مخموری
من از تو دست نخواهم بزی وفایی داشت / تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
مجیده گفت که سعدی سخن دراز مکش / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست
مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست / مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری

ایضاً له

چرا بسرکشی از ما عنان بگردانی / مکن که بخودم اندر جهان بگردانی
چه رانی از دل خلقی که مهربان تواند / چنانچه از دل نامهربان بگردانی
گمان مبر که بداریم دست از تیرت / بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خطت / بگردم ار ببری همچنان بسر گردانی
ندانمت زنجی آن سپر بدست آید / که تیر را من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی / ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی کجا ز مهر گریز / که تا قیامت ازین آستان بگردانی

وله ایضاً

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری
سر بخانه و تشنیع فرو خواهیم / خرقه گو در بر من دست لشوار داری
ترا که زلف دنباگوش و قد و خد است / مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای دل کین سلطنت چه لایق تست / که با چنین صنمی دست در میان داری
نشان آن دل گم کرده باز می‌جستم / در ابروان تو بشناختم که آن داری
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت تست / فراتر آی که ره در میان جان داری

درین روش که تویی همچو جلوه طاوس
نه برج من که همه عالم آشیان داری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی — که نه کاریست شکیبایی و دانه‌ناکی

نه بهیچی نه تشنیع فرو خواهم برد — خرقه کو در بن دست تشری ازاکی

دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست — بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا بخیر دل سوختگان گردی میل — مرزبان لسته ولی سوخته بر فتراکی

یارب آن آب حیات است بدان شیرینی — یارب آن سرو روان است بدان چالاکی

جانه بهین تر از کار که امکانی نی — لیکن بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من — گر گرفتار دو مار است بدان ضحاکی

آه من باد بگوش تو رساند بهیهات — نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی — زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس — بادی پیمایان مفروش که همی خاکی

وله ایضا

دریچه بهشتش بردی بگشا بی — که بامداد بگاهش بروی نمایی

به از تو با دگری باز و دگر نیستند — بغیر خود که همین بود حد زیبایی

مسای منظلم آن کز برش تو برخیزی — صباح مقبل آن کز درش درآیی

به آنکه با تو وصالش دمی میسر شد — میسرش نشود بعد از آن شکیبایی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم — چو آب صاف در آبگینه پیدایی

مرا مجال سخن بیش در حدیث تو نیست — کمال حسن نگنجد در زبان گویایی

ز گفت و گوی عوام احتراز میکردم — گزین سبب بنشستیم کنج تنهایی

دوای صحبت جانان بگوش جانم گفت — نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت — هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روزه باقی عمرم فدای خانه تو — اگر نگاهی در عمر خود بیفزایی

گر نظر نکند سعدیا بچشم تراحت — بدست سعی تو با دست تا نپیمایی

ایضا له

دیدم امروز بر زمین قمری — همچو سرو روان بره گذری

گو بیا بر من از بهشت خدای — باز گردند بامداد دری

من ندیدم برا پس همه عمر — گر تو دیدی بسر و بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد — آشنایی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری

چاره صبر است و احتمال فراق — چون کمایت به تیغ کنداری

میخرامید و زیر لب سکینت — غافل از کشته می کند گذری

سعدیا پیش تیر غمزه بها — به تقوی بیایدت سپری

وله ایضا

رفتی و همچنان بخیال من اندری — گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد — کز هرچه در خیال من آمد نکوتری

نه برزمین نرفت و پری پرده بر ندار — تا ظن برم که روی تو با هست یا پری

ز خود رسته نه از بن گل سرشته — گر خلق از آب و خاک ترا از مشک و عنبری

از شکایتی ز تو گر هست هم بتست — گر تو بد بکنی نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان — بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

با دوست در کنار نباشد بکام دل — از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

بگر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد / باری بیاد دوست زمانی بسر بری

ولهُ ایضاً

زنده بی دوست خفته در وطنی / مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت / چیو دل بی وجود روح تنی
تا صبا میبرد دمی تنها / چون تو سروی ندید در چمنی
وانها بی خلاف امکانست / که بر آید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبایل زلف / که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست / کو بها دو هزار جان به تنی
جای آنست اگر بخیابت / کز زبی فقیرتر زمنی
هفت کشور نمیکند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یا دلت سنگست / یا بگوشت نمیرسد سخنی

ولهُ ایضاً

سرو قدی میان انجمنی / به گر شمشاد سرو در چمنی
چون باشد فراق صحبت دوست / بتماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده ای بجمال / خبر از آینه مثل خویشتنی
تو که تمنای خویشتن بینی / لاجرم تنگ دل بمثل منی
دو دهانت سخن نمیگویم / که نگنجد در آن دهن سخنی

بدنت در میان پیرهنست / همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه پند برهنه آنمایست / گوییا این پیر گلیست پیرهنی
با دو چوپت خطا بود که نظر / بخطا میکنند یا ختنی
یاد داکر برانگفند بیرون / که تنها نیست زیر جامه تنی
چان بیچارگی بود سعدی / چون نداشت چاره و فنی

ولهُ ایضاً

سخت زیبا میروی یکبارگی / در تو حیران میشود نظارگی
اینچنین نخ باری باید بود / تا بیاموزد پری رخسارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت / زیر بار عشق زنجیر د بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه / همچو من مستند بی خوارگی
خستگان را شکیبایی نماند / یاد داکن یا کشش بیچارگی
دوستی تا خواهی بجای مانگوت / در حسود آن او فتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چاره عاشق بجز بیچارگی

ایضاً له

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده و گرفتار میکنی
تو خود بفتنه اگه بچشمان ترک مست / قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
نی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی

هرگز نرواست نشود دوستی خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی

دستان بخون چاره بیچارگان خضاب / همرنگ این کند که تو بغنا میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / بادی نباشد این که تو با ما میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب / کآیینه آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کار فرو خورد چو تو زنهار میکنی

وله ایضاً

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد / بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید / مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری / تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی / عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ایضاً له

شبی و شمعی و گوشه و بیابانی / ندارم از همه عالم بجز این تمنایی

و گر نه رشک برد بر جمال مجلس ما / گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

نداشتی چو من اندر جهان بدید آید / اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و خار بردن / ز دست آنکه ندارد چنین تمنایی

قیامتست که در روز کار ما برخاست / براستی که بلاییست این نه بالایی

دگر چه بینی اگر روی او نگر دانی / که نیست خوبتر از او در جهان تماشایی

دلی نماند که در عقد او نرفت از دست / سری نماند که با او نبخت سودایی

و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست / که تیر بازی اگر عشق نیست بی پایی

ز رنج خاطر صاحبدلان بیندیشند / که پیش صاحب دیوان برند غوغایی

که نیست در همه عالم باتفاق هر فن / جز آستانه او سعدی دلیل ملجایی

اجل روی زمین کآسمان بخدمت او / چو بنده ایست کمربسته پیش مولایی

خدایراست بعهد تو ای کریم زمان / بر اهل زمین نعمتی و والا بیتی

مرات با همه عیب این قدر بحمد الله / که سر فرو نکند همتم بهر جایی

چنان مکابره دل می برد که شیدایی / که پادشاه منادی زدست یغمایی

کسان سفینه بدریا برند و سود کنند / بجز سفینه سعدی چو تو نهنگ و دریایی

ایضاً له

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار / همچو من معشوق هم یک آزمودی کاشکی

نشنوم زیرا خیالش دایمم بخواب / دیده گریان من یک غنودی کاشکی

از چه تماید بمن دیدار خوش آن دلفروز / راضیم راضی چنان روی نمودی کاشکی

مژه ان گریم ز داغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

لاابالی یار من شاید که هر کس نشنود / لاابالی یار من هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان بگذرد سوگند و نیکو در دل / وعده‌هایش یاد فی باری نبودی کاشکی

وله ایضاً

گلست آن یا صنم یا ماه یا روی / شبست آن یا شبه یا مشک یا موی

لبت دانم که با تو نیست و تن سیم / نمی دانم دلت سنگست یا روی

و پندارم که در فردوس بستان / بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب دعاگویی که عاجز / فرو می ماند از وصفت سخن‌گوی

به بویت الغیاث از من برآید / که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی / به آب دیده عقل از من فرو شوی

چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای / چه بزم آرایی ای گل برگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی

ولا گر عاشقی میسوز و می ساز / و گر طالبی بپرس و می پوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا خنجر یا جوی

بداندیشان ملامت می کنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست گیرم / بگو بد سعدی ای دشمن تو بدگوی

ایضاً له

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی / کس ننشیند اندرون من چه به در نمی زنی

مهر گیاه من تازه ترست هر زمان / ور تو درخت دوستی از بیخ برکنی

گر نستاندم بهیچ از تو برانی ارادم / مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کند رفتنی / عهد وفای دوستان حیف بود گر بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کس رمیده‌ام تا بتو آرمیده‌ام / جمع نمیشود دگر هرچه تو می پراکنی

ای دل اگر فراق او آتش اشتیاق او / در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی / چاره بپای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

وله ایضاً

کس این نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون ببرند / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صنما رخام داری و تن نرم نازنینت / دل سخت تیر بادت نه کم از رخام داری

ز بید تا بسویت بگمان حبیب رود / منم آن بکینه در غم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالفت گزیدی / مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکند و خوب نباشد / نگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

ایضاً له

گر به هر قدم درع دیدنت سری / من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری / چشم بگرد نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود دگر بود تا بقیامت آزری
بت نکند به نیکوئی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده ام خود تو بهیچ کشوری
هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تاب دو غالیه در وقت تیغ صفدری
گر تو بدین شمایله حمله بری بلشکری
بسته از جفای یار بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچ کس گوشه چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمترم
شاید اگر نظر کند مخزنی بچاکری
باک ندارد سعدیا گر نبود او سری
هر که بمعطی رسد ترک دهد بمعتری

وله ایضا

که دانسته که بی کیسه دل آید بی
خداوندان فضل اکثر صوابی
بحمد توقع دارم از شیرین دهانت
که گر تلخست و گر شیرین جوابی
تو خود نایی و گر آیی بسر من
بدان ماند که گنجی در خرابی
بخشانت که گر زهرم فرستی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد
شب و روز آرزومندم بخوابی
پری رویی از نظر غایب نگردد
و گر صد بار در بندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم
شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد
که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای دوست
که خواهی پنجه کردن با عقابی
نمی‌دانم که در زندان هجران
سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراق ما چشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

ایضا

گر دو کون سوخته با تو برآید نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی بنابایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود
بنوشتن از این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا امروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون بسر آید این بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش نتلم بر دری
بس چرا دور کنی دلبر می روفت هر نفسی

وله ایضا

کرم راحت رسانی در گرانی
تحمل بر تحمل بیفزایی
بشمشیر از تو پیکان نگردم
که هست از دگر باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از بندت نمیخواهم رهایی
عقوبت هر چه زان دست آید خوش
بر آنم صبر هست الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
نه جانا و جانی بر لب از شوق
بسی گر توبه داری بهایی
کسانی عیب ما پسندد و گویند
که رو جایی ندانند از هوایی
جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسایی
چنان از خمر و زمر و نای رستی
نترسد که از زهد ریایی

گر گیسوی اگر شانه در و بستانی / دیو خوش خلق از حور که پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستانی / یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی

با من شیفته بیچاره اگر لطفی خوش بنشینی / تا نگرد زنخ شوم زمان نقش رخ جانی

گرد آفاق بگردی بجز آینه ترا / صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود / تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی

گرم از پیش برانی و بشوخی نروم / عفو فرمای که عجز است به بی فرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست / خبری میدهم و ترسم بگویی نستانی

تو که یک روز پراکنده نبودست دلت / صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز / چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

همدمی بنشین و نازی کن و بنشین ار چند / آتشی نیست که آن را بدمی بنشانی

این ترا نیست که تنهایی ز در سینه باز / لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن و خوش بنشین / چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

وله ایضاً

مشتاق توام با همه جوری و جفایی / محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت چه پسندند / وانگه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظر تیغ نیرزد / آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت / دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

جز عهد وفای تو نه محلول نگردد / هر عهد که بستیم هوس بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش / در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بگویند به سر حاکم نویسند / کین بود که با دوست به سر برد وفایی

خون در دل بیچاره نهان چند بماند / اشک نیست که سر بر کند این درد نهانی

شرط کرم آنست که با درد نسازی / سعدی ز در خلق دوا یابی

ایضاً له

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی / دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو برد دل آشفتگان نبخشایی / ز دور کار من آشفته‌تر چه میخواهی

بهر زنخ عمر من اندر سر هوای تو شد / غبار خط بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده‌ام که ترا التماس شعر تر است / تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

کنون غرامت این یک نظر که با تو / بعمری از رخ خوبم نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را / وی آن کند که تو گویی تو سر چه میخواهی

وله

شنیده‌ام که بپایی به سر نهد کلاهی / یا سرو با خرامان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت / هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت / بالات خود بگوید زین راستر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی / تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

لشکر چه حاجت رفتن بجنگ دشمن / تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان در راهت ایستاده / گری کنی برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آینه انشاد / تا کی چنین بماند ز هر کنار آهی

گری چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی / خود را یغ شناسم جز دوستی گناهی

شیری درین بضاعت کهنه شود زبونی — که بسی درین ترازو که نه شود زکاهی
ترسم که باز دیگر از دست رفته باشم — ور تشنگی نمی دیرین کجا بسی
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید — تا پیش کرده خواهند از دست یاد

وله طیب الله انفاسه

یعنی رقم نقش سپرد بر اینده کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم بروئیم نظر همی نکند — بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم نیز در بجان ز تنها دمی نهد — کسی بشهر بسا این کند بجای کسی
بهرچه بنگرم نقش روی او بینم — که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق چه شیر سیه چه مور ضعیف — بدام بحر چه باز سفید و چه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و ناله زار — که کوه کاه شود گر بود چنین جرسی
بر آستان وصالت نهاد سر سعدی — بر آستین خیالت نبوده دست رسی

وله ایضا

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی — که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد — همه کاملان بروند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن — چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به — که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا — بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا — تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را — تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپارد — که چو قبله ات باشد به ازان که خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد — چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران — نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

حکایت

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فراز آید — چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی — وز پیکر ضعیفم نگذشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدستی — گر سر نهند یاری بی دولت احتمالی
سالی وصال با او یک روز بود گویی — روزی گرش نبینم بشبنم بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی — سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تمت البدایع بحمد الله و حسن توفیقه حامدا و مصلیا

حرف الالف

سپاس و حمد بی پایان خدا را — تا بود بار غمش بر دل بیهوش مرا
اقلم در کشیدیم اختیار خویش را — ده که گر باز ببینم روی یار خویش را
ای که رحمت می نیاید بر منت

کتاب خبیثات

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را

الا یا چاره در دردکان را / کریما منعما آمرزگارا

خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا دادی بفضل خویشتن را

چه باشد پادشاها پادشاهی / اگر رحمت کنی مشتی گدا را

ز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر باز نستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط درکشی جرم و خطا را

بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان و هوا را

خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی اولیا و انبیا را

بحق پارسایان کز در خویش / نینداز این من ناپارسا را

مسلمانان بصدق ایمن بگویند / که آمین بتوفیقت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی ندانیم / ندانستیم شیطان خبیث را

چو از پی دولتی در اوفتادیم / ببر دیگان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم / چراغ چشم جمله انبیا را

ایضاً له

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا / سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا

نگردد یاد گل و سنبلم اندر خاطر / تا بجا طره بود آن زلف و بناگوش مرا

هر شبم در هوس روی تو پیرایه بالین / روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید / تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

بی دلان تو گرم صد قدح نوش دهند / بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده‌ام بنده بکشتن بفروش مرا

وله فی التنبیهات

قلم در سر کشیدم اختیار خویشتن را / اختیار آن است کو قسمت کند درویش را

آنکه گفت بیش ازان خواهد که قسمت کرده‌اند / گو طمع کم کن که محنت پیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است / نوش میخواهی هلا گر پای دادی نیش را (؟)

ای که خواب آلوده و پس مانده‌ای از کاروان / جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی / بشکن اندر پی هوای نفس کافرکیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم بیدار گرگ / چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیرخواهی نیکخواه خلق باش / زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای خنک آن دل نصیحت کرد نفس خویش را

وله

ده که گر من باز بینم روی یار خویشتن را / تا قیامت شکر گویم کرد کار خویش را

یار با را افتاده را در کاروان بگذاشتند / بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

پای رای تست خواهی خنک خواهی آسیا / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عاقلان خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ورنه رو بر ره کن صبر و قرار خویش را
گر دتر سا و مسلمان هر کسی در دین خویش / قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم گشتن بگفتا زینهار / من بران دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
دی زجور تو بدرد دیدمش پنهان از رقیب / در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی / ور بسر خواهی دها کن اختیار خویش را
دی زجور آزرده دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران میگفت یار خویش را
در دل پوشیده‌ای تا جگر خونین شود / هر که با دشمن نماید حال زار خویش را
ای بسی سر دردان آخر نگاهی باز کن / تا بجوید عذر خسته دارم افتاد خویش را
گر نه راحت غم برد با کس نگویی رنج / ای برادر تا نه‌بینی غمگسار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم / هر کسی کو مصلحت بیند نگار خویش را

وله ایضاً فی ثنا

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت
گفتمت گویم که دلبندست و خوب / یا نخواهی آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو تا آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت
حسن ذاتت تیغ گویم شرح / خود حکایت می‌کند پیراهنت
ای که سرتا پای از گل خرمنست / رحمتی کن بر گدای خرمنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم / واندرون جان نبازم مسکنت
ما ز دیار مهربانی بیش کن / سیرتی چون صورت مستحسنت
درد دل با سنگ دل گفتن چه سود / باد سردی می‌دمم بر آهنت
گفتمش از جور تو بر ریزم خون / گفت خون خویشتن در گردنت
کشتم آتش در زنم آفاق را / گفت سعدی در نگیرد دامنت

یا محمد — وله ایضاً — یا علی

آن که چون منی نرسید در وصال دوست / با ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده با نگار / گنج دهن خنده ببیند جمال دوست
پروانه نیست تا متعلق شود بشمع / باری لب بر آتش سبحات جلال دوست
ای دوست روزها بنشستم در انتظار / باشد که در شود شبی وصال دوست
دور از هوای نفس که گل می‌نشود / در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ام / یاران به این قدر نکنند احتمال دوست
اما شکایتی ز تو گر هست هم بدوست / در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم برون چشم / تا پی ندیدش همه عالم جمال دوست

وله ایضاً

سرمست در آمد از درم دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / در فکر و غلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده / یا عطر مشام دوست خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ای دوست
یکبارگی ترک ما بگفتی / زنهار نگویم این نه نیکوست

چشم بکرشمه گفت با من
درنرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نیکوست لیکن
اینست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

وله ایضاً

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیحت ز بلبل سحرست

چون توان گفت در لطافت دوست
هرچه گوییم ازان لطیف‌ترست

هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگرست

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمرست

ما بر آنیم کان مجموع غم
یار ما غایب است و در نظرست

برگ خشک است شد بزمان
ترک چشمان تو همیشه ترست

این قدر قدر دون اوست ولیک
حد امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمیتوان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه صحبت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست

سر انکسار ما ایم بلطف ع
تا خداوند کار را چه سرست

حکایت

گرصبر دل از تو هست گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بگوی دلستانا
زنهار مرو که هیچ بد نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشه عقل معتبر نیست

گشتم همه دوستان بگشتم
بر هیچ درخت این ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم
جان نیست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد
آنک از همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق باقیست
اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه عشق بر خطر بود
و کنون که بسوختی خطر نیست

وله ایضاً

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمی‌توان تافت
وز روی تو در نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان بودت نمی‌توان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

ایضاً له

ترا آن نه که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

اگر بکشتنم آیی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند

روان بود همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد / وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی / مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

وله ایضاً

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند / تا دگر باز که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول / خیمه را هیچ دل از صحبت ما برکندند
این همه عشوه که در پیش نهادند و غرور / عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع چندین / مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نه بهل دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند / جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت / با طبیبان که درین درد نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمی‌باشد و پس میگویند / بهتر آنست که با دیدن ما خرسندند
مجلسی کان همه بی سعدی خوش نیست / شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند

حرف الدال

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوچه مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد

من بیدار تو شیدا شدم از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / حبذا زاغ که ظفر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس اندیشه گنج / حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ایضاً له

عیشی ای دوست تمنای تو باذ / خور ز حکم تو بسر می‌باذ
بنگی چو من خرمن کن که نرگس مست / زهره وقت سحر تیغ زنان
آتشی اندرون شب بنشست / گر نبودم بکمر می‌بایذ
بار عشقت بکی کشد دل من / گر قضا و قدر تیغ ناید
ناوک غمزه بر دل سعدی / مزن ای جان چو بر سینه نیاید

وله طاب الله ثراه

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
بسر که هر چه مرادست میرود از پیش / ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد
ترا دوست ببین دگر چشم پاسبان نیست / بخواب در بود پادشه چه غم دارد
حکایتیست که دل دوستان بیازارد / ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
قضا تلخی و شیرینی ای پسر گذشت / تو گر ترش ننشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را / جز دل که نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و رنج تو ابنی نکش سعدی را / جز ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

ولہ ایضاً

دلم خیال ترا رهنمای میباید / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد و دیده عشقت چو شیر بیتابم / اگر چه هیچ نگویم مرنج لابی میباید
ز وقت تو نمی داند آنچ لذت عمر / بچشمهای کش دلربا بمیباید
بسی بکشت دعمت در دلم قرار گرفت / بجا رود کدی اجای حاجتی
بحال سعدی بیچاره تهمه فی / که چاره در غم تو های های میباید

ایضاً له

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر کو که التفات بپری وار
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم بیدار میکند
با روی کو از همه عالم بروی او / وان سست مهر روی بدیوار میکند
غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان / مست است و عیب مردم هشیار
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
پیمان از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرده دگر بار میکند

ولہ ایضاً

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد / یا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش / همچنان نازکی [illegible] باز آمد

نقد وقت همه سر داده باغ بهشت / عاشق تو نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت که عقل و سکون آموزد / تا چرا آموخت گزان شیفته تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود / که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز سر سیلاب غم عشق بجست / سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنه بدیدار عزیزان میبود / گو بیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش بود و بر آشوب آورد / منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست / که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
جرم ناکست ملامت مکنیدش کرمیست / بر گنه کار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق / تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بو العجب بود که تیسی بمرادی برسید / فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این / جور بیگانه نه بیند که پدر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره (ناچار) ندید / بگدایی بدر اهل هنر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در (سلک او ست) / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

ولہ ایضاً

گر آن مراد شبی در کنار من باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل / همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری و عزلت گزینم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
خدای پرده درانم شادی نکنند / اگر عنایت او پرده دار ما باشد

وگر بدست نگارین دوست کشته شوم — میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست — اگر مراد خداوندگار ما باشد
دلا اگرچه که لختی داغ هجر ولی — چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل و سختی امید وصل نگار — که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
ز چرخ عربده دیدن خدنگ تیر جفا — نخست در دل مردان هوشیار آید
چو غمزه خوش نفسی گر گذر کنی بر ما — مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را — ز کار دو جهان گر شکیبست عار آید

وله

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا منتهای عشق من از کار چون شود
یاران حزین نیست که از در در آیدم — عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهادوار دم از لب شیرین گزیر نیست — ور کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود بمثل آب چشم من — لیکن درد عاشق بملامت فزون شود
خرد نیم هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد — رخت سرای عقل کجا اکنون شود
چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل — ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

حرف الرا

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر — گر دست میدهد سرم ای دوست دستگیر
مسلست دستگیری درمندگان من — هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق — خواهم که سر براه دهم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو عقل نیست — دانم که سر براه دهم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که عقل نیست — بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بار ما بتو برداشت دست عجز — بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بار ما بتو برداشت دست عجز — یکبار گیرش از سر کرم ای دوست دستگیر

ایضا له

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور — که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا عمری — چرا چو چشم بدانم دوام ز روی تو دور
ترا که درد نبود دست جان من مبر — چو دردمند بنالد بداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در — که شب چگونه بپایان برد ز رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست — ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رشته لؤلؤ منظوم در دهان داری — عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
تو بر تمندی و بیچارگان اسیر کمند — کنار خانه زین بهره ور نشود
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی — میسرت نشود مست باش یا مستور

وله ایضا

ازین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشا دست ولیکن گشتست — از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

ور نگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من ازین هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
برنگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر

عجب از عقل تو دارم که مرا پند دهی
برو ای خواجه که عاشق نشود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

حرف الشین

تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدم دردی نگویم درد خویش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

گفتن از زنبور بیحاصل بود
تا یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

وله ایضا قدس سره

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست مرگ فتادست اگر سلامت نیست
کمر نگاه ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند
که ازپی دل این دردمند را دل ریش

مه دو هفته ایستش گرفت و ننهد نیش
دو هفته رفت که ازوی خبر نیامد بیش

رسید که نه از دوستی خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

نشاید کای دشمن کسی سزاوارست
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

گزین سختی و آسایشت بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وگر بیار جفاکار دل بده سعدی
نی دهیم ولیکن چه سبب برند از تش

ایضا له قده

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانه کز صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

پاک بینان را ز روی خوب دیدن حسرتست
سجده کان در بود گو سجده گر بتخانه باش

گر مرید صورتی در صامعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آباد از درون باید نه بیرون گو نگار
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

عاشق بر خویشتن چون سنگ گرد خویشتن
ور نه بر خود عاشقی جانان باز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

خدای را که نگفتم شکر روز وصال
شب دراز نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار گفتمش ای آسمان زمام جماد
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

ز دست دوستان جان نخست نیست بر دل ما
که دشمنان که فرصت نیابند مجال

به تیغ هندی دشمن قتال می نکند
چنانک دوست بشمشیر غمزه قتال

بحالتی که نظر را حلال میدارند
نظر حرام بکرد و دید خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مرا بنصیحت مکنان از افشانت
گر ترک دوست بگویم تصوریست محال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار پیری ... سعدی / ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

وله ایضاً

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل / نقطه اسرار عاشق بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی کی رفتی بدیر زنهار کیست / شهوت آتش کاه جانست و هوا از نار دل

آخر ای آئینه جوهر دیدی بر خود نگار / صورت حق چند باشی در پس زنگار دل

این قدر دریاب کاندر خانه خاطر بود / یک درم با صورت دوست بر دیوار دل

ملک آزادی کرا باشد که بی استاد دل / هر دو عالم تنگ ... خود کشیدن

در نگارستان صورت ترک نقش و خط بدار / تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

نی ترا از کار کل امکان همت نیست / با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم ... / گوش جان باید که تحقیقش کند اسرار

و فیه

آن نه روییست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت بدهی سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیرسالست که من بلبل این بستانم

لبت از ... محبت نزدیم / در لب ... پای و رفتن بسر بیگانم

باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرما که من این نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید / من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم

گنه برای که بود در همه عالم سعدی / من بجود هیچ نگیرم که چه تو کردی یم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم / ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

ایضاً له

بس که در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنند / که من از عشق توبه نتوانم

هر که بی جسم و جان زندست / من به امید وصل جانانم

بچه کار آید این تعب عمر / گر به معشوق بر نیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی / من ز شمشیر سر نگردانم

ور بخوانی مقیم درگاهم / ور برانی نپیچم از فرمانم

من نه آنم که سست پیمانم / ور بنصیحتی رسد جانم

کار مردان تحملست و سکون / من نه کیم خاک پای مردانم

گر اجازت کنی و گر نکنی / جان زمین دعاست میخوانم

سهل باشد عقوبت ظلمات / گر بدست اوفتد آب حیوانم

تا کی کفر حجاب ... / چه کنم ای ... احسانم

وله ایضاً

چون من ز خویشتن انکار بیکنم / بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند / من بر گل شکفته رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبر / خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ برکشند عزیزان بخون من | من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باشتیاق | الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست دار محبت جانان دریغ نیست | کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زنار اگر ببندد سعدی هزار بار | به زان که خرقه بر سر زنار میکنم

ولـه

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام
در دهد تلخی بی برسان بازکش | این سوادی تاب خشم جام
یارب از فردوس پیکی رفته این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو | مرکبی بدبخت و مرکوبی خام
جان و دل غلام عشق نیست | ساتکینی ده بمن ده ای غلام

وله ایضاً

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم | رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشهٔ خاطر | که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را | بدر غیر نبینی ز در خویش مرانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشهٔ که خود را ز کمندت برهانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من نه آن روز بکشتم که طریق تو گرفتم | که بجانان نرسد تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم | که بپایان نرسیدم عمر و بپایان رسانم

وله

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری | غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی | تو نبودی که من این صاف محبت خوردم
تو برو مصلحت خویش نگه دار که من | ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم | گر بنا این عهد بپایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که بهانی دردم
راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین ترا ای دوست نمی یارم شد | تا بران دامن عصمت نشیند گردم
روز دیوان قضا دست من و دامن تو | تا بگویی دل سعدی بچه می آزردم

ایضاً له

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم | سالها گر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند | بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بگذران پای دلم آبله کرد | که سر سبا و پروای گلستان بودم
گر تعنتی دهم از حاصل دنیا برسد | گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
گر پسندد که فراموش کند عهد قدیم | تو مبالات که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید | آمدی بی که چه مشتاق و پریشان بودم

وله ایضاً

گر غصهٔ روزگار گوییم | پس غصهٔ بیشمار گوییم
یک عمر و هزار سال باید | تا من یکی از هزار گوییم
چشم تو زبان حال گوید | بی آنک باختیار گوییم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گوییم
مرغان چمن فغان برآرند | گر وصف بهار گوییم
یاران صبوح چون کجا شد | تا از دل خمار گوییم
گشت دل بسوی من آرزو | تا قصهٔ روزگار گوییم
در دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گوییم

وله ایضاً

یاد گر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر کس از دایرهٔ جمع برای رفتند | با همان بر در و حال تو سکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش ملیح | آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد | جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد | نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده | وی بشکل تو دلدار نزاد ایام عقیم
خال درویش خیالست که خال تو سیاه | چشم درویش خیالست که غمزهٔ تو دو نیم
چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل | طاق ابروی تو بی واسطهٔ وسمه وسیم
ای که دلداری اگر جان طلبی باید | چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

عشق بازی نه طریق حکما بود و لیک | چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله طاب ثراه

من آن بدیع صنم را بترک چون گویم | که دل ببرد و بچوگان زلف چون گویم
گرم هزار سر موی ملامتی بر سر | کمان ببر که شهادت کند سر مویم
اگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهی از رخ زنگی به آب میشویم
رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز | چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست | اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بیک دو بوسه ای چند من مینهات | ولیک تا ز طبیب دگر بپویم
در آمد از در من بامداد و بیدار | که آفتاب برآمد ز شرق گویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم | بهشت بود که در باز کرد بر رویم
چو دید کس که ندارد دسترس فادار | گر نیست که زانی نشا رباحو دیم
چه کرده ام که چو بیگانگان دریغ دارند | نظر ز چشم ارادت کمی بسویم
بگفتمی آتش دل در نظر نمی آید | نگاه میکنی آب چشم خون میریزم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق | بهر غم این قدر آیی که هست بازوم
بهر کسی نتوان گفت شانی قصهٔ خویش | بکمر نصایح دیوان محترم گویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | همین قدر که دعاگوی دولت اویم

وجعل مثواه

ما دل دوستان بجان بخریم | ور جان دشمنت غم نخوریم
گر بشمشیر تیز زند معشوق | گو بزن جان من که ما سپریم
انکه صبر از جفای او نتوان | بضرورت جفای او ببریم
گر تو گویی خلاف عقلست این | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما بریزد | ما دران دست و پنجه می‌نگریم
گر برانند و گر بخوانندم | ما برین در گدای یک نظریم
دوست خندانکه میکشد ما را | بل بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گر بیاورد که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضه انس | در گذر پیش از ان که در گذریم
تو خداوند کار ما گر بی | گر چه ما بندگان بی هنریم

وله ایضا

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمی‌کند که من از ضعف [illegible]
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا اگر بنشاند [illegible] | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بسد آید گواه انکارم
کی ز تهمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خدا را که عقل و دانش و رای | عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتند جز حکایت دوست | همه عمر از آن پشیمانیم
تنبک را نام خویشتن نبود | هر چه ما را لقب نهند آنیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان شریف بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

وله ایضا

می‌روم وز حسرت تماشا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
دم که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
حال من رفت تماشای لب تست | باز کاری دگر نه آب هوای دگرم
می‌روم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و در بار فرو بسته سرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در غم عشقت پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاکی [illegible] | بعد ازین باد رساند خبر [illegible]
هر نوردی که ز طومار غمت باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم

نه پندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم گر بشکافند سرم

ای هوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

گر وطن باز کنم جای دگر باکی نیست
که بدل غاشیه بر دوش رکابت ببرم

گر سخن گویم و من بعد شکایت نکنم
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته از دامن جان
ننگم آید که باطراف گلستان نگرم

بصر روشنم از خاک لحد ذرتست
قیمت خاک تو من دانم و کاحل بصرم

گرچه در کلبه حضرت بودم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست
تنگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
که بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و سرهم تا لب
لاجرم همچو مگس در بن دکان شکرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
می روم وز سر حسرت بقفا می نگرم

وله ایضاً

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو در من چنان اثر کردست
که پند زاهد و عالم نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آن همه تشویش در تو می نگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر درست غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که در تأمل او خیره میشود بصرم

تو تیر اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم

بجان دوست که گر دانم از وصال تو بوی
دگر هزار ملامت رسد بجان بشنم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

وله

مکن چندانک خواهی جور بر من
که من دست نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی
که باز آتش دل آمیخت با نشیمن

اثر دانی که در زنجیر زلفت
گرفتارست در پایش مسکین

بحسن قامتت سروی در آفاق
نه پندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بستان
اگر صاحب دلی آن سرو بر کن

جهان روشن بماه و آفتابست
جهان ما بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت
مزکایی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آیی
بکام دوستان و رغم دشمن

گرو بستی عالم را که دل خست
عجب دارند از آه پسینه من

جو آتش در سرای افتاده باشد
عجب آیی که دود آید زروزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

وله ایضاً

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست
سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گر آب دیده بریزد بیان انجمنست   بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

برخ مجنون ز عشق صورت لیلی   عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بس آست   که در حدیث نمی آید اسیر اندرون

اگر کسی نیستی از زبان صحبت دوست   بملک روی زمین میدهد زبی معشون

سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست   حدیث دلبر فتان وعاشق مفتون

جای عشق تو عذرانکه می کشد سعدی   جمال عشق توا ز سر نمیکند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب جادو   در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی وغایب از چشم   زان چشم همی کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید   چون چشم برافکنم بران کو

هر روز بدان سرم که تا شب   بنشینم وسوکوار وبدخو

عقلم ببردی بچشم خونخوار   هوشم ببردی بچشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم   گویم که چراغ چشم من کو

آن چشم ودهان وگردن وگوش   چشمش مرساد ودست وبازو

هر چه بچشم خلق زیباست   تو خوبتری بچشم وابرو

با این همه چشم زنگی شب   چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد   چشمی وهزار دانه لولو

وله ایضا

راستی گویم لب ردی ماند این بالای تو   در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم   بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بخواب تر بودی مرا   تا نظر بی کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین   کاندران میغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت می کشیدم ور قیامت میشود   بنده سر خواهد نهاد آنکه زیر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست   افتخار ما نه امروزست واستغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ایم   رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را   نفس ما تر زبان لتست ورخت ما یغمای تو

من سراپای ترا ایم سرو روان جان نشین   دوست میدارم اگر سر میرود در پای تو

وین قبای صنعت سعدی که در دی حسن تست   حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته   روی زمین لطف تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده ام   خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عابد فریب او   در زیر صنعت پرده خیالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من   با تو بیک حدیث مجالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند   یک مه بیابد از تو بسالی نیافته

ایضا له

ای رخ چون آینه افروخته   الحذر از آه دل سوخته

غیرت سلطان جمالت چو باز   چشم من از هر که جهان دوخته

عقل گرفتار جفا میکشد   دم بدم از عشق تو آموخته

ای که بیکبار برافکندی شد — آنچ لعل شکری بشد اندوخته

غم تولای تو تجرید ده ام — جان بتمنای تو بر دوخته

در دل سعدیست چراغ غمت — شعله زنان تا ابد افروخته

حرف الیا

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ — که بی نیاز بکلک شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی

عجب که جمله آفاق در تو حیرانند — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند — کند هر آینه جور و جفای کبر و منی

شنیده ای که مقالات سعدی از شیراز — همی برند بعالم چو نافه ختنی

وله ایضا

بنده ام گر بلطف میخوانی — حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند — که تو صورت نگار بی ثانی

بدهیت هر چه در عالم — ورتو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را — بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول — که تو خود درد دل همیدانی

نفسی با عقل تربیت میکرد — گر طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه کند تیر بسرا — پنجه با همکس که نتوانی

خوبرویان نظر مشخص کنند — تا گریبان بصنع بر درانی

شب بدری بود که دست دهد — عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد — کاستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مکن — تا نگویند قصه میخوانی

وله

تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سوی — تا کی دوم از سوز تو شوریده بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر باد بنا گوش تو بر باد شد هم جان — تا با دگری پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت — بی آنکه وی گردم و چون گوی بهر سوی

خو کشته ابروی توام من که بیفتند — گر کشته شوم باز بغمزای به ابروی

آنان که بگیسو دل عشاق ربودند — از دست تو اینجا همه در پای تو چون گوی

تا یاد دلاویز تو هم زانوی من شد — بر بستم غم لوفای تو ز زانوی

بیرون نشود یک سرم عشق تو از دل — گاهی ندر از لم حرز تو بشستند بیازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد — گر زنگ توان برد به آب از رخ هندو

حرف الیا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی — که برگزیدی و از دوستان نپرسیدی

گرفتم آنکه نباید زروی خلق آزرم — که بی گنه بیکبارگی از خدا نترسیدی

دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش
بیچاره پای عمر نرفت که عهد بشکستم
باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
دلم ز عشق باز آمد و هر غم بی‌هم بنشستم
که خلق بدانند که من عاشق و مستم
سعدیا ادب درین دولت که روی یار بینم

حرف الواو

حرف الهاء

حرف الياء

حرف الميم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشیم
خواهان اندوهم از آنکه از جان آرزو
ز بی سعادت من که تو آمدی بسلام
ستم این بی تو که بر دوای تماشا دارم
یک روز بشد آنکه در زلف تو آویزم
بیا که در غم عشقت مشوشم چنین تو
ای صورت زکر سعدی خزینه
ای دولت عشق تو بر سر کوی

حرف التاء

با زلفت چند سازم برگ تنهائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل
تا مصور گشت چشمم جمال روی دوست
در دو دیده نیک بختم گرچه خوابم افتاده است
طبع من سیر آمد از هر جای دیگر دل بیا
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع

دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
ترس تنهائیست ورنه هم بی سوائیم نیست
بر نه برابت ... جز آن دست بالائیم نیست
بر باغ باقی تماشائیم چون لب لب آدائیم
چشم خودبینی ندارم وای خودرائیم نیست
بار جور تو می‌برم گرچه توانائیم نیست
من کرا جویم که چون تو طبع هر جائیم نیست
با تمامی آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

وله ايضاً

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
سرو را قامت خوبت و قمر را رخ زیبات
ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل

آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
تو نه آنی و نه آبی که بیمین اندوه تمامت
این قدر باز نمایی که دعاگوی فلانست
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
من که محتاج تو باشم بکشم بار گرانت

وله ايضاً

چو بر زلف تو پیراهن قصب بگسیخت
ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد
اگر مرا بزند سم دست رس بودی
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد
ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود

ز ابر دیده کنارم باشک تر بنشست
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر بنشست
وجود مردم از آن آب جانور بنشست
ز بیم سکهٔ تو کار من چو زر بنشست
زبان حالت زارم که زارتر بنشست
فتاد و چون من سودازده ببستر بنشست
که در دل چو خیال من این قدر بنشست

ايضاً له

دلم که صید کردی بکمند سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

نجد اگر برده از وی جو آنست بر انگیخت
که باشاق منی دل عالمی سپیدست

بچمن شکوفه دیدم جو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یا تن چو قامت بلندست

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندست

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندست

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندست

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندست

وله ایضا

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شد ای غم دنیا و آخرت
یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست

من بعد بیخ صحبت اغیار بر کنم
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ایضا له

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که درین دور خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمان
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

وایم نه خیال روی تو در چشم روشنست
ایا کجاست این که همه روز ماتمست

خواهم چو روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من و غمست

وله ایضا

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آن را ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیده وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کین ره که برگرفت بجایی دلالتست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

جز با دوست هر چه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

از هر جفات بوی وفایی همی دهد
در هر تعنتیت هزاران دلالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید ضلالتست

ایضا له

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دیده آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که دید چشمه حیوان دهان تست

یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده
کورا نشانی از دهن بی نشان تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری — در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان — هر ماه نو که دیدم چون ابروان تست
ای باد روح پرور از انفاس صبحدم — گویی کمر ز طره عنبرفشان تست
کنند که مهمانی عشاق میکنی — سعدی ببوسه زلبت میهمان تست

وله ایضاً

یاران بهشت صحبت یاران همدم است — دیدار یار نامتناسب جهنم است
مردم که در حضور عزیزی بسر برند — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است — بس دیو را که صورت فرزند آدم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام — جز بر دو ابروی یار سوای آن که درهم است
وان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مگو که جهل در او نیک محکم است
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ور هست در مجاورت یار همدم است
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهم است
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
ممسک برای مال همه ساله تنگدل — سعدی بروی دوست همه روزه خرم است

ایضاً له

انصاف نیست آن رخ دلبند نهان کرد — زیرا که نه رویست که در صبر توان کرد
تا کی بگریستم ز فراقت مژه ام آب — چندان بچکانید که در سنگ نشان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی — گر عالم غیب این همه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری — هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

زنهار از آن دمدمه کوس سیاحت — چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل برده باز آمدنت در چمن انداخت — سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن که تا بدر بشهر ببساطی — از سبزه گلم بشو و برو لاله نشان کرد
شاید که زمین حله بپوشد چو سعدی — پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد

ایضاً له

خوب رویان جفاپیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو — سر و زر و دل و جان فدا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن — کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
بزبان گر برود نام منت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش — کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج — ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند
گر خطایی بجهد از تو خطا نیست عجب — کانکه از اهل صلاحند خطا نیز کنند

وله ایضاً

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند — کز شوق توام دیده چه شب میگذراند
وقت که از پای درآیم که عمریست — باری بکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس — کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد — ور بند نهی سلسله در هم گسلاند

ای تو بدل من زده‌یم آب صبوری
در آتش هجر تو زنم صبوری که تواند

هر کو که بسوزد جگرم دیدن بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند

ترسم که تمام من از تیغ و دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
وین بند نه سلسله دیوانه گسلاند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از کشته سعدی
هر کس چو نشتر بخورد خون بچکاند

ایضاً له

از صومعه رختم بخرابات برآید
گرد از من و سجاده و طامات برآید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
مستان صبوحی بمناجات برآید

آنان که ریاضت کش و سجاده‌نشینند
گو همچو فلک سر بسموات برآید

در باغ امل شاخ عبادت بنشانید
زنجیر عمل در مجازات برآید

رو ملک دو عالم بنه و ملک شب قدر
گو زهد چهل ساله بهیهات برآید

تا کرد ریا کس نشود از دل سعدی
رختش همه در آب خرابات برآید

وله ایضاً

در پای تو آسان شاید بنده‌ی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زر و نعمت بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با خلقی ...

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی
بر کشته نظر کرده تو یع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
گفتن مطرب را یکدم خاموشی

هر کو همه عمرش سودای کلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس سالم از تیغت واقف نشود سعدی
الا بکسی کو بی کرد آتشی باشد

وله

زلف او بر رخ چو چوگان میکند
مشک در بهر ایشان میکند

جوهری عقل در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند

آتش حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد جمالش میکنم
وان بت سیمبر قصد هجران

تیر مژگان کمان ابروش
عاشقانرا عید و قربان میکند

از دل ما هر چه بتوان میکنم
ز دل ما هر چه بتوان میکند

وله ایضاً

گر از خواب بی تو روزی دلم باز
کمند شوق کشیدم بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق حساب شب دراز آید

دگر بر دی خود از خلق در نخواهم بست
مگر کسی ز تو ام مژده فراز آرد

دلی عجب شود گر بسوخت آتش عشق
چه جای مردم که پولاد در گداز آرد

توئی که گر بخرامی درخت قامت تو
ز رشک سرو روانرا در اهتزاز آرد

کرم قبول کنی سر نهیم در قدمت
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع تو خود گوش دل بسعدی دار — که سوز عشق سخنهای دلستان آرد

وله ایضا

بلبل بستان گان بر و بالا میکند — سرو بستان که آهنگ صحرا میکند

میل از من خوشتر نداند کرد سرو — تا خوش آن سرو است که ما میکند

حاجت صحرا نبود آیینه هست — دیگر نگارستان تماشا میکند

غافل است از صورت زیبای او — آنکه صورتهای دیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق — خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاختیار — چون مرا او دست بالا میکند

گر مرا دنیا نباشد گو مباش — درد پنهان آشکارا میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار — زشت نتوان گفت زیبا میکند

سعدیا بیداد تحمل چاره نیست — هر ستم کان دوست با ما میکند

هر کسی را جان شیرین در تن است — گرد او گردد که حلوا میکند

حرف الشین

دست نگارین که سعد تا تو بر قماش — بس که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را — گرد در امید تو چند بر دوانمش

آه و دریغ و آب چشم من که نه جان و حکم — ناله ز غرق از فغان من گر بفلک رسانمش

هر که بپرسدت فلان جان و دلت حکمت نیست — خون شده دم بدم همی از مژه ها چکانمش

عمر نیست زلف تو بو که در اوست همیش — لعل تو است جان من بو که بلب رسانمش

لذت وقتها خوش قدر نداشتم من — گر با جل غیر ار شد زین همه دارمش

عشق تو گفته بود مان سیلی و آرزوی من — بس نکند ز سر شادی تا ز جان جا

ایضا له

نگاه کای عزیزت که عهد بشکستم — زمین بربدی و با همچکس نه پیوستم

شکفت مانده ام از بامداد روز وداع — که جرحها که بر جگر است قیامت که بی تو نشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بحضر از روی شرع جایز نیست — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگر چه آب حیاتی بهلاک خود جستم

بکش چنان که تو دانی که سعدی است اسیر — کرا خیال تو دعوی کند که من هستم

وله ایضا

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — اژدهای نفس را در حلقه فرمان کشم

بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم — باز کی بندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دنیا را اگر بستم چو مور دانه کش — مدتی چون مور جان روی در این

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک — جور غم تا کی آخر بار اهریمن کشم

لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم — دوست در خانه است تا کی بار دشمن

ده که گر با دوست در دام زبان اهل — خرده دیگر حریفان را غرامت من کشم

سعدی گردن کشم شش سخن دانان ملک — جادو این سحر کاماند تا کردن کشم

وله ایضا

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم — وز باغ وصل جانان گل در کنار

اگر تو این مسکین خنا کنی جانا / دو پایم از دو جهان نیز در کشم یکی

حرف الها

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای / ما را ز راز عشق تو در جان دفینه‌ای

چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست / وان دم که بی تو میگذرانم غبینه‌ای

زیر دهان دو رشته مرجان کنایتست / وز سیم در کنار و برت عنبرینه‌ای

ننشسته با درم سلاطین روزگار / گر بر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای

آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست / کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای

دانی که آه سوختگان اثر کند / کمتر ز ناله که برآید ز سینه‌ای

سعدی بعشقبازی و مستی علم نشد / تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

شعرش چو آب در همه عالم روان شدست / کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

وله

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی / روی تو بپرداخت دل ما ز غم او بیچ

آخر بترحم سر مویی بکن آنرا / کاهی بتو بش خمیده ز سر من مویی

گریی نشود تشنگی دیده بخم / با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی

ای همتی از در تو افتاده بسنگی / وی همدلی از شوق تو آواره بکویی

هانکیدل تو باک نداری که برآسی / هر لحظه بدستانی و هر روز بخویی

برهم نزند دست جز آن دست ربایی / گر باد پریشان برد از زلف تو بویی

دکان نبرد چون تن پیمایی تو سیمین / در سنگ نخیره چو دل سنگ تو رویی

با این همه سیدان لطافت که تو داری / سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

وله طیب الله

جمعه

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پندارمت از روضه رضوان بهشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم / بکدام نشستی که بجا طرف گذشتی

شوخی شکر الفاظ و پیی لاله بنا گوش / سروی بکشی اندام و تنی حور بهشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی / شمشیر تو بر هم نفکندی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام / اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

ایضاً له

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی / شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی

ترا ز نبات گرو برده بشیرینی / باتفاق و لیکن نبات خودرویی

هزار جان ارادت ترا همی جویند / تو سنگدل به ارادت دلی نمیجویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی

گلم نباید و سرو دم بچشم در ناید / مرا وصال تو باید که سرو گلرویی

هزار لابه بپرساختیم و بیم بگفت / خدنگ غمزه خوبان ز دلق نه توبیی

درست شد که بسنگدل دو دوست ترا / بترک خویش بگوی ای طالب اویی

همین که پای نهادی بر آستانه عشق / بدست باش که دست از جهان فرو شویی

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگ او گر ببویی

تمت الکتاب الصاحبیه

[illegible]

تمام

کتاب صاحبیه

الحمد لله علی نعمه واشدید واسأله المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه وان محمداً عبده ورسوله الطاوی للسموات بقدمه صلی الله علیه وعلی آله واصحابه واحبابه وحزبه واشیاعه وسلم تسلیما

تحمید باری

غزل بتحمید و نعت محمد علیه السلام

ثنا و حمد بی پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمی کنی مشتی گدا را

وزان نعمت که بی چون و چرایم — که دیگر باز بستانی عطا را

خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا دادی بفضل خویشتن ما را

از احسانت خداوندا عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را

بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوا را

از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را

خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را

بحق پارسایان کز سر خویش — فنا ازی من و ما رسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ در ما بی فروغی — ندانستیم شیطان و هوا را

گر از بی دولتی دور اوفتادیم — بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گرد زلکاهم برآید — شفیع آرم روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم — چراغ چشم جمله انبیا را

وله فی النعت

نگین خاتم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت محمد مدنی

اگرنه واسطه روی و موی او بودی — خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار

علیه السلام

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش

صاحب دل لا ینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی

ای وصف تو لا ینام تعب بی — خود وصف تو از زبان سعدی

فی الصاحب الدیوان علیه الرحمة

ما لبنی الدنیا بدار الخلد — طوبی لمدخر النعیم الی غد

کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المستنصف البر الاجل الامجد

میزان عدل لا یجوز ولا یحیف — والغیدی الا علی من یعتدی

بشری الثنا با [illegible] — ویقبض الدنیا بدولت سرمدی

معمار حرث حدث خیر المربع — واذا قصدت تصیب خیر المقصد

وغدت حیوة الناس تحت ظلاله — لا زال فی اهنی الخلود ارغد

ولو أن لي يوم التلاقي سكاتة عند الرؤف لقلت يا مولانا
الى المسيء روانت مولى محسن لقد أسأت واطلب الاحسانا

ولـه ایضاً

تعالوا نلطف عيشا ويرتفع عادة وان لم يكن عيش العذول لطيب
اذا ما تراضينا وضوح منت دع الناس سيرضوا تارة وتعيب

ایضاً له

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک که هر کسی بسرایی اخلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز حیران کن که دست دست تو باشد اگر بگیرد دست

ولـه ایضاً

آن کیست که نهاده فارغ مست است پیداست که میلی دا خیری هست
کو خیمه بزن که هیچ پی باید کند کو رخت بنه که بادی باید بست

وله

براه راست توانی رسید بر مقصود تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چوب راست ز آتش دریغ مدار کجی به آتش دوزخ برند مردم راست

ولـه ایضاً

گویند بر کنار حصاری کسی بودی بر دست و گرد و بلد و برد بر فروزد [illegible]
پرسید از حصار تو چند روز آیی گفتا بدان که سال مرا هشت و بیست است
خندید و گفت من تو همی نیست روز بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست

وله

با وی حصار یار چنین گفت کای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام فرا و ریست
فردا که برسد و تو در دنیا [illegible] کان پیدا شود که از من و تو مرد و مرد کیست

ایضاً له

ضرورتست بتیغ با کسی گفتن که پند مصلحت آمیز کارمندش نیست
و گر بلطف بسر می برد [illegible] نگوید که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

وله ایضاً

اشد خلق بسرا در جهان که بتوانی بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
اگر زپای در آیی بدان این معنی که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

ایضاً له

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

وله ایضاً

اولین پایه تربیت پندست دومین توبه خانه و بندست
سیمین توبه و پشیمانی چارمین شرط و عهد و سوگند
بچنین کردنش بزن که خبیث بقضای بد آرزومندست

وله

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمی کنی آن دوستی که داشتی اول چرا شکست
گفتا بجرم آنکه بنفشه و سیاهی تدبیر سوی مشکی وجای ما نشست
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست نیست سوی سر و آن اکسیر اعظمست

ایضاً له

پیچیم بنده قدیم تو بود | عمر در بندگی به سر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد | هم بروی تو دیده بر کرده است
خدمت دیگری نخواهم کرد | که مرا نعمت تو پرورده است

ولە ایضا

در چشم ار حقیر بود صورت فقیر | کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن | قیمت بران کنند که بر مشک اذفرست

فی النصایح

دست ترکیب بار نالیدن | نه بلطف و نه کار همسایست
کان بد اخلاق بی مروت را | سنگ بر شیر زدن سزاوارست
گر سفیهی زبان دراز کند | گر فنا بی تعنت ممارست
فسق قتال بیان تعین نشود | ور به اقرار خویش غمازست

وله

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام | بدگوهری که خبث طبیعتش در رگست
قارون گرفت نعمت که شدی در توانگری | سگ تیر باقلاده زرین همان سگست

وله

غیبت آن مکن که پیش ملوک | پشت خم میکند و بالا راست
بر کرسی ابر بساط بنشستی | واجب آید بحد نفس برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد | عذر بیچارگان بباید خواست

ولە ایضا

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد | حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
دگرنه راعی خلقست زهر مارش باد | که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست
خواست تا عیبم کند پرده به بیگانگان

وله

للحزی برین گرفت آن گدای غریب
شیر اگر مغلوب باشد همچنان از سگ بهست

وله

گرچه از دشمنم محبت به محبت شد امیدم

وله | ایضا | وله

یا اسعد الناس حبا ما یبقی قدم | الیک الا الا ادامه اسعاده
لا یطلب الخیر الا من سعادت | وانت صاحب الخیر فالزم العادة

وله ایضا

دشمن اگر دوست شود چند گاه | صاحب عقلش نشماید دوست
مار همانست بسیرت که هست | ورچه بصورت بدر آمد ز پوست

احکام

گر در همه شهر یک سر نیشتر نیست | در پای کسی رود که درویش ترست
با این راستی که میزان داد | میل از طرف کند که او بیشترست

وله

در راه ی بهم کسی از پس پرده | مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از نیز ره بس که کمتوان غیب میخواند | گر و پس بلند بخوانی دگر نصیحت

وله

مر اگر نیند با دشمن بسر آویز | گریت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت | کند هرگز چنین دیوانگی هست
تو زر بر کف برنمی یاری بیم دهان | سپاهی چون منه سر بر کف دست

گر تو گویی حدیث عشق مگوی — این قدر حکم بر زبانم هست
بس که از گریه خواهی گردد — دجله باشد ها رشوان لب

ولہ ایضاً

آشفتن چشمهای مستت — دود دل یار رهها لست
وین طرفه که در دو چشم او را — هونا به زچشم او روانست
دو فتنه بیک قرینه برخاست — پیداست که کعز آرمانست

ولہ

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال — مترسان نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم کرم نواخت کنی — و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم

ولہ ایضاً

تماشای میوه را بطلب شتو — گرای دست تمیز رسد بر شاخ
گرم را تر درچنگه بودی — بار که گردی وصفیه و سلاخ
وادی را که دست تنگ بود — نتوانند نهاد پای فراخ
جیبو از دزدی انکه توبه کردن — که نتوانی فکند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست — که گره خود ندارد دست بر شاخ

ملک ایمن درخت بارورست — ز و فنا لحت میوه ها بید کرد
چون ز بخش سبز آورد دادان — میوه یکبار بیش نتوان خورد

ولہ

بس چون تو زمانه بر تخت نشاند — هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند در گیتی بتو داد — دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

ولہ ایضاً

واپی که بر نگین سلیمان چو نقش بود — سطری بزر نوشته که این سر بکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و بد دشمن رها بکرد

ایضاً له

آنکو ماکی غلامان حریص — نیکخواهان دولت شاهند
کانج در مملکت بیفزایند — از ثنای جمیل بی کاهند
راحت از مال وی بخلق رسان — تا همه عمر دولتش خواهند

ایضاً له

چو دولت خواهد آید بند پا را — همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیک بختی — در و دیوار بر وی نیش گردند

ولہ

بکنی نوع ظالم از مظلوم — تا دل خلق تنگ خلق تراشند
تا تو بر صید گرگ نپردازی — گوسفندان هلاک می باشند

وله ایضاً

اگر خونی بریزد پادشاهی — بسا خونی که در عالم بریزد
نباید گشت هم گمهنه شرکی — بزاری تا دگر گرگان گریزند

فی النصایح

دهم و آیین پادشاه آنست — گر خردمند را عزیز کند
وز پس مرگ او وفاداری — با خردمندزاده نیز کند

ایضاً له

آسیا سنگ ده هزار منی — بد و مرد از کمر بکمر داشتند
لیکن از زیر بر نزند دن — هزار آدمیش نتوانند

وله ایضاً

شد غلامی که آب جوی آرد — آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — باری این بار رفت و دام ببرد

وله ایضاً

بستم طمع خام سرد کیا سکنم — سود و سرمایه بیکار ببرد

خرد عا کرد که با رشس برد — سیل کم رفت و خرد با ریکار برد

وله

تیر ظالم مثال زنبوریست — گر جانش زدت بی نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی — گر همه پای هر سرش مالند

وله ایضاً

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد — رفق پیش آر و تواضع کن و جود
کاهن سخن که بر سنگ ضلالت راند — نتواند که تواضع نکند با داود

وله

یاد دارم ز پیر دانشمند — تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه در نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگران مپسند

ایضاً له

نشان لغو عهد زوال ملک آنست — که در مصالح بیچارگان نظر نکند
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران — که دشمنان تو با تو از این بتر نکند

ایضاً له

آدمی زاده نیک محضر باش — تا ترا بر دواب فضل دهند
ز نعقل از دواب ممتازی — ورنه ایشان بتوت از تو نهند.

وله فی النصائح

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل منه ای خداوند ملک / چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی فی حلل میکند / بپایان سپر ها چه امید ماند

وله

جوشن بسیار و تیغ و برگستوان هم / تا روی آفتاب مصغر کم نکرد
گر بر دبار باشم و ماشا رونگ مرد / دشمن کمان نبرد که تیر سلیم از نبرد

وله ایضا

زده چرخ بمالی بخت خویش بال / که از گزند تو مردم هنوز بی نالند
بکنجنی گر چو زنبور زشت خوی مباش / که چون برت نبود مای در سرت مالند

ایضا له

الحق بجمال اهل ابتسام / همچون تو حلال زاده نباید
هر کس زن و مرد و گبر و اسلام / بیش از تو پلید تر نزاید
طفلان بستاید نمیر زاده / تا جرو بیعی بیاز ماید
اهمال عزیز تاز بیر و [illegible] / از دست تو دست بر خداند

وله

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند / ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو بیاید حیوان کرد / ابلیس براندند و بر و گبر برآندند

ایضا له

چو نیک مرد شدی ایمن از حسود [illegible] / که خار دیده بدبخت نیک مرداشتند
چو دست شان نرسد لاجرم به [illegible] / بدی کنند بجای تو [illegible]

وله ایضا

نکسانرا فراستیست عظیم / گرچه باریک طبع و بدخو بند
چو دو کس مشورت کنند با هم / گو بد این عیب من همی گویند

فی وادی ایمن

گر جهان قسمه گردد از چپ و راست / وانکش ضعف بیش دلش باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش / کور [illegible] تو بین باشد
خونبها نرا بود ز شحنه هراس / [illegible] ز غم از غمش باشد

ایضا له

سخن کشته دگر باز نیاید بدهان / اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زبانی دگر اندیشه کردن / که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

وله ایضا

پسر نوح شبان شاید تو بشنو … که نود ساله چون ببدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز … پشت نوزده ساله چون لپه گردد
سبز کشتی احتمال آن دارد … که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید مدار … که دگر باره سبز و تر گردد

وله ایضاً

ناگهان بانگ در سرای افتد … که فلان از محل و عمل رسید
دوستان آیند تا لب گور … بستدی چند باز پس گردید
دانک او دوستر همی داری … مال و ملک قباله بر دو کلید
نیک بپیوسته با تو خواهد بود … عمل تست و نیست پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار … که بد و نیک باز خواهی دید

ایضاً له

وفا با هیچکس کرد است گیتی … که با ما با فسانه خود بماند
جو بیدا سی که جاویدان نمانی … روا داری که رسم بد بماند

وله ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب … که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی نباکا بیست … دیگری دوست کام بنشیند

تو بهم امید مباش و غم مخور
که فلک هیچ دوست نگزیند

شاد و کامی مکن که دشمن مرد … مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضاً له

آدمی فضل بر دگر حیوان … بجوان مردی و ادب دارد
گر تو کوری بصورت آدمیم … هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو بیمای نقش دیواری … کو همین گوش و چشم و لب دارد

وله ایضاً

بساط خداوند ملک و دولت … که آب دیده مظلوم در نوردد
چو قطره قطره باران بگرد سیلاب … که شکیبایی بزرگ از کمر بکند

ایضاً له

اسیر محنت از دست خلق بگریزد … که زهر در مکس انگبین تو اند بود
عجب که در عمل زر سکندر نریزد … حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود

وله ایضاً

بکی نصیحت درویش وار خواهم کرد … اگر موافق حال زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس … که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ایضاً له

کسی بجهد نیاید برادران عزیز … زعیب خویشتن باید که بر حذر باشد

ز دشمنان شنو آن نا چه می گویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولہ ایضاً

هر که بر روی زمین منزلت عیسی دارد | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کسی آرام نگیرد که بود بر سر آب | تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ولہ

زاده‌ای نیست که در خشت نمی مجوید | بچه تنکان برافکنده بر نجابد
کلیم خویش برآورد به تسلیم از آب | وگر کلیم رفیق آب می برد شاید

ولہ فی التنبیہ

حاکم عادل اگر نبشاند قلم | دزدی بینی تر دکان میکنید
وانکه زبان می‌برد از دزدی تحقیق | فهم ندانم که زبان
گله بس راکه از گرگ نیست | این همه بیداد شبان میکنید
چون نگذرد خنده بر او ز بالغ | دزدک اطوار همان می کنید

فی النصائح

بند کا بر از حد بدر نشوی | این سخن سهل بستری گوید
کانک با خود برابرش گردی | زود باشد که برتری جوید

ولہ طاب ثراہ

رحمت صنعت خدای باقلت | وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای او بباشد | پس عفو تو بر کجا نشیند

ولہ

شنیدم که بیوه زنی دهقان زن منتشد | همه فرخ برزمین نی نهد
هدان که خدا راکه بربیوه | [illegible] رحم نباشد زنش بیوه باد

ولہ طاب ثراہ

تو خود چنانکه بینی بیفکنی تا بر نبتند | وگر کنی سر تسلیم بر زمین داری
بلیتی از نمک نخل بر نیاید | که نوش سابقه نخل انگبین داری

فالله اعلم

صانع نقش بند بی تنتند | که همه نقش او نکو آید
زرکار بر کشادم بر سر وبال | ت به طمعه افرید آید
روزی عنکبوت مسکین را | پر [illegible] ز ... داد آید

والحکمه

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | که ای خزاین ارزاق را کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات | شکوفه نشکفت و شما ما رسید
چنانک سیرت آزادگان بود کرم
ثمن رسید که کردی ولی ثمر نرسید

روز برگشتن فرزند بقا دید قضا — چاه دروازه کنعان به پدر بنماید
بیش با دست زهر دو لب ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وله

نه هر که ستم مردگری بتواند — بنیاد پاک چنانک میرود میراند
پیداست که امر و نهی با کی باشد — تا جار زمانه داد خود بستاند

وله

درباب گزین جهان که در خواهد بود — وین حال بصر دلی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دست تو اند — دست ملک الموت زبر دست همه

ایضاً له

هر کس بمراد خویشتن خواهند رسید — هرگز نرسند جای پاکان پلید
گر گیتی وری مراد خود خواهی یافت — ور کنی بدی سزای خود خواهی دید

وله ایضاً

هیچ دانی که آب دیده پیر — از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سال خورده ماست — آب در خانه ایوان بچکد

وله

خون خوار اگرچه دشمن خرد است ناتوان — مهمل رها مکن که زمانش بپرورد

تا گشت کودکی بود آغاز چشمه — چون بیشتر رود ز سر مرد بگذرد

دقیقه نتوان کرد و شب

نه هر که طراز جامه بر دوش کند — خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — در روز توانگری فراموش کند

وله ایضاً

نادان همه جا با همه کس آمیزد — چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش — کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

وله

از دست تهی کرم نیاید — هرچند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک — چون اسب نه بر مراد باشد

وله ایضاً

کالا نشد ز درد لباس حریر — همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی — کوزه بگذار تا خزف باشد
خر به لباس آدمی نخواهد شد — ور چه در پای منبری باشد
آدمی را که تربیت نکنند — تا بصد سالگی خری باشد

وله ایضاً

عنکبوت ضعیف نتواند / کرد چون درندگان شکار
رزق او را اسیری و بالی داد / تا بدیش دراوفتد ناچار

[illegible]

خداوند دولت خطا میکند / شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهان را نی و بخت کنجزی / سقایی بزرگست کوچک مدار
اگر پای طفلی برآید بسنگ / خدا از تو پرسد بروز شمار

ایضاً له

بنعل و بهره زر بسیم توان بستن / زبان خلق و با فسون زبان شیدا
آهنی از در قاضی جو با خود آری / دهانش از ره دیگر برون شود ناچار

وله ایضاً

فریاد بیوه زن که برآید ز درد دل / کیفر بود ز حمله مردان کارزار
سیصد هزار باره از آن سختتر زند / ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

وله

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت / رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار

وله ایضاً

ادا کنیم از چه می نابلی / در جهه فریاد می کنی همواره
گفت خاموش چون کنم سعدی / کسین همه کوفت می خورم از یار

وله ایضاً

هر که مشهور شد بنادانی / دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون / چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار

ایضاً له

جو رنج بر نتوانی گرفت از نخل / قدم ز رفتن و بر سیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مسموم / چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

وله طیبة لطیفة

درویش که حلقه بر دری دیگر باد / دیگر غم او مخور که دارد بسیار
تو عزیز مشو که با تو میگوید راه / هر گوشکی گفت بگوید هزار

وله ایضاً

حدیث وقف بجایی رسید در ... / کر نیست غیر سلسل البول آنکه را ...
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد / مگر بروز گدایی کند بشب تکرار

ایضاً له

بردند ستمبران و پاکان / از بس که دادن بخای بسیار

دلتنگ مکن که تنگ دستان	پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کس نکرد	و آهن نشود بزرگ مقدار

اوقات نفیس

ماه رویی چو لعبتی سیمین	کام خویش از دهان او برگیر
در بلندی دشت میخواهی	میلی از حل مناره در برگیر

منصوبه

سل وثوقک عند الله فی ملا	یوم التغابن واستیقظ المرد
یا فارت الود بل عند یرضی لتستک	قید الاساری واخوان علی

وله

برای ختم سخن دست بر دعا داریم	امید وار قبول از همین دعا
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور	همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیت	نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

وله فی الاندرز

پند که جان عزیز بر لب رسید حکمت	یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز خود مگو هیچ	که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

وله ایضا

گروهی از سر فی مغز پنجه گوید	برنج بر سر بد گوی تا نگوید راز
من این ندانم و دانم تامل او بیش	که تربیت نتجون برگی بر دهد پر باز

وله

جزای نیک و بد خلق با خدا انداز	که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز	که کم سم بخداوند بکر کعبه باز

حرف السین

چو زشت سیرتان بدر زه بغر مدن کس	برباد ده جان گرامی لقلنبوس پس
با آنک خصومت نتوان کرد بسی	دستی که بدندان نتوان برد ببوس

حرف الشین

ملک دار برادیانت باید و فرهنگ و هوش	سست و عاقل کی توانی عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانند خلق شرط نیست	یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش

ایضا له

بسا ای غلام بدیع الجمال شیرین کار	که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
ضبط کنم چه حاجت که در دهان آری	ترا خود از لب لعلت در دهان آتش

وله

سر و دیا نکند فراخنای بر دوش	گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش

کنت اگر در کمند من افتی | پیش چشمت جهان کنم تاریک

ولـه

کسان که تلخی حاجت نیازموده‌ستند | ترش کنند و تابند روی از اهل سؤال
ترا که هیچ نشنیدی لطافت شنیدن نعمت | قیاس کن که در او چون همی باشد حال

حرف اللام

چنانک عالم و جاهل بهم نه پیوندند | میان عالم و جاهل ها کجا کال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد | بدان که هر دو بتعذیب اندرند و نکال
گران بعادت خویش انبساط ننمایند | وزین سپس نشنیدم بترین علم با جهال
آن ستم دیده که مظلوم چو آید حلمت | ملکا جور مکن چون بجوار تو درم
گله از دست ستمکار بسلطان برد | چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم

یا مقلب القلوب

خطاب حاکم عادل شبان را است | چه بر رعیت سلطان چه بر گله باشم
اگر رعایت خلقت منصف همه باست | زبان زید حلالست و خون عمرو حرام

وله ایضا

ضرورتست که اجداد را سری باشد | وگرنه ملک بگیرد بهیچ که نظام
بشرط آنک بدانند سیرا کار نیک | که بی وجود رعیت سرست بی اندام

ایضا له

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارند | چه حسن عهد بود دشمنک مدام
یکی حقیقت دعوی دوستان اینست | که دشمنان ترا با تو دوست گردانم
مراد و مطلب دنیا و آخرت نبود | مگر کسی که جوانمرد باشد و ابرام
تو نیک بخت شوی در میانه و در نسبت | خدای عزوجل کرد رزق را اقسام

وله

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند | حاکمان غرده نگیرند که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد | ما از آنیم درین ملک که ما ارزانیم

ایضا له

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هر چه می‌نگرم صورتست در نظرم
دو چشم بر سر هر کس نهاده اند و لیک | تو نقش بینی و من نقش بند می‌نگرم

ایضا له

نظر که با همه داری بچشم بخشایش | درر که بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای | یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

وله ایضا

طبیب و تجربت سودی ندارد | چو خواهد رفت جان از چشم مردم
حزم و گواه نجات بریابی | اگر گرسش بگیرد خواجه گردم

وله

وله

یکی شکایت ایام با یکی بگفت / زمینم که چه سرگشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو یاران نه غله چون مردان / فلاخنم صفت و بردباری آیینم
کرم دهند خودم ور نه سر و دم ازاد / نه همچون آفتاب ز خشم پاک نشینم
مرا نه برگ زمستان نه عکس تابستان / کفایت همین پوستین بالینم
هزار سنگ پریشان بکینه کردم / گر اوفتاده نه بینی برادران چینم
نه در ریاضت و خلوت مقام مسکینم / که جا بجا کلوخ و سنگ بالینم
بلعبه که شاه و گهی ز دست کسی / رواست گو نشوند بعد از ان سر زو بینم
چو گربه که نه بیابم ز دست مردم چیز / در اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم
بجای من که نشیند که در مقام رضا / برابرست گلستان و سنبل سرگینم
مرا که سیرت ازین خبث و خوی ازین صفت / چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
جواب داد که زنهارش وصف خویش مکن / که خیره گشت از صفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا / غریب دشمن و مردار خوار بی سیمم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان / بیش از تو ازان دیگری بود جهان
نیکی که بر سعادت آرد احسان / بعد از تو ازان دیگری باشد جهان

شرط و جزاء

گدایان بینی اندر روز محشر / بتخت ملک بر چون پادشاهان
تو خود چون از خجالت سر بباری / که بر دوشت بود بار گناهان

وله

نگارش چو درآید بخنده نمکین / نمک پراکند او بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بسیم اندامان / چرا آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً له

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده / این پادشاه عادل و سالار خسروان
ز وفق طالعش ده و دین و معرفت / هرچه آن ترا پسند باشد فلان
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار / یارب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعای عرض / نیکی آید بخوی نیک تامل کنی بران
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری / حاکم شود چنانک تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش خیر کن / درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاک نیست کز تابل نظر کسی / چشمست و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد / کو دار شانشاه و خاقان و قیصران
بسیار کس بدور تو نیست روزگار / اکنون که بر تو میرسد دو نیک بر دیگران
چون نام نیک و بد تو شندی که مانا / از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نزد اند / بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتر و بزرگی تیر بری / خالی مباش نقش ازخال که آن
دنیا نیرزد آنک پریشان کنی دلی / ترسم نکوش تکن قول کسی بر آن
ابریح روز مهلت دنیا بهوش باش / تا دل شکسته نیکید بر تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری
نیک اختران نصیحت سعدی گوش
یا دایمیشه بر سر تخت کلاه بخت
یا آن زمان بیکره هست بر فلک

خدین دلاوری نکند بر دلاوران
گر بشنوی بسبق بر باد سعد اختران
در پیش ایستاده کمربسته چاکران
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

در باب فرح

کسی ماتم از عشق روی او میکرد
از و بپرس که دارد اسیر بر فتراک

که خیره چند ساتی بخون خود دل
از و بپرس که دارد کمند بر گردن

وله

چندگوی که مرا دزد سر دار
کر بار انکوی تا نبرد

خویشتن را بصبر ده تسکین
جلید کاه پاره بسکین

حرف الواو

دوران ظالم و فرمان قاطعش
هر کز نیست کسی کر که خانهٔ مردم خراب کرد

چندان روان بود که برآید روان او
آباد بعد از آن کشت خاندان او

وله ایضا

نیکان ز بدان اشاد دست سر بر
بدان رفتند و نیکان هم نماند

نه بد کسر دار را فرجام نیکو
چه ماند نام زشت و نام نیکو

وله

کشتم بزن به تیغ و دامن بگیرمش
شیری بر آتش غم هجران لب زحی
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی
صاحبدلی بتر هم کنف زنهار
شاها منجم است چه حاجت بشرح حال

کای رشک آفتاب جمال منیر تو
اول هم نبند محبت سینه او
انیس من تو باشم و دست منیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد دعبیر تو
دردی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الف

زبان طایع مکن در علم صورت
چو معنی یابی صورت رها کن
اگر غواص جز لابی ندارد

مکر حیدان که در معنی بری راه
که آن نجم است داینها ر لیبر کاه
نفس را بد بردین تر جو لاه

وله

شوربختان به آرزو خواهند
گرنه بیند بروز شب پره چشم
راست خواهی هزار چشم چنان

مقبلان از زوال نعمت و جاه
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

تا دل دوستان بدست آری
پختن دیگ نیکخواهان را
با بداندیش هم نکویی کن
دیو رشک دشمنان خدای

بوستان پدر فروخته به
هرچه رخت سراست سوخته به
دهن سگ بلقمه دوخته به
لب از اجل سد دوخته به

حرف الباء

هر اگر صاحب دیوان اعلی
چو سید انم تصور مایه زخر بشی
بای قصیده آب نی الیکم

چرا گوید که نیست بیابی
خلاف عقل باشد خود نمایی
وکل الصید فی جوف الفرایی

وله طاب ثراه

آیین برادری و شرط یاری
آنست که گر خلاف شایسته دوم
آن نیست که عیب من هنر پنداری
از غایت دوستیم دشمن داری

وله

نخواهی کز بزرگان خورد بینی
اگر طاقت نداری خدمت پیل
عزیز من بخردان بر نخیابی
چرا باید که بر موران نهی پایی

گشاده شکر کردن

ای که گر هر سر مویت زبانی گردد
بر تو چندین کرم و رحمت و الطاف طیبت
پادشاه هیبت ملیته نشود سبز خلق
چند کان کمر بسته شرط خدمت را
ز تیر بندم آنگه ستیز نتوان کرد

شکر یک نعمت از انعام خدا اینکه
کز بجای آوری و ست وفا اینکه
تا البتت بر در معبود گدایی کنی
روا بود که بکبر کناه بد بینی
خلاف کار خداوند کار چند کنی

وله طاب اه مرقده

آن کس از علم که در عزلت نیست
در همه حال ننگ محضر باشد
خوار و نژند سوم دشمنیم باشی
تا همه وقت محترم باشی

وله ایضا

بشنو از من سخن حق پدر فرزندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
گر برای من و اندیشه من خرسندی
کم توانی نکنی باکی و ناتوانی

ایضا له

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
دل در جهان منه که دوران او کار بد
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضا له

گران چراغ رعیت بنا شدت باری
بس اینک مملکت از دست رنج برداری
تو برگ حاشیت لشکر از کجا آری
روا مدار که بر خویشتن روا داری

ایضا له

دوش در سلک صحبتی بودم
بای مال معاشرت کردم
کفتم ای دل قرار گیر اکنون
گوش و چشم مطرب و ساقی
هر چه سالوسیی بود زرافی
که همین بود حاصل شتابی

دیگران با مداد می خسپیم
طلب نقش هیچیان نیابی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نکویم لب ببند و دیغ بردوز
ولیکن به ستانی راستانی
زبانی بحث علم و درس تنزیل
که باشد نفس انسان اکالی
زبانی فی شعر و شطرنج و حکایت
که خاطرا برد دفع املالی
خدایست انک ذات بی‌نظیرش
نه گردد هرگز از حالی بحالی

وله طاب ثراه

گرگان نصف بلی گرد دریا آید
پنداری راحت خلق باد حیای
گر با همه عیبها کریم آسا آید
علیت هنر هست در شیت رسائی

وله ایضا

بیاید که پریشان شود عهد ایعد
نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانک طایفه در پناه جاه تو اند
تو در پناه و دعا و نیاز ایشانی

ایضا له

رحم الله معشر الماضین
که بمردم سپیر دندی
راقم نفس بندگان خدای
راحت خویشتن شمر دندی
آن عزیزان چو زنده می‌نشوند
کاج ایشان دگر بمیر دندی

وله فی النصایح

ازمن بگوی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملک خدا آباد میکنی

آلیه که تیشه بر قدم خویش میزند
بدبخت کو ز دست که فرهاد میکنی

وله ایضا

تا کی بجاه و مال دنیا نازی
وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای
بگجند شبو خانشکان بپردازی

ایضا له

عمازرا لحضرت سلطان گرداد
هم صحبت تو بحر تو باد هنر وری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو
فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

وله ایضا

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده ماندن و رفتن به از سواری [illegible]
که ناکست بر زند چنانک [illegible]

وله

بدست دعا سر آسمان بر
تا پای بر آمدت بی تشنگی
ای گرگ نکعت که زور [illegible]
تا که [illegible] لنگی

ایضا له

خداوندان نعمت را کرم هست
ولیکن صبر بر بی‌نوایی
اگر پیکان لئیمان [illegible] بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

خرم تن آنک رسم نیکست / باند پس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیک / در عاقبت بدیت نیست دانی

و له ایضاً

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید / بتجربت بزند بر محک دانائی
اگر چه رای تو در کارها مفید بود / بلندتر بود از رای هر کسی رایی

ایضاً له

دراغ دنیا مشو که هیچ نیرزد / هر دو جهانش بچشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید / هر دو خدا را چکار بر در والی

ایضاً له

ای طفل که دفع کس از خویش ندانی / هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه زور آوری و روز جوانی / آنست که قدر پدر پیر بدانی

و له

ز لوح روی کودک جز توان خواند / که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند / توان دانست ریحان از دو برگی

و له ایضاً

شنیده ام که فقیهی بدشت با بنی گفت / که هیچ خربزه داری رسیده که آید

این طرف دو بدانکی گر اختیار کنی / وزان چهار بدانکی اگر قناعت کنی
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست / چو فرق نیست میان دو شیء بسیاری
بگفت از آنکه ترنجی حلال ملک منست / بیاید ست بدستم نه از جفا آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آورده اند / حرام را نبود در شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد / ازین حرام ترت هست صد بدینا ری

و له طاب ثراه

بهنر را دیدن صاحب نظر است / نیش بر دل میزند چون گردی
هر که امرد می بود عذارش شبه / چون بچشمش در نیاید مردی
راست میخواهی بچشم خار پشت / خار پشتی بهترست از قاقمی

دنبابکمه آزان

اگر بالک ادیم زمین بدست آری / وز آسمان بسر آبی کلاه جباری
دگر خزاین قارون و ملک جم داری / نیرزد آنک وجودی زخود بیازاری

و له

دیگران در ریاضت اند و نماز / ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد ز پیاده سوار / او بیچاره تیز دو تو بتازی

ایضاً له

همه باده جو میدمی سحر سوم / نه یکی راضی و دگر محروم

خبر با همگنان بباید کرد / تا نشیند میان ایشان گرد
کانچه در کنه بیفزاید / بدسگالی خلاف در باید
عدل و انصاف و ایمنی باشد / در خزینه تهی بود شاید
نکند هرکه اهل دانش و داد / دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است / پاسبان ممالک خویش است

ایضاً له

هیچ دانی که حلت و حل حرام / تا کدامست حرج نافرجام
با کدایت نی فراهم آوردن / بس بشوخی بمعصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام / باز کرد دید سر گرفته بگام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار / کی توانی گرفت دیگربار
رفتگان را لطف با تو زنند / نی بچنگش دگر بیازارند
زخم بالای سیلگر ترتند / تا تراشند و مرهمی بنهند
خار و گل در هم است و ظلمت و نور / عسل و شهد و نشتر و زنبور

وله ایضاً

چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت
نه زهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه / که کم کرده باشد چه جای سیاه

ایضاً له

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دو بارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

وله

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم / چو ترک ملک و دولت گفت و حاتم
نباید بستن اندر چیز کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

وله ایضاً

یکی را دیدم اندر خانقاهی / که می کاوید قبر پادشاهی
بلطفش از بکلش خاک میرفت / سرشک از دیده می ریزد و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی / بسی منعم که مشتی استخوانی

ایضاً له

نه بند آواز نادان کردن افراخت / که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

ایضاً له

شکم زندان دست ای خردمند / نشد اندر هیچ عاقل پا در بند
چو باد اندر شکم باشد فرو هل / که باد اندر شکم باریست بر دل

سک سکان در چادری ار کشتی | میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یک نفس | خلاف افکند در میان دو کس

وله

چه پوشید کان مرد بودند | که گویی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایید | همی ترسم ازان زن کمتر آیی

مثنوی

نکویی گرچه با ناکس نباید | برای مصلحت گر گه بیاید
یکی در دهن چون دندان کند باز | تو در حال استخوانی پیشش انداز
بحرف اندر جهان از سگ نمی‌تر | نکویی با وی از چیزی بدر نیست
که گر سنگش زنی جنگ آزماید | ور ... نکه داری کله باید

ایضاً له

همه دیگر همه دینک ناید | که در خلش بود قایم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع | همه دمیخان روشن بود جمع

وله ایضاً

دشنام تو سر بسر شنیدم | امکان مخادمت ندیدم
با شکل تو به بود مدارا | با ذوق بود جواب سر ما را
کار زور که از عمل ببینی | با گوش تو آید آنچه گفتی

وله ایضاً

دانی چه بود کمال انسان | با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان جدا را | دلداری دشمنان جدا را

ایضاً له

دیر آمدی ای نگار سرمست | زود ت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم ازان که سیر بینند

ایضاً له

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
عجب خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

بیان تفکره

خداوند کام و نیک بختی | چرا سختی خورند از بیم سختی
برد شادی کن ای یار دلفروز | غم فردات باید خوردن امروز

ایضاً له

فرشته صفت مردم هوشیار | نه بسیار خست و نه بسیار خوار

دریغ آدمی زاده سر بجل
که باشد کالانعام بل هم اضل

طعام از لطیفست اگر سر بسری ... چو دیوت بدست او فتد خوش خوری
سر انگه به بالین نهند همو تمند ... که خوابش نکو اندر آرد به بند

وله فی النصایح

محال سخن تا نیابی ز پیش ... به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مرو پیش زن ... نه دیوانه‌ئی تیغ بر خود مزن

وله ایضا

بسی سال باید که همه داشت گرد ... که روزی بکار آیدت در نبرد
چو مردی کند در صف کارزار ... چو دستش تهی باشد از کارزار
اگر خوش نخسبد خداوند تاج ... رعیت نخسپند شب در دواج
بجایی که ملکت برآید بهم ... غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد ... که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ... که با زیردستان جفا پیشه کرد
غم زیردستان بخور زینهار ... بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نشاید شمرد ... که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور ... ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بران موی باریک تیر ... که باریک بیند اهل نظر
چو تاست از رسته کمتر است ... چو بر شد ز زنجیر محکم‌تر است

وله

رعیت درخت است اگر پروری ... بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن ... که نادان زند تیشه بر پای خود

ایضا له

خردمند باشد جهاندیده مرد ... که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان خردمند بخت ور ... ز کین زیران نه بخندید پیر

وله ایضا

جوانان بهار زدی تیشه زن ... نواحی گشایند و مردان شکن
جوانان بروا فکن تیر گیر ... ندانستند دستان روباه پیر

ایضا له

سگ بران آدمی شرف دارد ... که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید ... تا معاینه فی المثل قدر دارد
آدمی با تو دست در مطعوم ... سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد ... وادمی دشمنی روا دارد

وله ایضا

هر که دل پیش دیگری دارد ... ریشش در دست دیگری دارد
واهوی با پلنگ در گردن ... نتواند بخویشتن رفتن
وانکه پیشانی او به نشاند ... گر خیانی کند نیاید برد

غم منه بر دل که گر نهی بر کوه / کوه گردد ز غصه اش بستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد / دل پیکین چگونه خوش باشد

وله

سخن زید نشنوی بر عمر / تا بدانی تحقت باطن امر
گر خلافی میان ایشانست / بخلاف این سخن پریشانست

وله ایضا

همه فرزند آدمند بشر / میل بعضی بخیر و دیگر بشر
این یکی مور را زدن نیازارد / وان دگر سنگ بر دو شرف دارد

ایضا له

همه دانند لشکر و میران / که جوابی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست / بعد از نیم چه عذر باید خواست

ایضا له

نکویی بجه طاقت بیاری شنود / که چو گشته گندم گواه درو
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی

ایضا له

بخواهی نگویند بد از پست / نکو کن تا بد نگوید کست

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نکوی و مه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم
نگر تا درستی و بیچارگی / نه در خور و تطاول بیچارگی

وله

بخردان حدای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار / بنا کاردیده مفرمای کار
نه هر کاو بزور آورد با پلنگ / مگر آنک با شیر کردست جنگ

ایضا له

اگر هوشمندی مکن جمع مال / که جمعیت ندارد بود پایمال
مرا بیش از این کیسه پر سیم بود / شب و روز از کیسه ام بیم بود
بیفکندم و کیسه بر تافتم / وزان پاسبانی فرح یافتم

وله

اگر سنگ دستی مرد پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
گر روی بر خاک پاش نهی / جوابش نگوید بدست تهی
تهی دست بر خوب رویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

زدستش بهی بر نیاید امید / بزور بر توان کند چشم دید

وله

این دغل دوستان که می‌بینی / مگسانند گرد شیرینی

تا حطامی که هست می‌نوشند / بر تو همچون مگس همی جوشند

باز وقتی که ده خراب شود / کیسه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری / مهربانی نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید / دوستانی ز در فراز آید

دوغ و آبی بریز کز هر جا / در وی افتد چون مگس در ماست

ور تو خواهی سگان باز آرند / کاستخوان از تو دوستر دارند

ایضاً له

هر کرا باشد از بهم گزند / صورت این از خیال مپسند

گرد آنرا که خلق پیش زنند / اغلب از بیم جان خویش زنند

وله

هر که بی مشورت کند تدبیر / غالبش بر هدف نیاید تیر

بیخ بی مشورت که بنشانی / بر نیاید بجز پشیمانی

ایضاً له

ای پسندیده جیف بر درویش / از برای قبول منصب خویش

وله

تا دل پادشه بدست آری / حیف باشد که خون بیازاری

برگزیدت به گلشن خرم / از گلستان اصطفی آدم

حلقه از عبادت اندر گوش / خلعتی از نعیم بر دوش

دامن این قبای بالایی / تا بخاشاک در نیالایی

ای پری روی احسن التقویم / حذر از اتباع دیو رجیم

کاو بی گونه در مقام خودست / اسفل السافلین دو دو دست

ایضاً له

قیمت عمر اگر بداند مرد / بس که بیند آنچه ضایع کرد

طفل را سیبکی دهند نفیس / بستانند ازو نگین بدخش

جوهری را که این بصیرت هست / ندهد به بهای خویش از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو / مزد خواهی بکار در بگرو

وله ایضاً

خری از روستایی بگریخت / جل بیفکند و بار زهم بگسیخت

در بیابان چو گورخر می‌تاخت / بانگ می‌کرد و خنده می‌انداخت

کز چنان آدم زحمت‌مند / داغ بیطال و بار بسیار کند

شاد مانم و جدا که منم / که ازین پس بکام خویشتنم

روستایی چو خر برفت از دست / گفتش ای نابکار صبرم هست

بس بگویی بوقت جو گفتن / که خری بد زیانکه رفتن

براحت نگیرم این گفتار / هم بمنزل بگدا ازو جدا از بردار

همچنین مرد جاهل سرمست / روز در ماند کی بجاید دست
نه بداند که قیمتش ندهی / نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان / مثل مور جست در میدان
این شکسته بزیر پای دواب / وان دگر دانه می برد بشتاب

وله ایضاً

الا گر بخت سازد و هوشیاری / بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کای سلطانی خطا کرد / پیوست از زمین تا آسمان گرد
شب آن مسکین از اسب افتاد / چو سلیس شرمی گردید بر درش
خردمندان نظر بسیار کردند / زدر آتش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بخشانید دستش / مفاصل گرم گرد آرد بدستش
دگر بار آمدش بیمار بدرگاه / بیوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی / بزی شرمی نکرد آن بد از او روی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت / برون از بار که میرفت و میگفت
رئیس تربتا نعم لطافتها / سرا زین لاجرم بد بخت برتافت
چو ارخاستش برآورد از دل آه / دگر واجب کند در جاه پس ماند
علاجش را کسی بی داد و فریاد / گرامش بدر سبتانش کین ای
وزاری کرد عزم رخت بستن / که در خفت نیش بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست / نه او چه روی بنگشتن ازو راست
طلب کردند مرد کاردانرا / کجا بینی دگر برق جهانرا
پریشان آنجا سکینت هردم / کرم کردم که نیکوئی بکردم

چو بکشتی طبیب از خود میازار / که بیماری توان دیگر بناچار
چو باران رفت بارانی مینگن / چو بشنو پیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی گاو منشر / که دولت نمت کند تمیز و انوش
مینه برروشنائی دل بیکبار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار
نشاید آدمی چون کرد جز خیر / چو پیر آید بگیر دوکس داد
وفاداری بکن و منت شناسی / که بدتر جانی از دنا سپاسی
خدای مردمی جز مردی نیست / هر آنکو حق نداند آدمی نیست
الا ای بر مزاج طبع غایی / بگوئی خیر بحیر و نیک با نیکی
تو گر بینی که بد خوئی کند یار / تو خوئی نیک خود از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود بگفتم / دری نیست آوردند و بسفتم
زخود بی تا بدین غایت که هستم / حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند / دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای نیک رای نیک تدبیر / جوان مرد و جوان طبع و جهانگیر
ندانستند قدر و فضل و رایت / وگرنه سر نهادندی بپایت
شنیدم این قضای دلفروز / مبارک باد سال و ماه و روز
تو نیکوئی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما جهان بسیار بودند / که نیک اندیش دیگر خواه بودند
بدی کردند و نیکی ماند خوشتر / تو نیکوکار باش و نیک اندیش
که سعدی هر چه گوید نیک باشد / حریصی بند دولت مند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد / دعای نیک خواهانت قرین باد
مرادت کام و بخت همنشین باد / ستاره هر که گوید همچنین باد

وله طاب مثواه

پیری اندر قبیله‌ای بود / که جهان دیده بسی رنجها بود
صد و پنج بیست یا صد و شصت / بعد ازان پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید / خفت در رنجور ریش دراز کشید
روز و شب آه و وای و ناله و وای / خویشتن در بلا و هر که سرای
کشته صد من ز جان خویش بتر / او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ / مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی کردیدش از سیاهی بور / نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد / تا گرفتار و الامان آمد
جان بتحقیق پیشش لب دیدم / روز عمرش تنگ شب دیدم
بارها گفتمش بنجیه لطیف / که بلبلش برم با تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار / پیش ازین رحمت و صداع مدار
اسبهم تا هلاک جان خواهم / راست خواهی نه این نه آن خواهم
یکمرا ز دیدنم ملول شدی / که بر کشم چنین عجول شدی
پیر دم کرد و گفت ازین بشکست / که شیراز در وصیتا بشکست
بسم انجکه صبا دوخت / رفتم آنک باز کشش و عصا
او درین گفت تن رجان پرداخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندران دم که چشمهاش بخفت / من شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا کرد پیر نشستم / رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند / هر که آب حیات بس نکند

ایضاً له

سپاس و شکر بی‌پایان خدا را / بجز نعمت که نعمت نیست ما را
بسا لا که بر مردم روا نیست / مزید ظلم و تاکید جفا نیست
مفاصل مرتخی و دست عاطل / به از سرپنجگی و زور باطل

وله ایضاً

حدیث پادشاهان عجم را / حکایت نامه ضحاک و جم را
نخواند هوشمند نیک انجام / نشاید کرد ضایع خیره ایام
بلکه گر خوی نیکان پند گیرند / ز انجام بدان عبرت پذیرند

ایضاً له

خراشش باد بد عهد بد اندیش / شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر باد زهرش او کژدم / که راحت خواهد اندر رنج مردم

وله ایضاً

روا دارد کسی سر ناتوان زد / کبوتر دانه خواهد هرگز از مور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد / شکار از چنگل تحفگان نگیرد

وله

پسلطان باید که حظ درویش / خواهد نه مراد خاطر خویش

تا او بمراد خویشتن باشد   درویش مراد خود نیابد

ایضاً له

آنک هفت اقلیم عالم را نهاد   هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانایی دگر کوتاه دست   بس گدا بینی جهان باید که
آنک مسکینست اگر قادر شود   بس خیانتها ازو صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشک از جهان برداشتی

وله ایضاً

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روز دریابی
عمر برفت و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار
ماده عیش آدمی شکمست   تا بترتیب میرود چه غمست
ور گشاید چنانک نتوان بست   گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش   چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چار شد غالب   جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف عاقل   ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس ز پیش فرست
پند سعدی بگوش دل بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

وله ایضاً

دوام دولت اندر حق شناسیست   زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود بدانی   بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکویی   حرامت باد اگر شکرش نگویی

نتایج مخلصان

کباب از دست دادن سست راییست   که اغلب خوی مردم بیوفاییست
گرو بستان ز پابندان و سوگند   که پابندان نباشد هیچ پابند

ایضاً له

الا تا ننگری در روی نیکو   گر آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار   همین تمثیل دارد نقش دیوار
جوان سخت رو در راه باید   که با پیران نه قوت بیاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور   که ای فربه مکن بر لاغران زور

وله

وله ایضاً

بخیل نیک و بد راضی شوای مرد
که نتوان اختر بد را نکو کرد

چو سنگ را لاجرم نارکیست و شب رنگ
هم از خود بیازیند پس کودکان سنگ

در بیان اعمال

بکوش امروز تا گندم بپاشی
که فردا بر جوی قادر نباشی

تو خود بفرست برگ رفتن از پیش
که خویشان را نباشد جز غم خویش

ایضاً له

ای خداوندان طاق و طمطراق
نعمت دنیا نمی ارزد فراق

اندک اندک خان و مان آراستن
پس بیکبار از سرش برخاستن

خاتمت

هر که آمد بر خدای قبول
نکند هیچش از خدا مشغول

یونس اندر دهان ماهی شد
همچنان یونس آبی [illegible]

تمت الصحایف ... المکرمه ... تعالی
... علی محمد واله اجمعین

کتاب مقطعات

حروف الالف

که دست فضل کند دامن امید رها
تو آن نکرده از فضل خیر ابن خیر

نکیست در همه عالم وثوق اهل بها
جز آستانه بفضلت که مقصد امست

دران سفینه که دریای در پیش بها
بجز وی از متتبع نظر نمیکردم

که بر تو نیز ندارش آفتاب سما
متاع خویشتنم در نظر خیر آمد

بسمع خواجه رسیدست کوی این معنی
که گفته خیر صلوة الکرام اجودها

متی خلقت لسبر از یا نسیم الصبح
هذا الکتاب و بلغ سلامی الا حباب

اگر چه صبر من از روی دوستان بشکست
بسی کم بضرورت جدایی از احباب

حروف الباء

ماه را دید مرغ شب پره گفت
سالها رفت روی و دلبرت خوب

وانکه خلق آفتاب گویندش
دانکست خوانی حشم من نه نکوست

گفت خاموش شو که من نکنم
دشمنی با وی از برای تو دوست

حروف التاء

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درخت ار نظر داری
که سر صنع در او نه مکتوبست

تا سکاترا وجوه پیدا نیست
همه دریا نشان اندازند

عاشق و مهربان بسکه گریند
کر تنی کا. بکدکر بارند

وله ایضاً

ای آبستنات اگر دانی
چند فرزند در شکم داری
چون بمیر دکسی تنا بی نو باد

نه بشو هر العلم و حکمت و بند
همه شاهد بسکه گرمانند
او برآید تقدرسی فرزند

ایضاً له

مرغ جایی که چه بند و چند گردد
سنگ که روی بگردان که اگر فارد

مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند جود
کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

ایضاً له

روزی لب ترش نوشته تو
بیسی سال توانگری و فرمان
دیدی که چه عیش کرد چون
صد سال بتا چنانک دانی

کین دولت و منصب آن نیرزد
یک روزه هلاک جان نیرزد
آن عاقبت این فلان
مردن بهزه کان نیرزد

ایضاً له

من بنده بکو بتم بدیده ام دهنی
تنگ تر زین دهان فراخ و لیکن

گر دهان تو تنگ تر باشند
نه همه شکنا شکر باشند

ایضاً له

آنرا که تو دست پیش داری
بارا که تو بیکنه بشکستی

کس تیر خبا ز دن نشاید
کس نیست که دست پیش دارد

وله

بر تربت دوستان صبحی
کر لاله ز بوستان برون شد

بگذشت بیوستان لبسی باد
سهلست بقای دوستان باد

ایضاً له

سفینه حکمیات و نظم و نثر تبلیش
بصد صاحب صاحب قران فرستادم
ز دیدن رفت ندانم رسید یا نرسید
بیار سایی این حال شورت بردم نهاست
حرکت گفت ندانی که خواجه دریا

که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بکس بعین عنایت قبول فرماید
ازین قیاس پس که آنیم در
بکم ز خاطر من شید لسته گشت
نه هر سفینه ز دریا در شب آید

وله

یا رب این نامه سیه کرده بی فا مده عمر
گر بزندان عقوبت برم روز بیما
هر درختی ثمر دارد و هر کس خبری
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب

همچنان از کرمت بر نکرفت امید
جای آنست که محبوس بماند جاوید
[illegible] [illegible] ریحان نبی دنست جو بید
که چو شب روز شود در همه تابد خورشید

ماکی نیم که در معرض آزار آییم … الکی نرا چه محل در نظر یار نشیند

وله

توآن نه ای که بجور تو روی بر پیچند … گناه تست دمی ار ستاده ام باعتقاد
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز … که خاک پای ترا هم خاک راه عمر

وله ایضاً

دل منه بر جهان که دور رباب … پیر دد بمجلس سر در پیش
به دیگر جوان نخواهد شد … پیرش ترسم نماند پیش

ایضاً له

دوش مرغی بصبح می نالید … عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را … مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا … بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست … مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

وله ایضاً

بعمر خویش ندانم که مرغ جان دادم … نخواند بر گل روی چه جای منزل باغ
ز درد عشق توام بد رستگاری نیست … گرچه نتوانند کان بداغ
ز فراغ ما گر بود و گر نبود … مرا بر دی تو از سر که غالبست دماغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زند … چه التفات کنی بر ادای بیکر زاغ

دلیل روی تو هم روی تست سعدی … چراغ را نتوان دید جز بروی چراغ

حرف الکاف

دشمنت خود مباد و گر باشد … دیده بر دوخته به تیر خدنگ
رخصمت بگیر ز کوفته باد … سینه روان او فتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن ریزان … چو اناری که بشکنی به دو سنگ

وله ایضاً

نگار من چو در آید بخنده نمکین … نمک بر افکند او بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی … چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً له

هزار بوسه دهاست به پرستیلی … گر صرف تیغ مجالست از او نشان دادن
تو بت پرستی نه زان سنگ سحری … که بر دهان تو بوسی نشانی تو

وله ایضاً

چو می دانستی آخر دل بما چار … بنا بستی چنین با ما نشستن
پای خویش رفتن به سود بی … گزاست آخر دل کردن شکستن

حرف الیاء

دامن جامه که در خار مغیلان گیرد … گر تو خواهی که نگذری بدر آیی بدری

یار مغلوب خود در جنگ بداندیش افتاد / باری آنست که مردی کنی و جلوه کری
در بنجی و درشتی نی او خواهد / ترا زان دشمن چون خوار و ستمکاره
کو هنوز از تن مسکین پسر موی نارزد / تو بتعجیل سرش باز بری

ولە

هر کجا خط مشکلی بنشستند / جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن / که نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب / به که گوینده و سقط باشی

ولە ایضا

تحس اگر سر همی شبلی و معروف … / همه دانند که از سنگ نتوان ست…
گرگ اگر نیز کهنه کار نباشد / جای آنست که گویند گه … بوستان…

ببازنکان

یاران کجا و غم ندارند / از منقطعان کار روا یابی
ای ماه مخنه سر فرود آر / تا حال بادکان بدانی

ولە ایضا

تا تو فرمان سری خلق بزبان … / هر کرا عشق نیک بناشد … فرای
ملک دولت واندیشه دانی … / او لیس … ان تو باشد تو فرمان … جدای

تمت المنقطعات

کتاب خبیثات

قال السعدي انزله … التمس مني بعض ابناء الملوك ان اصنف له كتابا في اللغو على طريق السخف فنظم قبل هذي … ابياتا فلم اطعم في ذلك فمن احد من اجابته امره فأنشات هذه الابيات وانا استغفر الله العظيم هذا فصل على طريق الهزل ولا يعبه اولو الفضل لان المزاح في الكلام كالملح في الطعام ويتلو التوالي معنى من الحكايات

اول حکایت

عارفی چشم دل بروی داشت / خاطر اندر کمند موی داشت
پسری زورمند کشتی گیر / شوخ چشمی که کس ندید نظیر
چند روزش بسعی در سر شد / تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب تنگ آلود / چند نوبت گرفت شنا لود
خواست تا اندرون شلوارش / دربرد نیز تا بیو فا رشش
امردی تند خوی بود درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بتنگ در ندهم / روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن ار قاضی یوسف و کتاب / من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان / ای درخت جوان و پیر روان

این قدر بس که در برت گرم / پیش بالای دلبرت بیرم
این بگفت و این خیال شد / تن در آغوش داد و اصل شد
گفت هیهات خون خود خوردی / این چه نااهلیست و نامردی
لب بلب بر نهاد و کام بکام / چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق / جان حمدان بلب رسید از شوق
عاقبت سر ز حکم بیرون برد / در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا بدسته در فش غایب شد
دل ز کف رفته بود و کار از دست / خیره نتوان گذاشت یار از دست
در پی خیر بخش در بستش / سخت بار و نبرز توان کشتنش
خانه تسلیم کرد شهرآشوب / گفت تا هیچ ببرد و بیکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد / با یاران دیگرش بسپرد
هر یکی بوسه ز لبی داد اند / شانه تا بناف در داده اند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد / که برآمد بر آسمان فریاد
تا شد از سنگ و صفعه و سیلی / گرد نقش سبز د خایگان نیلی
پیش پیر قلندری رفتند / ماجرای حدیث بر گفتند
صالحی نیک در تفکر بود / سر برآورد و تربیت فرمود
گفت در دین اهل در توزیع / نیست یار ابر است یک موزه
جمله را این سخن پسند آمد / دارویی رنجش درد مند آمد
سر نغز ان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی / ننگ خوردند و بر زدند کفی
زنج پوشید و در حشیش آمد / گیر سیخ زد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار

مضحکه

عمرت دراز باد که کوته کنی سخن / پیغمبرت شفیع بس آدرم که بس
معزت نمی برد سخن بیهده ای اصول / در دست نیست کند سر ریش چون جرس
خانه خدای گو در بسیج کبوتران / بکشای بانگش که بمردیم در قفس
گرچه نشست مردم او باش و همکین / زندان ازین بتر نکند بخت و عسس
این سر که نکنس در آبروی شد نیست / گر انگبین شود نخورندش بروی مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه / حج ناگزارده شود از کعبه باز پس
گر خلق خویش سطلی در جهان کیستی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن دانا بوقت تیغ / خوشتر ز زندگانی بی‌بخرد نفس

طربنامه

دو منظور موافق روی در هم / چه خوش باشند هم زانو بهم هم
مرانچه این را بود آنرا همینا / مرانچه آنرا بود این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی / بصحرا با هم و در خانه بر هم
مقدم در سوخر برده تا ناف / دگر باره بن سوخر آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی / چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
گرین صرفه نگه داری همیشه / نه دنیا ز تو زیان باشد نه درهم

جوان در خانه باشد کد خدا را / زسرمایه نباشد حجته کم
منم این پاکیزه رویان دست دارم / وگر دشمن شوندم خلق عالم
بدستی راکه در مستی بمجند / جوانی کشتی زو برده بکام
گل یک چشم عریان از دو زنان / جوا عرایس لیس در چاه زمزم
مرا آنکس راکه یاری در کنارست / اگر صحبتش نباشد گو مخور غم
عروسان شیخ بیشمار رسند / عروسی را بدست آور منعّم
اگر بیرون کنی شلوارش از پای / تو پنداری که خر وار نیست سلغم
وگر باری نقلبش در سبوزی / عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم / که در زیر من بالدر بخشیم
طریق خواهی از سعدی بیاموز / ره انیست ای برادر تا جهنم

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال / بُد مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت خوی بدخو داشت / کز همه چیز خانه نکو داشت
زشت باشد دیبقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین / عقد بستش بمبلغی کابین
نقره اندوده بر درست دغل / عجز آنچه نکند نغل
پرده زرنگار بر رخ داشت / تا که از روی نیستی صفا برداشت
فال بد باز بود طالع زشت / در دوزخ بر روی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار / تا بنالیست دیدنش دیدار
بار ناز عروس جان فرسای / دست در دامنش زدی که درای

پسر از کت بد برآشفتی / زهرخند بزد لب گفتی
تو شناسی زنای نشنا بینی / شهوت من کی بجنبانی
ملک الزم از لقای تو به / عزتم گو بزن تو دست بنه
تا بصبح از شراب فکرت مست / دیت لا حول میزدی بر دست
بامدادان نه جای کاه ستیز / که تحمل کند نه راه گریز
مدتی صبر این بها کرد / عمر ضایع دران مشاهده
عاقبت درد دل بجان برسید / نیش فکرت به استخوان برسید
با پدر زن نمود قصه بر خویش / کای مصالح شناس نیک اندیش
تا بر امر و زنان پرورده / مرد تنهائی و نهد می کردی
گر نوای دگر نفر مائی / پایم از بند غصه بگشائی
زن و مردار برای آن باشند / که دلا و نیز مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند / زحمت ما و خویشتن میسند
سر براورد و گفت تیر مکن / جان بابا سخن دراز مکن
بالسازی برنج و محنت دهر / یا بزندان روی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از ابر / متحیر بماند وی بد پهر
استعانت بکدخدا یان برد / مبلغی مردن شفیع آورد
ممکنان را هیچ بر نگرفت / هرچه گفتند هیچ از نگرفت
پای بند بلا و چاره ندید / بجز اندیشه راکه ره ندید
خواهشش تا ذل آوردیدست / مهر او بر گرفت و درودی بست
تا بشی پای در دواجش کرد / میل در سرمه دان عاجش کرد
روی در روی و دست در گردن / ناف در ناف دسته در هاون

بعد از آن با برادرش پیوست ... شد شلوار عصمتش بشکست
کودکی از کوی ... نعان در پست ... بدرستی زرش دان در لبت
روی بر خاک و خنبه بر افلاک ... چون سه شش رفت تا بخاره جایک
خانه خالی و دبه فربه دید ... کربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش نی نصیب هم نگذاشت ... هر دو پاشنه آسمان بر داشت
عمه را نیز شربتی در داد ... خاله را نیز سافه ای بر داد
دایه را نیز هم بدلداری ... مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را ... جانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمع انجا برد ... نیم شمعیش در میانه ای بسپرد
نوبلوغی که بود شاگردش ... بر دو اند و همچنین کردش
خوانده شش لطف در زانو ... قضی الامر کینه باکون
نازک اندام سرخوشی میکرد ... بد لکامی و سرکشی میکرد
چند آنک دهل شان ماندند ... شنعتی خاست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند ... حال پیش پدر زنش گفتند
عاقبت رام چون ستورش کرد ... کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت الخبه بازش ان کنند ... در از این خوشتر نشاید سنت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت ... کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ زخنه در سکش ... تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و پیوند و هر که را دریافت ... همه را در حق درو انداخت
بوق رو بین در آن قبیله نهاد ... همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانچه شد ... هیچ نیکی ز وی توان نشنید

بر سر خاکسار دزد برفت ... در دکان بیت دزد برفت
کیسه‌های قباله حاصل کرد ... پیش داد و میلوان آورد
گفت کابین و ملک و درخت و چیز ... همه پاکت حلال کردم خیز
یار در مانده کین شنید از نیز ... متحیر نماند و سینی تدبیر
آب در دیدگان بکر داشت ... خویشتن در میان شادی دید
گفت باستدی و سرلابتنی ... چه که کرده ام چه فرمایی
گفت بی بی سخن مکو با من ... با تو باشی درین سرای با من
کاندرین خانه از قرابت و خویش ... کس نماندست غیر من درویش
هرچه باده درین سرا و زیست ... از جفای تو تا بکار زیست
گرشبی تاختن کنی بر من ... دیو شهوت که گیر دست دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم ... جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انباران ... هرکس از گوشه ای بر دباران
خانه را به یک اتاق افتاد ... عاقبت صلح با طلاق افتاد
از کمند بلا بحیلت جست چو صید ... که خلاصش بجان نبود امید
گل رویش بنازکی بشکفت ... هیچ امید و زیر لب بشکفت
چین بردن زکار دانان ... با گرانان بجز گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار

وله فی المضحکات

تا چه آید بر من از جمدان من ... وز بلای نفس گن بر جان من
چند سرگردانی خاطر دهد ... این گل یک چشم سرگردان من

چه گنه کرده‌ام نگاریست … که ترا ترک صحبت ماییست
بوسهٔ برگرفتن از دهنت … حسرتم در لبست و یاد انیست
بجامعیم دستگیری کن … که مرا بیش ازین تمنا نیست

وله ایضاً

گر برسر بوتن نشینی … دروازهٔ کارزار به بینی
ای قبلهٔ دلبران یغما … ای طبع لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند … تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست … هر گاه که روی بر زمینی
ای بر همه دلبران و مشفق … با ما بچه جرم خشمگینی
هر که که چو دوستان مخلص … برخاک نهی بلطف بینی
هر جور و جفا که بینم انگاه … بارت بکشم که نازنینی
شک نیست که من تر السنتیم … گر خود همه کره آب بینی

وله طاب اغماله

خوش برد دلبنکی دلبری … ماه رویی مهربانی مهتری
حسنی دربای مردانه لطیف … بر سرش خرسند کانه میزری
امرودی گر را بلاسی در برست … خوشترست از دختری در چادری
دختر ان را آرزوی زیر بودن خاصلست … تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی … در سیغی آید بحسنش دیگری
مقبلی گر حوری بر بر کند … من کلیمی دوست دارم در بری

وان کلیم

وان کلیم از پیش لیستن برقفا … شرح آن چون من نداند دیگری
تا چو بر روی اوفتد سیمین زنخ … زانکه روی گسترده باشد زیوری
شاهدی مطبوع شهد ببر البر است … آفتابی لیس بود در کشوری
پادشاهان خواب در سطر گستند … عارفان بر لشت رنیا منظری
این عصا کاندر میان پای نست … بشکند گر آهنی باشد دری
پیش ازین در نامه نتوانم نبشت … این حکایت را ببایدد نبری

حکایت

شنیده‌ام که در ایام کهن سری … خیال لست به پرانه سر گرفت
بخواست دختری خوب روی گوهر نام … چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانچه رسم عروسی بود بخندانی بود … ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
بیوستان گله آغاز کرد و حجت خواست … که خان و مان من این شیخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان … که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف و شنعت گناه دختر نیست … ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

ایضاً له

آفتابی سی و نوزده پیدا … ای ای کیر خواره زن ابر بی
موتن خوانم و نه ابو سبن … کیری ای کیر خواره زن کیری
بحبل بحو رو بهی بحبل … تیری ای کیر خواره زن تیری

بنداق جیاتیان الستلحی … صبر بی ای کیر خواره زن صبری

روزی شنیده ام که ز شیخ خجکولی / با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
کای خالی از مروت و فارغ ز نیکوئی / مردم ببین که قلیه همسایه در وثاق
جور زمانه بیش من آری و درد و / جا بیست دیگر روی تماشا و اعیان
بیش احتمال جور جفا بیش نماند / بیزار بیم بس که میخواستمت صداق
گفت ای عزیز محترم ای یار ارجمند / فتوی نمیدهد دل من صبر بی فراق
کمای دعای البلیه قوادیلیبانان / چون گیرد آن زنان که نداری کم از طلاق

وله

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / دلبند مشکبوی چه محتاج لادن است
اسب ترانه وقت نگارش رنگ و بوی / وقت نشاط و خنده و بازی و کاد
بر نرسد حکایت دوران روزگار / ای ماه دلستان که که برنهاد است
لعل ز کالست ایچ جوانی ندیدیی / درویش مستحق و تراو نیت داد
ای سرو ایستاده سیمین نی محبت / دی گیر خفته وقت بپای ایستاده

ایضا له

میرفت و نزار دیدم با او / همچون شکرش لبی و بوسی
باز آمد و عارضش دیدم / مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازیی / در من اثری نماند و سوزی
کی شکرم بیار و بادام / گفتم تحرم سرت بکوزیی
تو یار سر فته ای چو آهو / امروز بیادی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد / نه بهر النی جوال دوزی

وله ایضا

هر که بینی مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد
دان میسر شود بکوشش و رنج / گر قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندر شکم نسبر بخواهد شد / مهستی را که دل پسر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار / گر بدان ره رود که خر خواهد

فی البیوع

زر بحر گیند و بنا ید داد / که جمالش نه محتمل باشد
دوستی تا به خایه تنک بود / ور نه بیمار و درد دل باشد

وله ایضا

دیو اگر صامعه داری گیرند از ملکوت / همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس است آنک بدراعه و دستار / دزد دزد است اگر جامه قاضی دارد

وله ایضا

قلم بیاد تو در مشت من نمیگنجد / که دیر شد که ندیدست آن دوات امید
ترا دوات سیه کار کرد و روز / مرا ز چشم قلم میرود مداد سفید

فی التوبه

حرف عمر لبر برد در فجور و فسوق / بوقت مرگ پشیمان نبی خورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد … تو خود دگر نتوانی بپیش خویش نمند

وله ایضاً

برین الحان داودی عجب نیست … که مرغان در هوا حیران بباشند

تو آمرزنده و انّا اغلم … که اقلیمی بحضرت نیز باشند

خدایا حافظان ناخوش آواز … بیامرزا داگر یسالی نخوانند

وله

آن عهد بیاد داری آن دولت و داد … گر عاشق بیچاره نمی کردی یاد

انکه بگریختی که کس چون تو نبود … وامروز بیامدی که کس چون تو مباد

ایضاً له

این ریش تو سخت دیر بر می آید … سوی زنخت بزیر بر می آید

با این همه چون حدیث کون تو کنیم … آیم بدهان کیر بر می آید

وله

عشاق بدرگهت اسیرند بیا … بدخوی تو تو نگیرند بیا

هر جور و جفا که کرده معذوری … زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

وله ایضاً

ای دیده بیرون لولو ناب مریز … بر روی چو در اشک چو سیماب مریز

سرطست

شرطست که از پس خوشی ریزد آب … تو هیچ خوشی ندیدن آب مریز

وله ایضاً

از می طرب افزاید و مستی خیزد … در طبع کیا سردی و خشکی خیزد

در باده سرخ بیخ و در گون سپید … کز خوردن بنگ دردی زردی خیزد

ایضاً له

آن شیشه را باد در بوق افتاد … آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد

از بهر شماره را دیه وقف نکرد … همسایه رند خدای کس را نداد

وله ایضاً

گر خون بزر از باغ تو روی بودی … پایم همه روزه آن دگر سودی

چندان کرمت نیست که خشنود کنی … درویش از آن باغ نشستا لودی

ایضاً له

بر آن کلیم بیا سم حید نمی آید … که هست در بر سیمین چون صنوبر او

کلیم بین که در آن بر چه عشق می آید … سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

وله

اگر صد دفتر تحسین بخواند … گران جان لایق تحسین نباشد

مزاج و خنک کار کرد کاشت … چو در پیش آید زنخ بشترین نباشد

ترسم که بنفشه آب سبزت ببرد — ترتیب جمال دلفریبت ببرد
بر حاشیهٔ زنخ ز حسن آن خط — بنویس که رونق کتابت ببرد

ولـه

روزی نظرش بر تن درویش آمد — دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر تن تابد — آن سایه گران چو ابر در پیش

ولـه

دی مردکی آب لیس سر کج بدست — مسکین ز درین حدیث در می‌گذشت
بازی چو گناه کاری باید گشت — سیم در کف پاک به که در کون پلشت

وله ایضاً

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن — کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی از بیخ — شاید که فراموشش کنی عهد مکن

ولـه

مرا ز بهر دیناری ثنا گفت — که بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد — که شرم از وی مروت چو زن باد
بیا تا مرد با هم من بگیرم — دعا و لعنتش بر خویشتن باد

ایضاً

چون دید که شرمم سپیدی بنمود — برگشت ارادتی زیادت بنمود

گفتم

گفتم اگرم سپید شد موی بهم — شک نیست که دل همان سیاهست که بود

ایضاً

خلق از تو برنجید و خدا ناخشنود — لعنت بتو می‌بارد و بر گبر و جهود
سر زخم نکو بد که چیزی زاید — آن قحبه که زن مه تو آبستن بود

ولـه

خوب رو گر پلاس در بر کن — که همان لعبت نگارین است
زشت گو صد هزار حله بپوشش — که همان مرده شوی بازنیست

وله فی مغنیه

دیوار چه حاجت که منقش بودی — با عود و شکر بر آتش بودی
دانی که بپیش ما چه در می‌باید — این مطرب اگر نمی‌زدی خوش بودی

ولـه

جامع هفت چیز در یک روز — عجبست ار نمیرد آن دابه
بریان و جوز و ماهی و ماست — تخم مرغ و جماع و گرمابه

ایضاً

خواستم تا ز حلق کوبیمت — باز گویم نه کز ان نحس ترسی
تلخ از تو چیزی نتواند که خورد — گر تو از گرسنگی تخم تلخ و انگوری

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی — ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
کر کند پیره زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بدرخت

وله

ای مغنی این که از فرستیان مسند — مجلس خویش خویشتن منغص مکنید
این مطرب مانیک عید اندزد — ریحانش ببرید و بنیکش نزنید

ایضاً له

کر تیر میکشد مخنث را — تیر برا دگر نباید کشت
چند باشد چو جسم لغزا دیش — آب در زیر و آدمی بر پشت

وله

تا دل ندهی بخوب رویان — گر غصه تلف شوی در پنجه
آخر لعنت این قدر ندانی — گالرا خته اندرون پنجه

ایضاً له

آن ماه که گیتی ملک رحمانست — ابنا رسش اگر که کنی شیطانست
میگفت امام پیشتمند از دل ریش — ای کاج من از سی بدی ادارش

وله

مرکب از بهر راستی باشد — بنده از اسپ خویش در بحث

گوشت قطعا بر استخوانش نیست — راست ما تندا سب شیطانست

وله

در حسرت آنم که ببینم بازت — ای مونس روزگار و نشنوم آوازت
گر جور کسی بریم باری جورت — ور ناز کسی کشیم باری نازت

ایضاً له

رویی که نخواستم که ببیند هیچ کس — الا لب و روز بود یار من و بس
پیوست بدیگران وازما ببرید — یارب تو بزیادمن پیکین رس

وله

دوبیره دهنش ار معلوم کرده — نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
براید جانش از محنت آزادگان — گر از زخمش نیز بر آید نی نان

ایضاً له

در صدر بلاغت ار چه استاد نیم — در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بخاک در دستور جهان — سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

وله

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم
در شکرشعر سعدی باجماع امم — هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

هر کس که بپارگاه ساقی نرسید | از ناکسی و پستیه کلی نرسد
بیکر که ز عمر خود کر دست نماز | شک نیست که هر کر باقی نرسید

مجلس دوازدهم

اللعن الشیطان والشتم والخطان لعن لا یبلغه الزمان
و شیا لا یحمله الدوران الذی یجمع بیتنا باللواطة من الرجال و
الصبیان فهو مز لو قا بین فی بیان را نهم و نجمع مرکز
عمو د نا بین فی سکاف کهتا نهم ادخل حمدا نتا بین فی ایتهم
وتعشانی مرهم دانهم الملاو نا من البقل والسداب والطبا
من الخبز والکباب وسمعنا مملوا من الجنک والرباب
وزین مجلسنا با نوار الخدود الزر کالمهتاب والصق جسمهم
عند نا بالتراب واشهد ان لا خلق الذهن الملاقوت وکل
البریان الاسم الا با الراقوت واشهد ان تماج عند
العشیره انفع من السجاج وصوت البربط اطیب من
جل جل کان الحلاج ونغمات القوال احسن من تک تک
فی الشاج ونرس حدیده اوی من تحتا ن السراج شهادة
لا ینفع عند العتبات ولا یسمع الامن کان معه لا یق الزاب
وفی زنخدان سرمج هذا الصراط وسم الکبیر اخبرنا
شعشع الکسحا بتی قال اخبرنا ابو شلتاق البیسانی فی
قال اخبرنا استاد هذه الصنعة ومفتی هذه المنعة

احق

بر قلتبان سبن قواد الزانی فی عن ارذل الخلایق
واحسن الناس ابو دسواس بن الخناس علیهم اللعنه
قال جامع فی الجمعه یکون بالجعبه وجماعة النسوان بالاجماع
خیر من الاجماع مع الغلمان والصبیان قال ایضا
تحریک الایاری فی الراحة عند الاباحة فی الساحة
احق المرء الذین ننک المابونه کذب القایل والسایل
وانا من الکاذبین وانتم بالاجمعین فی درک
الاسفلین اگر ارباب سخن و آغاز نصیحت کن و کمن بالا
حول کنید و مجلسیان سلنیس این کلمه آب در دهان چون
بول کنید امتین کر شیطان لعین آرین کند کان فی
دین سعنث غراب البین مسافت بعد المشرقین هویت
سمان به کر روی در دعا آوریم و کلماتی خند چون پیکل
از دنباله قشر در بزیم که دعای این بیچارگان و نصیحت
این روسپی زادگان اینست که توی نادرست که در
مجلس حاضر اند و بر روی این پیر هرزه کوی
ناظر لعنهای ایشان را از کیر و کس نکید سکیر برخور
دار کرده و از شوی و زن هم طلاق و بیزاری بخش
واین مخارگان فی طاعت و روسپی زادگان
فی لطافت در کا دن و دادن قوت فی تمام بخش
و در بر نشادن و اندرون شدن و اندشه کیر کردن
جام جانبخش فرزای ذوق بوسهای چون قند از لب

خواتین دلبند از حد محمد باکونهای کلان چون کوه الوند
کرباما در سوزند بکام همه برسان دنبل بتنقل این
بیعقلان از تستکر وبا دام چشم دلب معشوقان کن
لطام قیام شمع مشعله بسر مشعله کادن صبح متصل
دارچشم نیم شمع را درخیمه راو قام الصل بعیوقه ازای
بند در سندکان مصباح نجاح گسسته دار عقد یوند شان
تا حی علی الصلوة دحی علی الفلاح بیوسته دار داد
زادیه ره را از آب کذر آباد کردان ترک ادبه شان
کرحلو نحانه شیخ ابوالعباس است ادلو بره ورد کله این
نامع الخصیین منجلی دار گوش این مشتاقان از آوان
ناسزای بلبل وقلقل تراب وقلیه ستر نم دار چشمان
بالمعانی للای رویهای خوب وصورتهای مرغوب منور
وکونهای بزرگ بدور روشن دار دیدهٔ ناشنیدنی
رقیبان ومدعیان وکوش بیهوش غمازان کر ننی
این اشغال وانشاکران این احوال از شنیدن این ال
کتس وکور ولال کردان هرجا که دلارای خوش خرام
درکنج خانه بدر دست زشتی لتاهی کرفتارست او را
وصل میاح در زیر این مشتاقان اندازای بدبختان
آمین برعنت بکوسید شیطا بالعبا هرجاهی دستی می رسی
بدبا دکس بانوی باکون فاجری فراخ کون کیر را
با تراق تراق تحرک آورده است آن جلب را بی طلب

وآن

وآن کنده رابی انتظار رادحیا دهنا کردان هرجا کسی
مفلسی در کنج ویرانه یا در زاویهٔ خانه دبه همسایه یا هم
خانه برده است آدرا دران کاشانه با آن در دانه از
دست آن بیگانه نگاه دار آمین کونی را جماع با من
روزی کن ای دوست عزیز من وای کون دمونس من
وای معدن نقره وتیز من دمی هوش را سوی
کوش دار در ریش در کون سک دوش در روندو
نابری حیذ برسلت توافشانم وستراجون دیگر وتنها
درزانو نشانم که این ترهات کر ترا خوانم حد تلیست
چون عقد ماحر لوسطی شکسته لبنه چون تیر از کون
طفلان در میان لوطیان نشسته حکا تفست چون کون
کنده کان نادر وچون شلوار تنگ جلبان شست
تحلیلست از تعر بحر فسق ومجون نا ذرع ایست درخور
این کافرکیشان نامستور دفر لیست از کان فنا
منزلیست از کتب خانهٔ عناد شرلیست از کان فساد وجوهر
الیست درخور این کافرکیشان نامستور ثمرلیست از
حدیقهٔ حدیثه وبرادران نا بیوسته محرقه الیست از حد
حدیثه برادران کر معطرقه دربر دوست مجلسیان ندم
زندقه الیست که بوسیله آن برریش مستمعان میخندم هیا
ازکلت من عمل فهو امرد واین کلیترم الیست
از حجب من یمه فهو من الا معین شانه الیست ار دارد خا

من استعملها فقد وسع معاشه نزهت است از دار المرض
من شربها فقد صعد الى الجنة تناوه تاویل این ترهات که
جماع در جبه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان
سیلی خوردن با جماع معاشران باده در ای دیباران
ژاژ خاییے ادلیتر و پسندیده ترکه کون کودکان در
در کین بجدان از زوایای زاویه ایشان کشیدن
ای کاز کیشان وای تیز ریشان زینها زنا حرزه
بهرزه در بردن قصر قصر بشان و غلمان تهید
خز در کاسیس پر دسواس سر پوشید کان جایے
بدبند برق را در طبل کودکان مزنید بلکه این سابق
بر در در بند و دلان افکنید و حمدان در همدان تو لمو عا
مت زنید بلکه در بندان جلبان فرا زنید قطرات
عبرات این کل یک چشم بر لشت کوهسار نشانید
بلکه این رشحات را بر صفحات کشته زار رانید
وآن سعی بیحاصل و کوشش باطل واین عیش سواصل
و آسایش عاجل واجلست مثنوی ۴ بابت

اندر کس وخیز تا بنایی و بهرت	ور بقره خام تکیه کافی درست
هر نقطه سیماب که وردی زرکے	زنامه شوه خارده ماهی درست

مولانا رحمکلکل وا آیاک فی لحیتک جز السجلکل بسیار تمام
هرن خوابی در آید وجه ژاژ خواییے خاید که دلیل
فرسودی که سلت در کس و دولان فشارید در پیشانی

بکنید کان بیا رایید و لحیه برج فرا زنید و سبالهٔ ره
تیز کنید کان باز دهید حکم بدانک اگر
جوانی سرگردانی تا جرنا چه از پی ماخیرا بوید
یا مرادی ازو جوید با اندیشه بشمار و تامل بسیار این مطلوب
دریابد یا نه بعد از حصول و وصول آن عارف را بدر
بذاق اشتیاق دخول است دهر یا ان ممکن باشد که از
زیر آن بجهد یا کون بکیر نعشا زد و یا بدین مصراع کار
کند مصراع ت اردو و کر خورکه جان این همه
دل بصد جهل چون سنگ بشکافد کند یاد واگر تواولی
سر زحمی نیز شد در حال سینی مثال گوید مثنوی

با روی بحو ماه وقد سرو بجو ساج — با گیسوی سیاه و کس کو لاج

گوید خواه در کشته زار من نزل فیها استرح شادی بکن
وخواه بر کوهسار من صعد علیها فقد استروح نظاره
میکن گاه گرد گنبد سیمین در طواف باش و گاه در قعر
بحر نشی غواص می باش و گاه بر بام آسیا گردا
بوق میزن لعبی حرزه را درانداز دون حجره معشوقت
میزن لحظه الف را در شکاف کاف میکن لمحهٔ درفش
را در سوراخ گرد چون ناف میکن لمحه درپیش را در
زنا سینی بر قله قلعه فقد امن من الافات متحرک
می باش سلحتی در حصن حصین من دخل فیها اسکند
النشوات متزلزل میشو اگر در عرض مرض نیست

نظر تن معقول مقصود دراینجا هردو موجودست چنانک
درکتب آورده‌اند که وقتی لوطی قوادی بطلب مقصودی
فرستاد درحال دو شیع را حاصل کرد لا ازعنا الا
تحته خصیتین وابیر فنال القواد وسر فی فرجها
حرادعلق علیه لصلین وابیر ابی دبرهاان کم یکن
لک عوص لوطی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه باکیر
ازو اوبجه بود قواد جواب داد که گزری درخشی
کن ودو پیازان درآویز ودرکونش برافکن تراغرض
اینست بعلت ملعونی باین هزیان دیگر که برخواندم
معنی اینست که بیچاره آواره مخلصی که زر ندارد که جلبی
بحبک آرد باید که میوه را باخبو درکوره نراق آرد کمیز
قطره آب لشت انکارد ازجور کند وخیای لحبه
برهد

قطعه

ای مرد حیز مباش زنهار
چندین زپی جماع رخنه
کر هیچ نشنیده زاستاد
کا اراحه اندرون نخنه

ای خواجه اگر باخرد بی علمی
چه خوشتر از آن جماع وآن شیرینی
ای دوست اگر داری دگر تنها
کاندر کنجی خلوتک بنشینی

بیت

خر خلق زدن کار دگر بکرنی
ست خایه فرو بری سرش نبی
دانی چو لست جماع بی انبازی
در کن کس وکون ده چه هوای

وقت آنست که ازین بالا فرود آییم و گرد کس وکون این
پسر رخان برآییم بربالین همه مردارلس بر سپان که فردا
کوفدا بکا باینجا آسید تا دگر از کیر مرد یک ماه برخورداری
یابد وباید که جلبان دیگر باخود بیاورد وهر دلبر خوب
رویی که بیابند ازراه ببرند و هر زن حیز که باوی
بود درچاه اندازند وهواخمت وندامت الی آخره

الفصل الثالث

قال حدثنا شیخ النناس ابو نواس قال اخبرنا صاحب
الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه وسید
الزاعیه وملک الشیاطنه اخس الخلق وارذل العباد
ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیهم اجمعین قال من
ترک النسوان وهتک الغلمان یصبح الاخوان یحشر
یوم القیامة مع فرعون وهامان کذب عدو الله وانت
من الکاذبین حدیثی نادرست ودروغی جست واسنادی
ست ازان پیر دور لشکر ضلالت ومهتر کشور جهالت
آن پیشوای مطرودان وآن مقتدای مردودان وآن
معاجین بدکرداری وآن قوانین خاکساری ثم بحیح
شناوت نقطه دایره عداوت که تمام عالم دیدسه
طعن اوست آن دون مایه که از دور آدم تا خاتم
آفاق پیر کوکبه لعنت اوست تا از چند سه ود بیوت
تغیر نیابحرد وجلب ومداخر باسم بنا میزند آستین جامه ساقش

این طراز دارد وانک من المنظرین عنوان بلاغتش
این توقیع نگارد وان علیک اللعنة الی یوم الدین
طغرای انشاء ضلالتش اینست که واستفزز من استطعت
منهم بصوتک واجلب علیهم خال جمال نگارشش
این رنگ دارد که فالعنت علیها بمحبتی
این حدیث از آن ملعون آدا افتیست ناموزون که هر تا
جوانمردی بداختری که ترک موافقت زنان بدهد و دست
از صحبت ایشان بدارد و از کرنه مخالطت ایشان بپرهیزد
و از جماع یعنی استماع ایشان تکبر زند و گرد قلاع و بام
صبیان طوف کند و منع خزن را بر یاست کرده را ایشان
سخت کرده اند و تیغ این برادران مسلمانان رسانند با
دوستان بروز حشر و جزاء او را با فرعون و هامان قرین فرماید
عزیزا از نیهان تا بحدیث را بجا زنشمری و این نصایح بیازی
نداری فی و این کلام را بگوش هوش استماع کنی و این
عمود را از سر صدق و تذلل استعمال فرمایی و بوق و ادر
طبل صبیان یعنی ورش در حلق ایشان ... تا در تحت
این خطاب آیی ومن یفعل ذالک فقد خسر
خسرانا ای خواجه تا خود روی در پی حلبان که اگر
گروه از ایشان برای جز بار کز تا بیابی دست
بهمت در گوشه طبل صبیان زن و قدم طرب در طلب کاری
ایشان نه تا بود که تا از کرن کنده گنبدی بتو رسد والرش

العلام نصیب آخر دیده عبرت باز کن و بنگر که عماد مردی
برچه شکلست چنانی که قالب وی ننداشت اگر بر رنج
زنگار بردی شکل وی چون تبری بودی مولانا رحم
چه حکمتست که جماع از زاویه زکون کودکان خوبترست که
سنعت زبان لعنتگل سوالی بس خوب و حکایتی بس مرغوب
کنی ای بیچاره ندانی که آیینه که دریای مناره بخاریه باید
خوشتر از بولی که بر دیگ سنگلاخ یعنی بر دامن نوا پس
لوطی پیوسته قوم را این وصیت کردی که ای غلامان
بهره ور شوید از چیزی که بهشت نیابید حقیقت همین بود
کر این حرفت زیر کان هنر مندانست ابیات

کان کرنی اختیار زیر کان عالمست — بذهی بس بانوا و حرفتی بس معظمست
هر که وی چون نو اینس اندر لواطه — از غم نحیبات و دوغ کد حلی انی باز
مرد صادق نکوئی بکون کردن ... — ای بدانی مرد صادق خود بدین عالم کست

غلام آنم که کاچی خوردن طباع اوست و تمتاج پرداختن ... او
و کان دادن حرفت او و خرج بر داشتن آل او تا ابد
از وی زن و فرزندش برخورداری یابند
مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب حربت وی تا بحستی بسیتی
پسری که داشت صاحب حسن که هر چه پدرش بسالی بهم کرده
وی به یکدم میداد سوال کردند که و انت
بدانک چو لنت که پدر را ز عنت بکون میشد و ترا به کیسه
دو برابریش زیر بود و تر اسیل بسبب گفت او ام

استضا میکنم ولعهدع اش وفا **ابیات منظومه**
ازعمر بعد اکر برون آید برهرچه کان بری زبا وآید سرد
پیران خلف باید کهاوان پذیر ازکردنش بردارد وبراز
زیر پالنک فرض نکدارد اکر خواهی که فسنت بمخوق
عیوق رسید وفوج موج بحر فجورت ازایوان کیوان بکذرد
سینه برخاک نه ودرزیر حمدان مردان خرد رابیند از

ابیات کنک باید که درکشاکش کیر
سنک زیرین آسیا کردد تا درخور این خطاب آید که
اولئك الهمم للعنة ولهم سوء الدار
معاشر الکنیع زیستن است نصیحت نشوید که نصیحت
نجره آخته ثمره فضیحت نشو نیاید اکر جمله جهان
عالم برپشت آمع باشی باید که برزبان صادق
لایح نزباشی برده باش رنک وکنع میدان بی نامی
وننک وچون آن شنع سنک آورد تا آن کهرک زن
ترحله آندازد تحمل سکی دجایت برسی اکر معنا دیتین
دهنی نعل زن کردی سود ندهد تا دست ازخود نشوئی

ابیات اکر برستم دستان کبیا دبینی
برکان که مردی حمله ناداد ذکر کجاست اهل نصیر ترا با
تکبیر من که بنا سنی خلاص نا کاده

واستغفر الله العظیم فی الذنب

مضحکات

چنین سفیر باید صاحب السیف والفراش والخطة الولا
والرمح والتراش والبط والعراش بوقا الدبی رعد
الاسلم وللساکنین کاشن الآن والاین محب الساطین
قاطع البطیخ بالسیف والسکین رهبان الدیر قلیل الحیا
ننک البحار دوربین والجبل الشرق والغرب
سفرع پرداز عراق وخراسین طوفان الزمان که
هرسه کرد طاس وهرکون سید کرباس بزرک دیو
آنا پس بردالایل والنهار والبربط والتار واغسلوا
من ناموس الجوار وانت یامعری مرمرة احوانی کمهلا
بالصبیان رسکذا فلی الزمان فغلبک بالتراق علی
الحدان اوصکم احبا الشیطان بترک صوب ودخول
خرابات وعجلوا بالشهوات واعلوا باللواطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسدام وباخذ
شکم خون صرفکم اسفی لکم ناصح امین کما قال التایل الاباحه
الراحه والمنع والکثره الراویل حجاب الران بدعه
باینا بردیم وستها لغشاریم وبکوییم این دعا یار
نی نان ونان وزن وفرزند همه مجلسیان برسان احبرنا

النخري عليه اللعنة باسناده الصحيح عن الملبس انه اذا كان
نصف الليل يصعد على جبل الدماوند ويقول يا معشر
الرجال ويا اهل الا رذال قبل توبة الموت واقبل النيل
بعد العزت خبري صحيح وبال از شيخ كاجران ابليس عليه
اللعنة كه چون سيمي از شب بگذرد و در دست خار به پاي الفقه
آن ملعون مطرود شقي بدبخت دوزخي يعني ابليس
بكوه دماوند برايد وطبلي از پوست سگ و دوال سرم
اسپ بياورد و دوال بدان طبل زدن گيرد و هر كجا
شرق عالم تا لمغرب عالم همه انيست چون سندان كند
ابو العباس چون شير خواهي پس در زير جلباب كف
انداختن گيرد و چون ديوانگان سر از گريبان سراويل
بيرون آرد و قصد كف اندازي كند اگر جان باشد كوچي
درمانده باشد كه دست دماق بكردن اشتياق او در آورد
و در زمان درج دامن بحركات آورد و اين بيت كار زنا
مثنوي
زمان انا لمت وآن خاتون
آري صنما تو زود و بر گردان كون ٭ اخفت بكون و شاد كرد اي كس
برگردان زود و زود برگردان كون ٭ اگر معشوقه بدين صنعت
ميسر نشود اي سگ لعنتي اگر اين صورت ميسر نشود
خري طلب و از كرد سفيد كه ان تيز گوش الكن ران
گرد سرين دراز دنب كه دانش وران اين صنعت چنين فر
موده اند و سه عدد خشت زير پا نهند و اگر نتواند چوبكي سه

زانوي خر نهند و در خر سوار شود و دو دسته گياه بر دست گيرد
تا اگر در وقت انزال خواهد كه بويه خند ازان بيان
چون شكر بستانند بيت بخويشتنم عيب مال و جام چكنم
چون تو نكني دخر بكام چكنم ٭ اگر خو نبايد نعلين نكاو سيا
در پاي كند و پاره صابون بدست آورد و در كف مالد و
بحمام رود و دست را بر سراين مدبر فرو د آورد و اين
بيت كار فرمايد بيت ٭ گر مرد صلاحي رو ز اهل دهي
جز خلق زدن كار دگر كم كني ٭ بر خويش بر آن جماع و آن شرمي
تا خايه زدي بر سر ريش نهي ٭ اي بيچارگان بدبخت
ازمن سوال نكنند كه سبب آمدن اين آيه چه بوده است
اگر روز قيامت شما را بدين گناه بگيرند كه آنرا جواب
گويد اكنون روز كار عزيز است و با اين روز بنوين
روزگار يا فته ايم زنها ر بيا موزيد كه الا خير آفات اي
يا خواجه معزي در حق تو ميگويم ٭ اينگا تمت ظوم
ايزد چو همه خلق ز آب وطين كرد ٭ چون بد كه ترا ز آهك و سرگين كرد
ما در چو ترا بزاد و انگاه بديد ٭ بر كس بنگريد و بر ذكر تو بن كرد
بگو يا معزي وكيز زنا د شلنا ومن الا بادنجان وكلنا
اي مسلمانان نه صوفي و نه ريش كل و نه زاهد و به سوراخش
و بلا پيش بود بر خايه مي نشيند و ترا كه بود كلاه دارد
و نه گور رست و چشمش هست ابيات بيل اگر هيچ ضرب او بيند
مرگ را بر حيات بگزيند ٭ كودكي را بجنگ اگر بنهند

کونش تا روز حشر بسوزد و دنیت غزاست و درهای دوزخ
کشاده است و زبانیه در نظاره منتظر ایستاده قدوم
میشوم شمای زنستان و کران جانان وای قلتبانان را نگاه
ای سران بی نسبت وای جوانان کون ده تا درست یکساعت
از جای برخیزید و چون خران حیران دهان باز کنید و عان (?)
و عین آغاز نهید که این غریب که بر سماست اورا غازه صنعه (?)
پیدا شده که جمله غم ایام در معرض آن شادی شمارد و اورا
مخنثی افتاده است که جمله در روز کار در مقابل آن دو امیدانند
با کمر در میان پای این ضعیف حمدانیست که پیوسته از بلای
این حمدان که خانش نبد دانست این ضعیف رنجور و مهجور
است پارسایان کیرش خوانند و ترکان سکز خوانند
و تازیانش زب خوانند و حوار نیانش حمدان نامند
و هر قوم اورا بنامی ولغتی میخوانند هر دوش از بیکی
همسایگان این ضعیف از بلای این نابکار فریاد و الغیاث
براورد که کست از همسایگان در آه این ضعیف نیز نشد و از
شر بلای این کافر مرا خلاص دهد هر کس از راه جوانمردی
این پایه مردی کند اورا چه دعا کنیم یارب اورا بقلای
خشک روزی کن و دندانهاش نشان دکر و خارش
بسیار اورا ارزانی دار و ناخنان لیشانش و خواهران
و مادران و زنان ایشرا بنا زو آز و صدق و نیاز به
یازوبان دهد سلامت و مردکان این جمع در عزادوات

و حمایت قلتبانی نگاه دار و کون نور و نار و اسجار و دار
و از ارد ق زنا عذاب النار حکایت شخصی نزد مفتی
رفت و سوال کرد که مرا آفتابه ایست شکسته چون از بستن
زاغ بی ایم آفتابه تهی شده است در اول استنجا کنم و
فارغ کردم بعد از آن شاید حکایت واعظی گفت
که هر کس که امشب دو رکعت نماز بگزارد اورا حور بهشتی
بدهند که بالای او از مشرق تا بمغرب بود یکی گفت مرا این
نماز بپای دارم اما این حور نمیخواهم پرسیدند که چرا گفت
از بهر آنکه سرش در نگارستن باشد و بغدادش کاید
مرا چه تفاوت دیگر مردی بجنگ شیر میرفت
لغزه میزد و تیز میداد پرسیدندش که لغزه چرا میزنی
گفت تا شیر بترسد گفت چرا تیز میدهی گفت من نیز
می ترسم گفت دنبالش چرا نگیری گفت بیا بخی میطلبم
حکایت اصفاهانی در بغداد تیز میداد
همراهش منع کرد گفت خاموش که ایشان زبان ما نمیدانند بعربی
دیگر روزی پادشاهی دست بر در کون مخنثی
زد مخنث تیز میداد گفت بیتی چون بی ادبی کردی گفت مرا از آن
آن باشد که پادشاه در خانه من زند و من جواب ندهم
حکایت عزیزی را طفلی در وجود آمد نزد گازر (?)
عصاری رفت که روغن شیره بخرد عصار پاره بول در ظرف
کرد و بتو داد سخره چون بخانه رفت معلوم کرد هیچ نگفت

بعد از مدتی بگذشت عصار را دید که از درد دندان [باد] ز...
میگرد مسخره برفت و قدری نجاست خشک در کاغذ پاره
کرد و بوی داد و گفت این در دندان گیر بدندان گرفت
بوی ناخوش شنید گفت این چه داروست گفت جزء آن [عن]
است که در فلان باغ بمن دادی **حکایت** شخصی نشسته [بود]
و ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چه چیز است
گفت این پای باباست گفت این پای را کفش نیست گفت
مادرت طرطوسی کهنه دارد که گاهی در آنجا میکنم **حکایت**
وقتی شخصی را ذکر پیدا بود سیاه پسرش پرسید که چرا
سیاهست گفت آوخ که چشم سفید شد پسر گفت این نیز در کس
مادر بنا سیاه گردد **حکایت** فقیهی در سیستم نشو لله سداد
طبلی به پسرکی داده که هر گاه که من در سیستم باشم طبل
بزن تا آواز تیز برنیاید گفت تو خان می تیزی
که آواز طبل بر سر تو آید تمت الکتاب واستغفر الله العظیم

رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | وا گاهی نیست مردم بیرون را
الا کسی که روی لیلی دیدست | داند که چه درد میکند مجنون را

ایضاً له

عشاق بدرگهت اسیرند بیا | بدخویی تو بر تو نشکنند بیا
هر جور و جفا که کرده بعد و ری | زان میشکنم عذرت بپذیرند بیا

وله

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب | صاحب نظران تشنه و تر اصل ترا ب
مانند تو آدمی در آباد و خراب | باشد که در آیینه توان دید و در آب

ایضاً له

دل سیر بود ولی نمی شاید دوخت | چون زهد بنا شد شوان رزق و دوخت
پروانه [illegible] تمند را شمع بسوخت | وآن سوخت که شمع را چنین افروخت

وله

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست | زنهار اگر اعتماد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست | جا که بسوزنت دوست بر دوست

ایضاً له

وه وه که قیامتست این قامت راست | بارسرو بنا شد این قطا و ل ترا ست
شاید که تو دیگر نه زیارت نزدی | تا مرده بگوید که قیامت برخاست

وله

گر دل بکسی دهند باری بود دوست | گفت خوی خوش و بوی خوش و [illegible]

از هر که وجود صبر بتوان کرد | الا ز وجود دوست که وجودم همه اوست

وله

چون حال دلم در نظر دوست نکوست | دشمن بجفا گو زتنم برکن پوست
چون دشمن بی رحم فرستاده اوست | بد عهدم اگر ندانم این دشمن دوست

ایضاً له

آن یار که عهد دوستکانی بشکست | میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره بخوابش بینی | پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

وله

آن سست وفا یار که دل سخت منست | شمع دگران و بار دل رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف | جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

ایضاً له

چون دل بهوای دوست نتوان پرداخت | درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترک گل لطیف باید کرد | یا با الم خار بهم باید ساخت

وله

شبها گذرد که شب نتوانم بست | مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی | تا جان بدهم دامن مقصود بدست

ولهُ ایضاً

هر شب که تو در کنارم آیی روز است | وان روز که با تو بیرود نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا | آن شب که تو در کنار باشی روز است

ایضاً له

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزیدی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

وله

روزی گفتی شبی کنم دلشادت | وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت | وز گفته خویش هیچ نامد یادت

ولهُ ایضاً

آنکس که خطای خویشتن بیند کوست | تغییر مکن صواب تر دش که خطاست
آن روی نماندش که در طینت اوست | آیینه کج جمال ننماید راست

ایضاً له

سرو از قدت اندازه و بالا برده است | بحر از دهنت لؤلؤ لالا برده است
هر جا که بنفشه ایست بشبنم گو سیم
بوی زلفت بوی بصحرا برده است

بابی امیدیم از شست برفت | بی نابده روزم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی نیارزید | افسوس که رایگانم از دست برفت

وله

با دوست و هم خانگ اوست می باید داشت | خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نمی‌توانمش دید بچشم | از بهر دل تو دوست می باید داشت

وله ایضاً

گویند رها کنش که یاری بدخوست | خویشتن نیرزد بدرستی که دروست
بس مه بکدارید میان من و دوست | نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

ایضاً له

هشیار سری بود ز سودای تو مست | با سر برود دامن امید بدست
بی تو همه نیست در ملک جهان | در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

وله ایضاً

صد بار بگفتم بغلامان درت | تا آینه دیگر نگذارند برت
خود را چو ببینی نبرود دل ز برت | گر خود بنگذارد که ببینند نظرت

وله

جز مرد بروم چو صبر نامحتملست | جان در قدمش کنم که آرام دلست

وازار کنم برابر دشمن و دوست | کانکس که در انگشت ازین مجلست

وله

تا یک سر موی در تو هستی باقیست | اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتم بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار شکستی باقیست

ایضاً له

تدبیر صواب از دل خویش باید جست | سرمایه عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست | بیت لغنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضاً له

گر زحمت مردمان این کوی از ماست | با تیر ترش برون این روی از ماست
خود استغنا شود این روی چو سیم | ما پیش نبردن شوم جوهری از ماست

وله

در حسرت آنم که ببینم بازت | ای مونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کسی برند باری جورت | ور ناز کسی کشند باری نازت

ایضاً له

ای در دل من زمانه چون خون در رگ | هر چه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته | ما خود همه شب نخفته‌ام از غم دوست

وازار کنم

وله

از بس که بپا زرد دل دشمن و دوست
گویی بگناه میخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ایضاً له

گویند هوای فصل آذار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ و گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست
ای بیخبران این همه با یار خوشست

ایضاً له

آن دوست که پستانش در خون نشست
سرتاپایش چو طبع موزون نشست
بیخت و بخیه گوی دلها می برد
می آید و میگفت که گون گون

وله

هر چند که عیسیم از تقیا می گویند
دشنام و دروغ و ناسزا می گویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه را کنیم تا بگویند

وله ایضاً

کس نیست که علتش ازل داد نبرد
یا چاره کار عشق بتوان برد
گفتم که بشوخی ببرد دست از من
زین دست که او پیاده میراند برد

آن درد ندارم که طبیبان دانند
در دلیت محنت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست
این حال نباید که حریفان دانند

وله

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
گویی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که از خویش رهی
از چشم عنایتش ببیند از که مرد

وله ایضاً

گویند مرو در پی آن سیر بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فایده پندم مده ای دانشمند
من چون سر دم که می برندم کمند

در باب تشوق

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی سلام و خدمت برسان
گویا در دوستان چنین خواهی کرد

وله ایضاً

چون بخت تبدیر نکو نتوان کرد
بی فایده بیش و کم و کو نتوان
گفتم بروم صبر کنم یکچندی
هم صبر بسر و که صبر از تو نتوان کرد

وله

آنان که بری روی تو شکر گفتارند
حیفست که روی خوب بینان دارند

آن در

في الجمله نقاب تربت ما اين است | تا زشت بپوشند و نکو بگدازند

ايضاً له

بس چون تو زمانه ملک بر تخت نشاند | هر يک بمراد خويشتن کامي راند
از جمله بماند دور گيتي تو دا | درياب که از تو همچنين خواهد ماند

وله ايضاً

در خرقه توبه آمدم روزي چند | بيم صبر برو که صبر از و نتوان کرد
در خرقه توبه آمدم روزي چند | چشمم بد ان واعظ و گريش و پند
ناگاه بديدم آن سرو بلند | و ز ياد برفتم سخن دانشمند

ايضاً له

شمع ارچه بگريه جان گدازي ميکرد | گريه ز دو چشم مجاري ميکرد
آن شوخ سرش ببريد و ميسوز | ايستاده بد و زبان درازي

ايضاً له

کس عهد وفا چنانک پروانه گزيد | با دوست به پايان نشنيد که برد
مقراض بدشمني سرش برچيد داشت | پروانه بد و ستيش در پاي مرد

ايضاً له

مردان ز بهشت و رنگ و بو ميخواهند | با بوي خوش و روي نکو ميخواهند

ياري دارند مثل و مانندش نيست | در دنيا و در آخرت او ميخواهند

في النصايح

در چشم من آمد آن سهي سرو بلند | بر برد دلم ز دست و در پاي افکند
اين ديده شوخ بيند هر دل کمند | خوابي که به کس دل ندهي ديده ببيند

وله

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند | قولي هزار حيله اندوخته اند
فرداي قيامت بگشا ايشان | باشند که نسوزند که خود سوخته اند

حرف الذال

بيچاره کسي که بر تو مشتاق باشد | دور از تو گرش دلي بود خون باشد
آن کش نفسي قرار بي روي تو نيست | انديشه مکن که مدتي چون باشد

وله

ما را چه وجه از تو صبوري باشد | يا طاقت دوستي و دوري باشد
جايي که درخت گل سوري باشد | جوشيدن بلبلان ضروري

وله ايضاً

داني که چرا بر دو چشم راز آيد | مرغ دلم از درون بپرواز آيد
از من نه عجب که هر دو نرود تن | از ياد رخ او ديده به آواز آيد

با دوست کمر باده درم خلوتی بود
وان روی کلینس کل جمام اندود
کفشا دگر این روی کسی دارد دوست
گفتم بکل آفتاب نتوان اندود

وله

تو هرچه بپوشی ستور زیبا گردد
گر خام بود اطلس تو دیبا گردد
سترز که هر که یک نظر روی تو دید
دیگر همه عمر از تو شکیبا نبود

وله ایضاً

کس عیب نظر حسن بالکنند
زیرا که نظر داعی تماشا کنند
بیکار بهیمه و گر طبع کسی
گر فرق میان زشت و زیبا نکند

وله

چون صورت خویشتن در آیینه بدید
وان کام و دهان ولب و دندان بگزید
هیکلش خانک می توانست شنید
بس جان بلب آمد که بدان لب نرسید

وله ایضاً

آن دوست که آرام دل ما باشد
گویند زشت ست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا باری از آن من تنها باشد

ایضاً له

شاهم اسپ آسمان پی سیرد
از کینه حسود و خشم بد غم بخورد

بیکار

لیکن تو جان اهل فضل و هنری
اسپی نتواند که جهانی بیرد

وله

کس با تو عداوت و محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت مانند
نه دل و دست که بر تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی بر گرداند

نصایح حسب طریقت

من خاک آنم که دلم بسر باید
یا دل سنگیش دهم که جان آسانی
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدا اگر نباشد شاید

وله ایضاً

سودای تو ام ز سر بدر نتوان برد
نعمت ز برابر نظر نتوان برد
افسوس که دریای تو ای سرو روان
سر می برود از سر تو سر نتوان برد

وله

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد
گر مرغ تلخ که خواب میگوید
آخر به دهان چون شکر میگذرد

وله ایضاً

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این یخ در آب چند بتواند بود
وین برف به آفتاب تا کی باشد

حروف الزاء

ای ماه شب افروز شبستان افروز
خرم تن آنک با تو باشد شب و روز
تو خود بجمال خلعت آراسته‌ای
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

وله

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

ایضاً له

آن را که نظر بروی سرکش باشد
در دین اصحاب نظران حسن باشد
قاضی بدو شاهد ار نه فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

وله ایضاً

با گل بلبل چو خار می باید بود
با دشمن و دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
در پرده روزگار می باید بود

وله

گر دست تو در خون روانم باشد
خندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد
گو خسته شد از من غم آنم باشد

وله ایضاً

شنو که مرا از تو صبوری باشد
با طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد

وله ایضاً

افسوس بر آن دل که سماع عشق بود
شکست و حدیث عشق اشک جو بود
پیکانه عشق را جراحت تمام
زیرا که نیاید بخیز از سوخته دود

التشکل الحسبان

نوروز که سیل در کمر می گردد
سنگ از سر کوهسار در می گردد
از چشمه چشم ما برفت این همه سیل
گویی که دل تو سخت‌تر می گردد

ایضاً له

نه هر که زمانه کان او در بندد
فریاد و جزع به آسمان بر بندد
بسیار کسا که اندرونش خون است
می نالد و چون برق لبش می خندد

وله

روی تو بحال دارم ای حور نژاد
زیرا که بدو بوسه نمی‌توان داد
وز خنده کسی که فال گیرد ز در
تا لاجرم از بخت نباشد دلشاد

ایضاً له

دستارچه کان بت دلبر دارد
زان بوی اگر باد صبا بر دارد

بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد / در حال ز خاک تیره سر بردارد

وله

آنرا که جمال با شکر باشد / در هرچه نگه کند نکو باشد
آیینه بدست هرکه بنماید خوب / از طلعت بی صفای او در تاب شد

وله ایضاً

گر من سگکی زان تو باشم چه شود / خاری بگلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تو اند / گر من سگ دربان تو باشم چه شود

ایضاً له

روزی نظرش بر من درویش افتاد / دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد / آن سایه گران خوابر در پیش آمد

ایضاً له

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید / لعل لب تو گزیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دیدم / شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

طابت ثراه

ای معشر یاران که رفیقان منید / عیش خوش خویش را منغص مکنید
این مطرب ما بنگ عمید ابزند / زنجاش بدر برید و نیکش بزنید

وله

هر سرو که در بسیط عالم باشد / شاید که به پیش قامتت خم باشد
وز سرو بلند بر گزاین چشم بدار / بالای دراز را خرد کم باشد

وله طابت ثراه

گر تیر جفای دشمنان می آید / دل تنگ مکن که دوست میفرماید
با یار ذلیل هر ملامت کاید / چون یار عزیز می پسندد شاید

حرف الرا

از هرچه کنی مرهم ریشش اولیتر / دلداری خلق هر چه بیشش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار / گر میکشیم بدست خویش اولیتر

وله ایضاً

هرچند که هست عالم از خوبان پر / شیرازی و کازرونی و کوبی و لر
مولای منست آن عربی زاده و حر / کاخر بدهان حلو می گوید تمر

ایضاً له

از دست مده طریق احسان پدر / تا بر نخوری ز ملک و احسان پدر
جان بدر برد در آن جهان سوگند / زنهار خلاف سر مکن جان پدر

چون خصم تو صد باشد و خصم تو هزار | خود را بهلاک می سپاری بسیار
تا بتوانی بنی برآور از خصم دمار | چون خنک ندانی آشتی عیب مدار

وله

بستان رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بنای جاودان آزاد
بر آب فکن قطره از آب دو لعل | تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

بیان عاشق و معشوق

هر سال غم اندرون بجوشد خون را | آگاهی نیست مردم بیرون را
الا کمر انک روی لیلی دیدست | داند که درد میکشد مجنون را

حرف الرا

تا مردم اگر سر زنم از بهر تو باز | کوته نکنم ز دامنت دست دراز
هر چند که راهم تو دور است و دراز | در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

وله

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز | کوته نکنم ز دامنت دست دراز
هر چند که راهم تو دور است و دراز | در راه بمیرم و نگردم ز تو باز
وی دست ز آستین برون کرده بعهد | دامن زکشیده پای در دامن آز

ایضاً له

ای دیده بهر نوع لولو ناب بریز | بر روی چو زر اشک چو سیماب بریز
شرطست که از بس خویش ریزند آب | تو هیچ خویش ندیدی آب بریز

حرف السین

گو بخبران و عیب گویان از بس | معشوق گزیدم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس | منظور ملیح و دوست دارد همه کس

وله

آمد بنماز آن صنم کافر کیش | بربست نماز مومنان در و بیش
میگفت خطیب عاشق از سیرت خویش | ای کاج من از نیش بدی اداز پیش

حرف الشین

گویند مرا صواب رایان بهوش | چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
صبر از تو متعذر و حلیم گر نکنم | گر خواهی و گر نخواهی از نیزه بکوش

وله

میلی که طبیعتست بسی سوی بتیش | فردوس برین بود سرا در کوی تیش
وانرا که نخواهی که ببینی رویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

ایضاً له

رو بی که نخواستم که بیند همه کس | الا شب و روز یار من باشد و بس

بپیوست بدیگران و از ما ببرید / یا رب تو لبش بیاد من مسکین رس

مناجات

رویی که نخواستم که بیند همه کس / الا شب و روز یار من باشد و بس
بپیوست بدیگران و از ما ببرید / یا رب تو لبش بیاد من مسکین رس

وله ایضاً

منعم که بروز می رود عیش و طربش / نالیدن درویش نداند سببش
بر آب که سرد چو جیحون و فرات لبش / در بادیه تشنگان بجان در طلبش

وله

نوبت کشیدن عارض مه رویش / وان خال معنبر ملتطی بر رویش
بیخود دمیدنش چیز نگویم نقطیست / خط دایره کشیده بر ابرویش

وله ایضاً

از جمله بندگان منت بنده ترم / در چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل بسر نتوان داشت که او / خدا اشک مرا کشد که من بنده ترم

الحرف المیم

جیزم که نماند بیش از این تدبیرم / ور خود همه شمشیر زند با تیرم
کر دست دهد که آستینش گیرم / ورنه بردم بر آستانش میرم

چون

وله ایضاً

چون بکشد آن طره خورشید بهم / من تیر بدر دو حیف تن اندر ندهم
باری دو سه بوسه بردارش بدهم / وانکه بکشد چو بکشد بیگنهم

وله فی التعشق

من با تو بیابانم که صحرا بینم / با برلب جوی همو پس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل / می چینی و من درد تو می چینم

وله

بگذشت بر آب چشم همچون جویم / بنداشت کز و مرحمتی میجویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم / نرگست دلکو کان بزند چون گویم

وله ایضاً

آن رفته که بود دل بدو مشغولم / وافکند بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق داستینش / خط خویشتن آورده که من معزولم

وله طاب ثراه

من بنده ربالای تو شمشاد تنم / فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدان لبت و گوشم بحدیث / وز عشق لبت منم سخن می نکنم

وله

وله

ما حاصل عمر بدمی نفروشیم / صد خرمن شادی بغمی نفروشیم
یکدم اگر هزار جان دست دهد / در حال بخاک قدمی نفروشیم

وله ایضا

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم / صد نعمت را بمنتی نپسندیم
هر چند که نو آمده‌ایم از سر ذوق / بر کهنه جهان چون گل نو خندیدیم

وله ایضا

هر که که نظر بر گل رویت فکنم / خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
ور سنبلی ز میان ارغوان سمنم / بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

وله ایضا

آرام دل خویش بجویم چکنم / واندر طلبش بسر نپویم چکنم
گویند مرو که خون خود میریزی / مادام که در کمند اویم چکنم

وله

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم / در صحبت او خیره بماند بصرم
چون می‌نتوانم که جوان گردم باز / آخر کم از آن که در جوانان نگرم

وله ایضا

سندیش که مست عهد و پیمانم / وز دوستیت قرار گیرد جانم
بی وصل تو یکجان بجان نجویم / بی خط تو یکجان نخ میدانم

وله

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم / ور دوست نه بینی بچه کار آید چشم

ایضا له

شبهای دراز بیشتر بیدارم / نزدیک سحر سری ببالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست / در خواب رود خیال می پندارم

وله ایضا

ای دوست تو آتش زده در خرمن من / تو دست نمی‌گذاری از دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده / هر چند دلال نیست در گردن من

ایضا له

من خاک درش بدیده خواهم رفتن / ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون نایب منکس که در گل بحث شود / چندانک برابر نتواند رفتن

مسائلش

هر باز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
در روم کلیسیا بشام آوردن
بتوان نتوان سر اندام آوردن

وله ایضا

یاران بسماع نای و نی جانب دوران
عشق آن منست دلهو آن دگران
نادیده بجای ساقی تحریر نگران
من چشم برین کنم شکوران

فی النصایح

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
ای کشته درخت مهربانی از من
کان دوست بنا شد که بر تحذر سخن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

ایضا له

یک روز باتفاق صحرا من و تو
وا بینی من و تو گی بهم خوش باشیم
از شهر برون رویم تنها من و تو
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

وله

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آرزو
آنکس که نه راست طبع باشد نکرد
آخر دل آدمی نه سنگست و سبو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

وله ایضا

ای راه روان را خبر از کوی تو نه
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه

هر تشنه که از دست تو لبستاند آب
از دست تو سیر کرده و ارزوی تو نه

عشرت آباد

ای مطرب ازان حزین نوائی ده
ایسے ساقی ازان دو روزه فایده
وان دل شده را بعشوه آرامی ده
دور سبک بر دست کر جان سیده

وله ایضا

ای یار کجایی که در آغوش نه
ای سرو روان و راحت جسم و روان
وامشب بر ما نشسته چون دوش نه
هر چند که غایبی فراموش نه

وله فی التقصیرات

ای کاج نکردی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده
بر دل بسپردی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

وله

روزی دو سه شد که تنغ نواخته
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشید
و اندیشه نکرد ما بپرداخته
کز چشم غایبم بینداخته

حرف الیاء

ای پیش تو لعبتان چینی حلقی
کردی بکر و اینی دگر سر کمی
کس چون صنوبر بخرامید بکشی
ما با تو خوشیم اگر تو با ما نکشی

وله

کفتم بکنم توبه ز صاحب نظری / باشد که بلای عشق کردد سپری
چندانک نکه میکنم ای رشک پری / باز و دین زاد لیس خوبتری

وله ایضا

فردا که بنامهٔ سیه در نکری / بس دست تحیر که بدندان ببری
نیروخنه دین فیست ار نجری / یوسف که بده درم فروشی چه خری

وله

کر دولت و بخت باشد و روزبهی / در پای تو سر بنهم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم / ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ایضا له

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی / سرمست هوا و پای بند هوسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی / کز دست زبان خویشتن در قفسی

وله

ای غایب چشم و حاضر در دل چونی / ای شاخ کل بهار در کل چونی
یکبار نکوی بر فتیا [illegible] / کاخر تو در آن منزل اول چونی

هیچ افتد ای دوست که چون میکذری / با جانب دوستان مسکین نکری
مردم بکنار دوستان بر کردند / چندانک تو جور میکنی دوستتری
ای کودک لشکری که لشکر شکنی / تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
آنرا که تو تازیانه در سر شکنی / زانک به منی و عنان سر شکنی

وله

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی / اینست که در راز لب و دندان حسنی
ما را سرای پادشاهان ره نیست / ترجیح بپهلوی کدایان نشینی

ایضا له

دیوار چه حاجت که منقش بودی / بالجمله دو شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در می باید / این مطرب اگر [illegible] زدی خوش بودی

وله

هرکز بر آدمی بدین زیبایی / یا سرو بدین بلند خوش بالایی
مسکین دل آن کز نظرش برخیزی / خرم تن آنک در کنارش آیی

تمت الفردیات

کرم که بنفشوی چو بنده وای / از دایره شرع برون ننهم پای

[illegible] / ما میل که طبع مسکنت چندان کنند / چیزیست که در من آمد از دست خدای / [illegible]

کان مس که جان اعتماد را شاید | کز نی عدم نبود هر که در وجود آید

وله

سگ هم از گرچکی پلید بود | اصل ناپاک از و بد بود

خیری که برآیدت بتونیش ازد
در حق کسی کن که در و خیری هست

از ما چو سخن نشنود ناساید مرد | ما را ز دم خویش خبر نتوان

وله

گر تلبذت دهر کیی دشنام | بر که ساکن دهر جواب سلام

سلطان چو بتر ل گدایان آیند
گر بر سر بوریا نشیند شاید

شکر انک تو در خانه اهل تیس | نظر دریغ مدار از مسا پر ارد

وله ایضا

کدام قوت مردانگی دیر نا | که خشم گیری و با نفس خویش برآی

خورشید چو بر جامه درویش افتد
از بخت نکون ابر درویش افتد

ادلا

ادلادکم بس یا معشر العرب
ای عیب علی اولادکم ...

گر ز جنت آسمان گزند آید | راست بر عضو دو سند آید

وله ایضا

اگر دندان نباشد نان توان خورد | مصیبت آن بود که نان نباشد

در گرگ نکه کمن که بر خاله برد
یک روز نگر که شکر گرگش برد

ورب غلام صابه بطنه حلا | وهنر انه من سوء فعلیه اشلا

وله

لو ان جباب السلام تترقد | لسمعت انکا نغز به عدول

علیک سلام الله مالاح کوکب
وما طلعت شمس النجوم نغرب

سلام علیکم اهل بیت کرامة | ولتقصه محتاج دار خایب

ایضا له

وکل عدو بالغ السعی فی دمی | اذا کان فی الحب حبیب

صاحب دل نیک سیرت علامه
گر کنش دریده باش و علمان جامه

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند — خندان نه که جای آشتی بگذارند

وله

یلتقی الارض بسیل عن بدل — انما نحیا من فضلک قبل الجیل

ایضاً له

گو تیغ نا چه غم که نصیحت قبول نیست — گر نامه زد کشند گناه رسول نیست

ایضاً له

چه داند خواب ناک مست مخمور — چگونه شب برد زآه درد رنجور

ایضاً له

این باد بروت و نخوت اندر سر نشینی — آن روز که از عمل سبق بینی

وله

بدت بباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

وله

زنده دل از درد نصیحت بنوش — گرچه تر آن نکوش آید بگوش

وله ایضاً

منعم که نظر بحال درویش کند — خدا انکه کرم کند طمع پیش کند

وله ایضاً

رفتم حوض درست و منزل بگذاشت — من خود تنهم دلی که بر باید داشت

وله

بس کسی کانه زبانی خدا خرابی بلا ماند — جوبارت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

وله ایضاً

هر که گوید کلاغ چون بازست — نشنوندش که دیده ها بازست

بیان بخشایش

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

وله ایضاً

خدایا در زاخی خوان و در علمش دستی اسا بی — نه چون کارت بجان آید خدا از خان

وله طیب الله

مرغ جای رود که چینه بود — نه بجایی رود که چینه نبود

وله ایضاً

مردان نه بگوشتن ببرند این ره را | لا حول و لا قوة الا بالله

وله ایضاً

کرم بجای فرومایه کان چو بخوابی | مروتست نخذان که خود فسرده ماشی

ایضاً له

مکوی اندره خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

وله ایضاً

گر راه نمایی همه عالم راهست | ور دست بگیری همه عالم جاهست

وله طاب ثراه

گر سفله بمال و جاه آزاده بهست | سگ تر بصید از آدمی زاده بهست

وله ایضاً

تواضع گر چه محمودست و فضل بیکران دارد | نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

ایضاً له رحمه

هر کرا با من بدست و با تو نکو | دل منه بر وفای صحبت او

وله رحمه ایضاً

دست بر سیم زند طبیب ظریف | چون حریف بینداد شاد و حزین

ایضاً له

بکین دشمنان باطل مشید نیش | که آن جنبشت ظاهر برین جوشن

وله رحمه

نهالی بس بسال گرد درخت | زبیخش برآورد یکی باد سخت

ایضاً له

ما ما مد المحبوب لا سکه | لا بدان لك سفی ملکه

وله رحمه

کسی نیست که مهر تو در و ننشاید بست | بس پیش تو ناچار کمر باید بست

ایضاً له

بیچاره که در میان دریا افتاد | مسکین چکند که دست و پای زند

وله رحمه

دروغی که حالی دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

ایضاً له

از روی نکو صبر نمی شاید کرد / لیکن نه باختیار می باید کرد

وله ایضا

چیزیکه خیر پیش آید بس چندانکه تتوانیش / سکالامات بدی کردن نمیکویم که خود دانی

ایضا

ای گرگ کهن که روزی / بیچاره شوی بدست یوزی

ایضا له

آن گوی که طاقت جوابش داری / گندم نبری بخانه چون جو کاری

ایضا له

شادکامی مکن که دشمن مرد / تو هم از مرگ جان نخواهی برد

وله ایضا

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

وله

گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

ایضا له

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن / بکام دوستان و رغم دشمن

ایضا له

جبینی و نخست برآکنده بودیم / برخاستی و بدیدنت زتن شدیم

وله ایضا

دانی چه گفته اند بنی ادب در طلب / نسل بریده به که نوالید بی ادب

وله فی النصایح

از بهر دلی یکی بدست آوردن / مطبوع نباشد دگری آزردن

ایضا له

کوته نظران را نبود جز غم خویش / صاحب نظران را غم بیگانه و خویش

وله

دو عاشق را بهم خوشتر بود روز / دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

وله ایضا

یکی با دوستان هر روز تماشا عیش رانی / چه غم دارد کسی که روز از بخت می دانی

وله

یا ریکانه نگیرد دم که دارد یار خویش | ای که دستی چرب داری پیشتر دوار خویش

ولہ

خیری که برآیدت بتوفیق از دست | دریاب کسی کن که درو خیری هست

ایضاً لہ

کو نیک را چه غم که نصیحت قبول نیست | گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

ولہ

رفتن چو ضرورتست منزل بگذاشت | پس خود شهم دل که بر باید داشت

ایضاً لہ

هر که گوید کلاغ چون بازست | نشنوندش که دیدها بازست

ولہ طاب ثراه

خواهی که بلطف همه کس دارد دوست | با هر که در افتی چنان باش که اوست

ایضاً لہ

گر داد نمایی همه عالم راهست | ور دست نگیری همه عالم حاجت هست

ولہ

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست | سگ نیز بصید از آدمی زاده بهست

ولہ

نهالی بسی سال گردد درخت | ز بیخش در آرد یکی باد سخت

ولہ ایضاً

کس نیست که مهر تو در شاید بست | ناچار بجد منت کمر باید بست

ایضاً لہ

اگر تو آب دریا نانی هم از در گه صدقت | از آن بهتر که در پهلوی مجهول نشانند

ولہ ایضاً

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشویم چه باکست

ولہ

دریاب کنون که نعمتی هست بدست | کین نعمت و ملک میرود دست بدست

ولہ ایضاً

در فتنه دل دوستان بجنگ آزارند | خندند که جای آشتی نگذارند

ایضاً لہ

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند	یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

وله طاب ثراه

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم	میگویمت از دور دعا گر برسانند

وله ایضا

از روی نکو صبر نمی شاید کرد	لیکن نه باختیاری باید کرد

طیب الله ثراه

بپای زید خدایت نکرد حاجتمند	تو شکر نعمت خود در بر دی خلق مپسند

تمت الکتاب المبارک المیمون
بعون الملک الوهاب والصلوة
والسلام علی خیر خلقه
محمد وآله وصحبه
اجمعین
آ